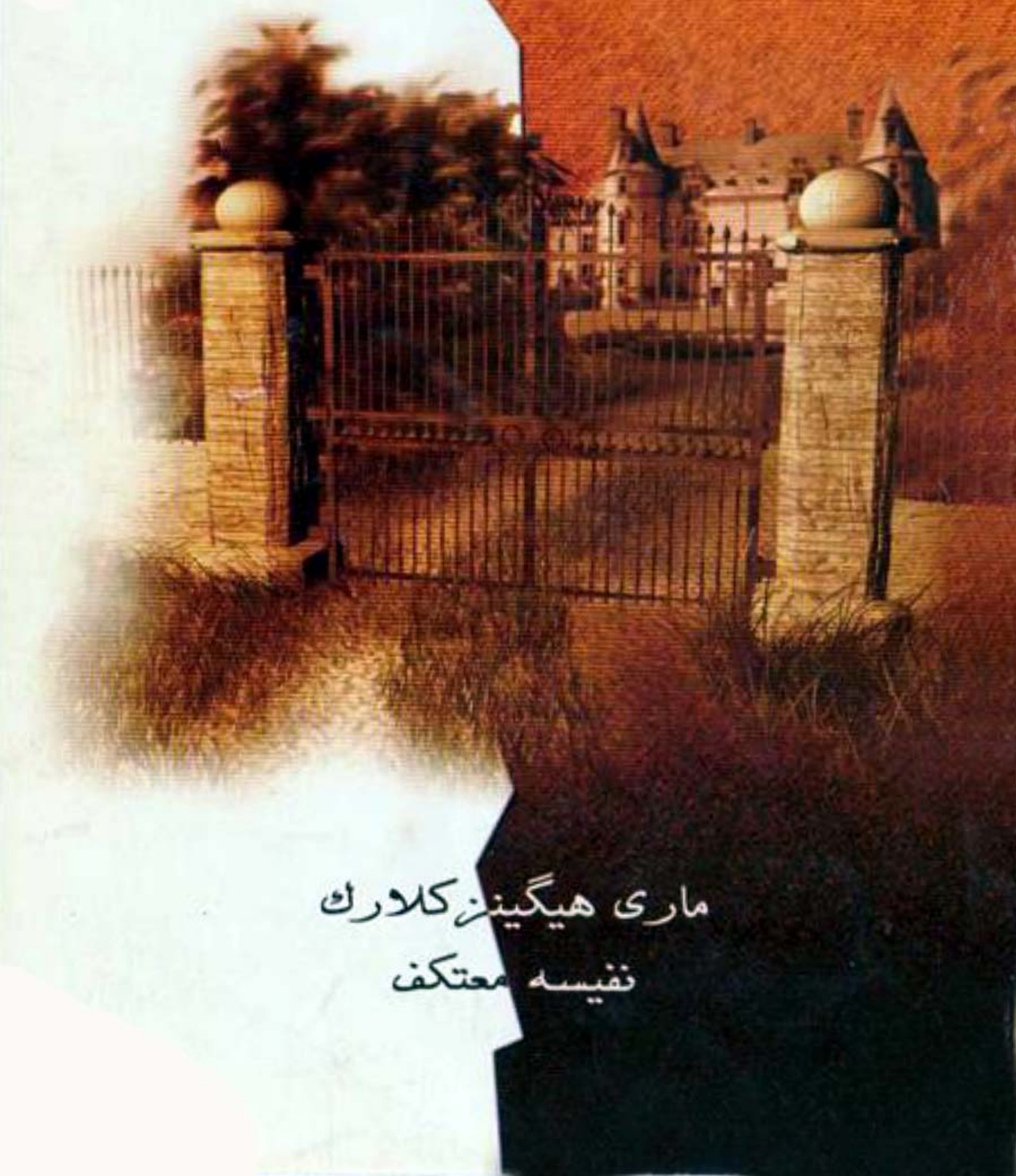


خیابانی تو زندگی می کنی



ماری هیگینز کلارک
نقیسہ معتکف

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰

Clark, Mary Higgins

در خیابانی که تو زندگی می‌کنی / مری هیگینز کلارک، نفیسه معتکف - تهران،
لیوسا، ۱۳۸۱
۴۱۶ ص.

ISBN:964-5634-25-3

لهرستوبی براساس اطلاعات فیبا.

on the street where you live.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. معتکف، نفیسه، ۱۳۳۵ - مترجم.
ب. عنوان.

۸۱۲/۵۲

PS۳۵۶۶/۱۵۳۸

د ۶۱۶ ی

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۱۲۷۸۲-۸۱ م

کتابخانه ملی ایران



در خیابانی که تو زندگی می‌کنی

مری هیگینز کلارک | نفیسه معتکف

انتشارات: لیوسا - تیراژ: ۳۳۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۸۱

لینوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: هدیه - صحافی: امیرکبیر

طرح جلد: امید میرزائی - ویراستار: حمیده رستمی

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

مرکز پخش: ۶۲۶۲۵۷۷

ISBN:964-5634-25-3

شابک: ۹۶۲-۵۶۳۲-۲۵-۳

او به سمت گردشگاه سنگفرش ساحل پیچید و جریان باد شدید و گزندهای را که از سوی دریا می‌وزید، احساس کرد. ابرها در آسمان تغییر جهت می‌دادند. با اینکه فردا اولین روز بهار بود تعجبی نداشت اگر برف می‌بارید زمستان آن سال طولانی بود و همه بی‌صبرانه مشتاق رسیدن هوای گرم بودند، اما او هیچ اشتیاقی نداشت. او مخصوصاً اواخر پاییز از اسپرینگ لیک^۱ لذت می‌برد. آن موقع سال افرادی که فقط تابستانها به آنجا می‌آمدند خانه‌های بیلاقی را ترک کرده بودند و حتی آخر هفته‌ها هم سر و کله‌شان پیدا نمی‌شد.

او اصلاً خوشحال نبود که روز بروز بر تعداد افرادی که خانه‌ی زمستانی خود را می‌فروختند تا برای همیشه در آنجا اقامت کنند افزوده می‌شود. مردم به این نتیجه رسیده بودند که اگر شب و روز خود را در این شهر زیبای ساحلی در ایالت نیوجرسی سپری کنند ارزشش را دارد چون در صورت لزوم می‌توانستند فاصله‌ی صد و بیست کیلومتری را تا نیویورک رانندگی کنند.

توجه مردم این بود که اقامت در اسپرینگ لیک که به نظر می‌رسید خانه‌های سبک ویکتوریایی آن از سال ۱۸۹۰ تا به امروز هیچ تغییری نکرده است، ارزشش را دارد که آدم رنج سفر را به جان بخرد و برای رسیدگی به کارهایش به نیویورک برود و همه عقیده داشتند که رایحه‌ی فرح‌بخش و همیشه حاضر دریا روح و روان را زنده

می‌کند هر کسی که در گردشگاه ساحلی قدم می‌زد، از شکوه و جلال اقیانوس اطلس به وجد می‌آمد. این گردشگاه که حدود سه - چهار کیلومتر امتداد داشت، یکی از گنجینه‌های اسپرینگ لیک محسوب می‌شد.

تمام ساکنان منطقه و جهانگردهای تابستانی در زیباییهای آنجا با هم سهیم بودند، اما هیچ کسی در اسراری که او از آن آگاه بود، سهیم نبود او در خیابان هیز^۱ قدم می‌زد و مادلین شیلی^۲ را مجسم می‌کرد که در هفتم سپتامبر ۱۸۹۱، در اواخر بعد از ظهر در تراس هلالی شکل خانمش روی کاناپه‌ی حصیری نشسته و کلاه پهن حاشیه‌دار خود را در کنارش گذاشته است. آن موقع، مادلین نوزده سال داشت و با آن چشمهای قهوه‌ای و موهای قهوه‌ای تیره و در آن لباس کتانی سفید آهاردار بسیار موقر و متین به نظر می‌رسید.

فقط او آگاه بود که چرا می‌بایست مادلین تا یک ساعت بعد می‌مرد. پنجم اگست ۱۸۹۳ بود و درختان تنومند بلوط در سر تا سر خیابان سنت هیلدا^۳ سایه انداخته بود. لتیشا گریگ^۴ هجده ساله نتوانسته بود به خانه بازگردد. او این صحنه را هم مجسم کرد. لتیشا خیلی ترسیده بود. بر خلاف مادلین که بشدت تلاش کرده بود تا بلکه خودش را نجات دهد، لتیشا التماس کرده بود که به او رحم کند. آخرین نفر از این گروه سه نفری، الن سوین^۵ ریز نقش و آرام ولی بی‌نهایت فضول و کنجکاو بود او بشدت مشتاق بود آخرین ساعات زندگی لتیشا را به ثبت برساند و بابت همین کنجکاوی‌اش، در سی و یکم مارچ ۱۸۹۶، به دنبال دوستانش سر از قبرستان در آورده بود.

او تمام جزئیات را می‌دانست و خبر داشت بر سر آنان چه آمده است. در یکی از روزهای سرد و بارانی، که گهگاه هوای آنجا در تابستان این طور

1- Hayes

2- Madeline Shapley

3- St. Hilda

4- Letitia Gregg

5- Ellen Swain

می‌شد، دفتر خاطراتی پیدا کرده بود در کاروانسرای که به عنوان گاراژ از آن استفاده می‌شد، پرسه می‌زد که دفترچه را پیدا کرد.

از پله‌های زهوار در رفته‌ی کاروانسرا بالا رفت و وارد اتاق دم کرده و غبار گرفته‌ی زیر شیروانی شد و شروع به واریسی داخل جعبه‌ها کرد چون کار بهتری نداشت انجام دهد.

اولین جعبه پر از خرت و پرت‌های به درد نخور بود، مانند لامپهای دود گرفته‌ی قدیمی، لباسهای رنگ و رو رفته‌ی مستعمل، کاسه و قابلمه و ماهیتابه و تکه چوبی پوسته پوسته شده، آیینهای ترک خورده و کدر... و تمام این خرت و پرتها جزو چیزهایی محسوب می‌شد که به زحمت تعمیر و بازسازی‌اش نمی‌ارزید و ناخودآگاه بکلی فراموش می‌شد.

جعبه‌ی بعدی پر از آلبومهایی قطور بود که صفحاتش تکه تکه شده بود بیشتر عکسهای داخل آلبوم از افرادی گرفته شده بود که با قیافه‌ای جدی جلوی دوربین ایستاده بودند و دلشان نمی‌خواست احساسات خود را بروز دهند.

جعبه‌ی سوم محتوی کتابهایی بود که در اثر رطوبت باد کرده و از رنگ و رو افتاده بود. با اینکه او در آن زمان فقط چهارده سال داشت، اهل مطالعه بود بنابراین به عناوین کتابها نظری اجمالی انداخته و از آنها رد شده بود به نظر نمی‌رسید هیچ یک از آنها جزو شاهکارهای ادبی باشد.

ده - دوازده جعبه‌ی دیگر هم به همان شکل محتوی ات و اشغال بود تصمیم گرفت تمام آن خرت و پرتها را سر جایش بگذارد که پوشهای چرمی و درب و داغون که در لابلاي آلبومها از دید پنهان مانده بود نظرش را جلب کرد پوشه را باز کرد. پر از اوراقی دست‌نوشته بود.

اولین صفحه تاریخ هفتم سپتامبر ۱۸۹۱ خورده و نوشته‌ها با این جمله شروع شده بود:

با دستان خودم مادلین را کشتم.

ظاهراً دفتر خاطرات بود. او پوشه‌ی چرمی را برداشت و به هیچ کس در مورد آن چیزی نگفت. سالهای سال، تقریباً هر روز آن را می‌خواند، تا اینکه جزو جدا نشدنی خاطراتش شد. در عین حال احساس می‌کرد با نویسنده یکی شده است و نسبت به قربانیانش نوعی احساس برتری می‌کرد. از نقش بازی کردنهای خود خندهاش می‌گرفت و در عین حال دلگیر می‌شد.

آنچه با شیفتگی شروع شده بود، به وسواس فکری مطلق تبدیل شد و به صورت ضرورت در آمد. دلش می‌خواست آنچه را نویسنده‌ی آن خاطرات از سر گذرانده بود، شخصاً تجربه کند. سهیم بودن در آن راز برایش کافی نبود و چهار سال و نیم بعد، اولین جان را گرفت.

دست تقدیر مارتای^۱ بیست و یک ساله را وا داشت تا در مهمانی سالانه‌ی پایان تابستان که پدر بزرگ و مادر بزرگش برگزار می‌کردند شرکت کند. خانواده‌ی لارنس^۲ یکی از خانواده‌های اصیل و برجسته‌ی اسپرینگ لیک بود. او هم در آن مهمانی شرکت داشت و در آنجا با مارتا آشنا شد. روز بعد، در هفتم سپتامبر، مارتا صبح زود برای دویدن از خانه خارج شد و هرگز برنگشت.

حالا بعد از گذشت چهار سال، هنوز تحقیق و بررسی در مورد ناپدید شدن مارتا ادامه داشت و دادستان منطقه‌ی مون‌ماث^۳ در گردهمایی اخیر سوگند خورده بود که تا روشن شدن قضیه‌ی مارتا لارنس دست از تلاش بر نخواهد داشت. و او به سوگند تو خالی دادستان می‌خندید.

و چقدر لذت می‌برد وقتی گهگاه سر میز شام صحبت از مارتا به میان می‌آمد و تأسفی به همراه داشت.

این طور مواقع او به خود می‌گفت: من می‌تونم تمام جزئیات رو براتون بگم.

نکته به نکته‌ی او نو. همین طور در مورد کارلا هارپر^۱.

دو سال پیش بود که وقتی از جلوی هتل وارن^۲ رد می‌شد، متوجه کارلا شده بود که از پله‌های هتل پایین می‌آمد. او هم مانند مادلین لباسی سفید به تن داشت، همان طور که در دفتر خاطرات شرح داده شده بود. با این فرق که لباس او تنگ و چسبان و بی استین بود. و او کارلا را تعقیب کرده بود.

سه روز بعد که از کارلا خبری نشد، همه خیال کردند به فیلادلفیا رفته است. حتی دادستان هم که آن قدر مصر بود راز و رمز غیب شدن مارتا را کشف کند، بدگمان نشد که کارلا اسپرینگ لیک را ترک نکرده است.

او در حالی که از این افکار لذت می‌برد، به افرادی که در آن بعد از ظهر در ساحل قدم می‌زدند، ملحق شد و با چند تن از دوستان خوشی که سر راه با آنان برخورد می‌کرد، سلام و احوالپرسی کرد. او هم مانند آنان عقیده نداشت که زمستان، قبل از اینکه کوله بارش را جمع کند و برود برف و بورانی دیگر هم به راه می‌اندازد.

با اینکه او با دوستانش گپ می‌زد و سر به سرشان می‌گذاشت، حسی در وجود او در غلیان بود. می‌بایست کلک سومین قربانی‌اش را هم می‌کند. آخر سال نزدیک بود و او می‌بایست قربانی خود را انتخاب می‌کرد.

بر سر زبانها بود که امیلی گراهام^۳، خریدار خانه‌ی شیپلی، خود از اعقاب صاحبان اصلی خانه است.

او امیلی را از طریق اینترنت پیدا کرده بود. امیلی بیست و سه ساله و زنی طلاق گرفته و وکیل جنایی بود. بعد از اینکه به طور رایگان کار وکالت شرکت مخابراتی تازه تأسیسی را انجام داده بود، صاحب شرکت تعدادی سهام به او اهدا کرده بود. وقتی سهام شرکت در معرض خرید و فروش قرار گرفت، سهام امیلی دارای ارزش شد و او را پولدار کرد. او می‌دانست که امیلی در یک دعوای جنایی برنده شده و حکم

بخشودگی قاتلی را گرفته بود و بعد از آن، پسر فرد مقتول مخفیانه در تعقیب او بود، که بعد از دستگیری در آسایشگاهی روانی بستری شد. جالب است!

جالب‌تر اینکه امیلی شباهتی قابل توجه به خاله‌ی مادر مادر بزرگش داشت. چشمهای او مانند مادلین درشت و قهوه‌ای و مژه‌های بلند و پر پشت بود، و موهایش هم همان طور قهوه‌ای مایل به قرمز، همان دهان زیبا و دوست داشتنی، و همان اندام ظریف و بلند بالا.

البته تفاوت‌هایی هم با هم داشتند. مادلین زنی عاشق پیشه، احساساتی، زودباور و معصوم بود، در حالی که امیلی گراهام آشکارا زنی باهوش و کارگشته می‌نمود. و در مقایسه با دو نفر قبلی، او می‌بایست تلاش بیشتری می‌کرد اما همین مسأله باعث شده بود مورد امیلی برایش جالب شود. شاید تقدیر چنین می‌خواست که او با دستیابی به امیلی و کشتن او، سه مورد خود را کامل کند. او از تجسم این کار به شعفی وصف‌ناپذیر دست یافت.

وقتی امیلی از کنار تابلویی که نشان می‌داد به اسپرینگ لیک رسیده است رد شد، نفسی راحت کشید و با صدای بلند گفت: 'خدا رو شکر. بالاخره رسیدم.'
از آلبانی^۱ تا اسپرینگ لیک هشت ساعت رانندگی بود. او هوای برفی را رد کرده بود. وقتی از منطقه‌ی راک‌لند^۲ خارج شده بود، برف و بوران شدت گرفته بود. سر راه خود در ایالت نیویورک به چند تصادف جزئی برخورد کرده و به یاد دوران کودکی‌اش افتاده بود که وقتی خودروها به هم می‌خوردند، او خوشش می‌آمد.

وقتی به قسمت تخت جاده می‌رسید، سرعت اتومبیل را زیاد می‌کرد. اما بعد از اینکه تصادفی هولناک جلوی چشمش رخ داده بود، سرعت را کم کرده بود. چند خودرو دور خود چرخیده و خدا خیلی رحم کرده بود که به هم نخورده بودند. راننده‌ی یکی از خودروها تا حدی توانسته بود فرمان را کنترل کند و در عرض چند ثانیه به سمت راست پیچیده بود.

امیلی فکر کرد: این چیزا به نحوی منو یاد زندگیم در دو سال اخیر می‌ندازه که به طور مداوم در حال حرکت سریع بوده و گاهی هم در شرف از هم پاشیدن. من به تغییر مسیر و تغییر سرعت احتیاج داشتم.
مادر بزرگ امیلی به او گفته بود: امیلی، اون شغل رو در نیویورک قبول کن. وقتی فقط دویست - سیصد کیلومتر با من فاصله داشته باشی، خیال من راحت‌تره. وگرنه از

دست شوهر سابق نفرت‌انگیزت و اون یارو که تعقیبت می‌کنه، دائم باید نگرانت باشم.^۱

و بعد مادر بزرگ ادامه داده بود: «واضح بگم، تو اصلاً نمی‌بایست با گری وایت^۱ عروسی می‌کردی. در واقع بعد از سه سال که از طلاقتون می‌گذره، به قدری پررو و وقیحه که چه بسا تو رو به دادگاه بکشونه، چون تو پول داری. من می‌تونم ثابت کنم که چشمش دنبال پول تونه.»

امیلی همچنان که هسته در خیابانهای تاریک رانندگی می‌کرد، با یادآوری حرف مادر بزرگش بی اختیار خندید. او نگاهی به دماسنج روی داشبورد انداخت و فهمید حرارت بیرون چهار درجه زیر صفر است. خیابانها خیس بود. ظاهراً در آنجا فقط باران باریده بود. شیشه‌های اتومبیل را بخار گرفته بود. حرکت شاخه‌های درختان نشان می‌داد که بادی تند از سمت دریا می‌وزد. اما خانه‌ها که بیشترشان به سبک ویکتوریایی ساخته شده بود، امن و آرام به نظر می‌رسید. از ذهن امیلی گذشت که از فردا، بیست و یکم مارچ، اولین روز بهار که شب و روز با هم مساوی می‌شود و دنیا در توازن و هماهنگی قرار می‌گیرد، به طور رسمی در آنجا صاحب خانه‌ای می‌شود.

فکری آرامش بخش بود. او اخیراً به اندازه‌ی کافی اشفته‌گی و بحران را از سر گذرانده بود. البته همیشه بخت یارش بود، اما مشکلاتی وحشتناک هم سر راهش سبز می‌شد که همچون شهاب سنگ با هم برخورد می‌کرد. ضرب‌المثلی قدیمی هست که می‌گوید: پایان شب سیه سفید است، و این ضرب‌المثل کاملاً در مورد او صلق می‌کرد.

امیلی اول فکر کرد به سمت خانه‌ای برود که فردا می‌خواست آن را بخرد، اما بعد پشیمان شد. هنوز باورش نمی‌شد که تا چند ساعت دیگر خانه متعلق به او خواهد

شد. حتی سه ماه پیش، قبل از اینکه برای اولین بار خانه را ببیند، تصورات دوران کودکی‌اش که آمیخته‌ای از حقیقت و افسانه‌ی شاه پریان بود، در ذهنش نقش بست. و وقتی برای اولین بار پا به آن خانه گذاشت، ناگهان احساس کرد که انگار وارد خانه‌ی خودش شده است. دلال معاملات املاک به او خاطر نشان کرده بود که هنوز آن خانه را خانه‌ی شبیلی می‌نامند.

امیلی تصمیم گرفت که دیگر رانندگی کافی ست. روزی طولانی را سپری کرده بود. قرار بود کامیون شرکت کنکوردر ریلیبل^۱ ساعت هشت از راه برسد و اناثیه‌ی او را بیاورد. امیلی دلش می‌خواست بیشتر مبلمانی را که در آپارتمان تازه‌اش در مانهاتان داشت، نگاه دارد. از وقتی مادر بزرگش هم مجموعه‌ای مبلمان عتیقه به او داده بود، اسباب و اناثیه‌اش سر به آسمان می‌زد.

مسئول شرکت حمل و نقل کنکوردر گفته بود: تضمین می‌کنم که اناثیه‌ی شما رو با اولین کامیون بفرستم. خیالتون راحت باشه.

ولی تا ساعت دوازده ظهر هنوز خبری از کامیون نشده بود. در نتیجه، کار او عقب افتاد و مطابق آنچه انتظار داشت، پیش نرفت.

حالا ساعت ده و نیم شب بود. امیلی تصمیم گرفت به متلی برود حمام کند. اخبار ساعت یازده را تماشا کند. بعد هم بخوابد.

وقتی برای اولین بار به اسپرینگ لیک آمده بود تا از روی هوی و هوس پول بیش برای خانه بپردازد، چند روزی را در متل کندل لایت^۲ اقامت کرده و صد در صد مطمئن شده بود که انتخابش درست بوده است. او و صاحب هتل، کری رابرتز^۳ هفتاد ساله، بسرعت با هم جور شده بودند. امروز در طول راه به کری زنگ زده و خبر داده بود که دیر وقت به آنجا خواهد رسید و کری هم گفته بود که اشکالی ندارد.

1- Concord Reliable

2- Candle light Inn

3- Carrie Roberts

برای رسیدن به متل به سمت راست پیچید و وارد خیابان اوئن^۱ شد. چهار بلوک را رد کرد و چند لحظه بعد، اهی توام با تشکر و سپاس کشید و اتومبیل را خاموش کرد. دستش را دراز کرد تا چمدان کوچکش را که وسایل لازم برای یک شب در آن بود، از روی صندلی عقب بردارد.

کری بگرمی از او استقبال کرد و گفت: 'خسته به نظر می‌رسی، امیلی. اتفاقاً حاضره. گفته بودی موقع شام می‌رسی - یه فلاسک کاکائوی داغ و چند تا بیسکویت روی پانتختی گذاشتم. صبح می‌بینمت.'

حمام آب گرم، حوله‌ی کهنه و پیراهن خواب، امیلی در حالی که اخبار را تماشا می‌کرد جرعه جرعه کاکائوی داغ را سر می‌کشید. در اثر رانندگی طولانی مدت ماهیچه‌هایش گرفته بود، ولی حالا کم‌کم انقباضش مرتفع می‌شد. بمحض اینکه تلویزیون را خاموش کرد، تلفن همراهش زنگ زد. حدس می‌زد چه کسی است. گوشی را برداشت.

'سلام، امیلی.'

وقتی صدای نگران اریک بیلی^۲ را شنید، لبخندی زد. اریک مرد خجالتی و باهوشی بود که باعث شده بود امیلی حالا در اسپرینگ لیک باشد.

وقتی امیلی خیال اریک را راحت کرد که سفری راحت و بی دردسر داشته است، به یاد روزی افتاد که برای اولین بار اریک را ملاقات کرده بود. اریک به دفتر بغل دستی دفتر امیلی که به اندازه‌ی یک کمد بود، نقل مکان کرده بود. آنان خیلی زود با هم جور شده بودند و امیلی متوجه شده بود که در زیر چهره‌ی ملایم و سربزیر اریک، دنیایی هوش و استعداد نهفته است.

روزی امیلی متوجه شده بود که اریک گرفته و ناراحت است و علت را جويا شده و فهمیده بود که یک شرکت معتبر نرم‌افزاری با علم به اینکه اریک از عهده‌ی طرح

دعا در دادگاه بر نمی‌آید، علیه شرکت اینترنتی تازه تأسیس او به دادگاه شکایت کرده است.

امیلی بی آنکه از اریک حق الوکاله بگیرد، وکالت شرکت او را به عهده گرفته بود. و از سر شوخی به خود می‌گفت که دیوارهای دفترش را با سهامی که اریک قولش را به او داده بود، کاغذ دیواری خواهد کرد.

به هر حال، امیلی در دادگاه برنده شد و اریک هم سهام شرکتش را برای فروش گذاشت. طولی نکشید که نرخ سهام شرکت بالا رفت و سهام‌اندایی او به امیلی بیش از ده میلیون دلار ارزش پیدا کرد که او هم آنها را فروخت.

حالا نام اریک روی سر در ساختمانی مجلل و نوساز حک شده بود. اریک عاشق مسابقه‌ی اسب‌دوانی بود و خانهای قدیمی و مجلل هم در سراتوگا^۱ داشت که از آنجا به آلبانی رفت و آمد می‌کرد دوستی آنان ادامه پیدا کرد و وقتی امیلی تحت تعقیب مخفیانه قرار گرفت، اریک پشت و پناه او بود. حتی دوربینی پیشرفته هم در آیارتمان امیلی نصب کرده بود که بالاخره فیلم تعقیب‌کننده را ضبط کرد.

فقط می‌خواستم مطمئن شوم سلامت رسیدی. امیدوارم بیدارت نکرده باشم.^۲ چند دقیقه‌ای با هم گپ زدند و قول دادند که در اولین فرصت با هم صحبت کنند. وقتی امیلی تلفن را قطع کرد، بلند شد و لای پنجره را باز کرد. جریان هوای سرد باعث شد نفسش بند بیاید اما بعد آهسته و به خواسته‌ی خود عمل دم و بازدم را انجام داد. از ذهنش گذشت هر چند دیوانگی به نظر می‌رسد در آن لحظه احساسش این است که در تمام طول عمرش بوی دریا را کم داشته است.

برگشت و به طرف در رفت تا مطمئن شود که دو قفله است و همزمان به خودش نرسد؛ از این کارها دست بردار. تو که قبل از حمام کردن قفل در رو بررسی کردی!

در مدت یک سالی که هنوز تعقیب کننده اش دستگیر نشده بود علی رغم اینکه سعی می کرد به خودش بقبولاند اگر آن مرد می خواست به او لطمه بزند، فرصتهای زیادی داشت، باز هم احساس ترس و دلواپسی می کرد.

کری به او گفته بود که او تنها مسافر متل است. آخر هفته که تمام اتاقها پره شش تا اتاق. روز شنبه هم که در باشگاه برون شهری مجلس عروسیه. بعد از مهوریال دی^۱ هم که حرفشو نزن. حتی جای سوزن انداختن هم نیست.

امیلی فکر کرد: از همون لحظه ای که متوجه شدم فقط ما دو تا در هتل هستیم، نگران قفل بودن در شدم. باید ببینم آزر خطر روشنه؟

و یک بار دیگر از دست خودش عصبانی شد که نمی توانست بر اعصابش مسلط باشد وقتی ریدوشامیرش را در می آورد به خودش تذکر داد که اصلاً نباید فکرش را بکند. اما ناگهان دستهایش به گونه ای ناخوشایند یخ کرد. یادش آمد که یک بار وقتی به خانه برگشته بود متوجه شده بود که او آنجا بوده است. عکسی از خودش در حالی که با لباس خواب در آشپزخانه ایستاده بود و قهوه می خورد به آوازور روی پاتختی تکیه داده شده بود. او هرگز قبلاً آن عکس را ندیده بود. همان روز قفل درها را عوض کرده و پشت پنجره ی بالای ظرفشویی آشپزخانه حفاظ گذاشته بود.

بعد از آن هم عکسهایی متعدد به دستش رسیده بود که او را در خانه، در خیابان و سر کار نشان می داد و گاهی هم تعقیب کننده اش زنگ می زد و با صدایی آرام و خفه به او می گفت که چه لباسی به تن داشته است.

- امروز صبح که می رفتی بدوی، معرکه شده بودی...

- به نظر من با اون موهای تیره، لباس مشکی بهت نمیاد.

- از شلواری قرمزت خیلی خوشم اومد. یاهات خیلی قشنگه..

و پس از آن، عکسی از او در آن لباسی که قبلاً در تلفن توضیح داده شده بود، در

صدور پستی خانهاش یا روی شیشه‌ی اتومبیلش پیدا می‌کرد، گاهی هم در لابلای روزنامه‌ی صبح که روی پله‌های خانهاش می‌انداختند. پلیس تلفنها را ردیابی می‌کرد اما هر بار به یک تلفن عمومی می‌رسید. تلاش پلیس برای انگشت‌نگاری از چهره‌های مختلفی هم که امیلی دریافت می‌کرد، بی‌فایده بود.

به مدت بیش از یک سال، پلیس نمی‌توانست کسی را که در کمین امیلی بود، پیدا کند. یک بار کارآگاه ارشد، مارتی بروسکی^۱ به او گفته بود: «خانم گراهام، شما کسانی رو تبرئه کرده‌ین که مرتکب جنایتی هولناک شده بودن. شاید یکی از افراد هاباده‌ی مقتول در کمین شما، یا کسی که شما رو در رستورانی دیده تا خونه‌تان معصبان کرده، و یا ممکنه کار کسی باشه که می‌دونه به پول و پله‌ای رسیده‌ین و چشم طمع به مال شما دوخته.»

و بعد از آن بود که ند کهلر^۲ را پیدا کردند. او پسر مقتولهای بود که امیلی از قاتلش دفاع کرده و او را تبرئه کرده بود. امیلی به خود دلکاری می‌داد که حالا دیگر او را دستگیر کرده‌اند و نگرانی در مورد او بی‌مورد است. حالا او در آسایشگاهی روانی در شمال ایالت نیویورک تحت مراقبت بود، در حالی که امیلی در اسپرینگ لیک بود نه در البانی. امیلی خود را مجاب می‌کرد که باید او را از ذهن خارج کند. بنابراین به رجنحواب رفت، ملاقه را روی خود کشید و دستش را دراز کرد تا چراغ را خاموش کند. آن طرف خیابان اوشن در کنار ساحل، بادی که از سمت دریا می‌وزید، موهای مردی را که در تاریکی پیاده‌رو ساحلی ایستاده بود و از فاصله‌ی دور اتاق تاریک امیلی را زیر نظر داشت، به هم می‌زد.

او با لحنی آرام زیر لب نجوا کرد: «راحت بخواب، امیلی.»

چهارشنبه، ۲۱ مارچ

ویل استفورد^۱ در حالی که کیفش را زیر بغل گرفته بود، با قدمهایی بلند و سریع از خانه‌اش بیرون آمد و به سمت کاروانسرای که اکنون به عنوان گاراژ از آن استفاده می‌شد، به راه افتاد. نیمه‌های شب باران بند آمده بود و از باد هم خبری نبود اما به هر حال در اولین روز بهار هم هنوز گزند سرما حس می‌شد. برای یک لحظه به دهن ویل خطور کرد که ای کاش موقع ترک خانه، بارانی‌اش را برداشته بود.

او به حالت افسوس به خود گفت: با این حساب باید بدونی که در آخرین سال روز تولد سی سالگی ت اوضاع جوی چطوری میشه. باید حسابی حواس خودتو جمع کنی و در ماه جولای دنبال گوش بندت بگردی.

ویل استفورد وکیل امور مستغلات بود. در کافه‌ای با نام عجیب و غریب «اونی که سومه»^۲ قرار ملاقات گذاشته بود تا بعد از صرف صبحانه برای انجام دادن امور بهایی به خانه‌ای بروند که قرار بود امیلی آن را بخرد و بعد برای عقد قرارداد به دفتر او برگردند.

وفتی ویل سوار بر جیپ، دنده عقب به سمت در خروجی می‌رفت، به یاد اواخر ماه دسامبر افتاد که امیلی گراهام وارد دفتر کار او در خیابان سوم شد و گفت: «من قبول کرده‌م که پولی بابت پیش پرداخت خونه بهر دازم و از دلال معاملات املاک محاسم به وکیل وارد به امور مستغلات رو بهم معرفی کنه. اون اسم سه نفر رو برد

من خودم در این گونه موارد قاضی خوبی هستم و شما جزو فهرست مورد علاقه‌ی اون بودین. اینهاش، اینم برگه‌ی قرارداد موقت.

او در مورد خانه به قدری ذوق زده بود که حتی یادش رفت خودش را معرفی کند. و ویل با لبخندی به یاد آورد که اسم او را از روی برگه‌ی قرارداد موقت خوانده بود. امیلی. ش. گراهام.

تعداد زنهای خوش قیافه و جذابی که می‌توانند برای خرید خانه دو میلیون دلار نقد بپردازند، زیاد نیست. وقتی ویل به امیلی پیشنهاد کرده بود که در مورد وام بانکی برای دست کم نیمی از قیمت خانه فکر کند، امیلی توضیح داده بود که نمی‌تواند تصورش را بکند که یک میلیون دلار به بانک مقروض باشد.

با اینکه ویل ده دقیقه زودتر از موعد مقرر به کافه رسید، امیلی آنجا بود و قهوه‌اش را می‌خورد. ویل دلش می‌خواست بداند که آیا امیلی می‌خواسته در این مورد با او رقابت کند یا اتفاقی زودتر رسیده است؟

و دیگر اینکه دلش می‌خواست می‌توانست فکر امیلی را بخواند.

امیلی توضیح داد: «من معمولاً آدمی نیستم که زودتر از ساعت مقرر جایی برم، اما در مورد این خونه به قدری ذوق زده‌م که جلوتر از ساعت کار می‌کنم.»

در اولین ملاقاتشان در ماه دسامبر، وقتی ویل متوجه شده بود که امیلی قصد خرید اولین خانه‌ای را دارد که به او نشان داده‌اند گفته بود: «خانم امیلی، من آدمی نیستم که بخوام کسی رو از انجام دادن کاری منصرف کنم، اما شما می‌گین این اولین خونهایه که دیدین. بهتر نیست به خونه‌های دیگه هم نظری بندازین؟ این اولین باره که به اسپرینگ لیک میاین. تازه، در مورد قیمت خونه هم اصلاً چونه نزدین و می‌خواین کل پول رو بپردازین. من پیشنهاد می‌کنم کل قضیه رو دوباره بررسی کنین. قانوناً سه روز وقت دارین که معامله رو به هم بزنین.»

و آن موقع بود که امیلی به او گفته بود آن خانه متعلق به یکی از اقوام او بوده و حرف وسط نام خانوادگی او، یعنی ش، از شیلی گرفته شده است.

امیلی آنچه را می‌خواست به پیشخدمت سفارش داد: آب گریپ فروت، تخم مرغ نیمرو و نان برشته.

وقتی ویل استافورد به فهرست غذا نگاه می‌کرد، امیلی او را از نظر گذراند و تأییدش کرد. او براستی مردی خوش قیافه بود. مردی بلند بالا و لاغر اندام با شانه‌های پهن، موهای دودی رنگ، چشمان آبی تیره و چانه‌ی استخوانی مربع شکل که بر جذابیت چهره‌اش می‌افزود.

در اولین ملاقاتشان، امیلی از خونگرمی و راحت بودن ویلی و در عین حال نگرانی محتاطانه‌ی او خوشش آمد و از ذهنش گذشت عملاً هر وکیلی در صدد بر نمی‌آید خریدار را منصرف کند و از منافع خود بگذرد، و احساس کرد ویل براستی نگران است که مبدا او از روی هوی و هوس خیال چنین کاری را داشته باشد.

بجز صبح روزی که امیلی در ماه ژانویه با هواپیما خود را به اسپرینگ لیک رساند و بعد از ظهر به آلبانی برگشت، تمام تماسهای آن دو از طریق تلفن یا ای میل بود و بعد از هر تماس، امیلی بیشتر تأیید می‌کرد که استافورد بواقع وکیلی دقیق و مو شکاف است.

خانواده‌ی کرنن^۱ که فروشنده‌ی آن خانه بود، فقط سه سال مالکیت آن را به عهده داشت و تمام وقت خود را صرف بازسازی و مرمت آن کرده بود و آخرین مراحل تکمیل تزیینات داخلی آن را می‌گذراند که شفلی ابرومند و پول‌ساز در لندن به مرد خانواده پیشنهاد شد. برای امیلی مثل روز روشن بود که دل‌کندن از آن خانه برای خانواده‌ی کرنن تصمیمی عذاب‌آور بوده است.

امیلی در آن دیدار عجولانه در ماه ژانویه، تک تک اتاقها را دیده و تمام مبلمان دوره‌ی ویکتوریا، قالیها و صنایع دستی را که کرنن با عشق و علاقه آنها را خریده بود و اکنون با رغبت آنها را می‌فروخت، خریده بود. خانه وسیع و جادار بود و بتازگی

پیمانکار یک اتاق رختکن و دوش هم به آن اضافه کرده بود و خیال داشت برای ساختن استخر نیز خاکبرداری کند.

وقتی پیشخدمت دوباره فنجانهای آنان را پر می‌کرد، امیلی رو به ویلی کرد و گفت: 'استخر تنها چیزیه که باعث تأسفم شده، چون من فقط در دریا شنا می‌کنم. اما حالا که رختکن و دوش هم برای استخر آماده شده، احمقانه به نظر می‌رسه که کار ساختن استخر رها بشه. به هر حال مطمئنم وقتی بچه‌های برادرم به دیدنم بیان، عاشق استخر می‌شن.'

ویل استافورد تمام کارهای دفتری و تشریفات اداری را که شامل موافقتنامه‌های مختلف می‌شد، انجام داده بود. امیلی نتیجه گرفت که او شنونده‌ای خوب است و ناگهان پی برد که در طول صرف صبحانه زندگینامه‌ی خود را برای ویل گفته است.

'من در شیکاگو بزرگ شدم. برادرام منو ته تقاری صدا می‌کردن. اونا ده دوازده سالی از من بزرگترن. مادر مادرم در آلبانی زندگی می‌کنه. من به کالج سکیدمور^۱ در سراتوگا اسپرینگ^۲ می‌رفتم که نزدیک آلبانیه و بیشتر اوقات فراغتم رو با مادر بزرگم می‌گذروندم. مادر مادر بزرگم خواهر کوچیکه‌ی مادلین بوده. همون دختر نوزده ساله‌ای که در سال ۱۸۹۱ ناپدید شد.'

ویل استافورد متوجه شد که ناگهان غمی چهره‌ی امیلی را پوشاند. امیلی آهی کشید و ادامه داد: 'به هر حال این قضیه مال خیلی وقت پیشه، مگه نه؟'

ویل با او همعقیده بود. 'درسته. خیلی وقت پیش... گمان نکنم تو به من گفته باشی خیال داری چه مدت اینجا بمونی. کلاً به اینجا اسباب‌کشی می‌کنی یا فقط آخر هفته‌ها می‌ای؟'

امیلی لبخندی زد و گفت: «خیال دارم بمحض اینکه کارهای قانونی خونه انجام شد به اینجا بیام. وسایل اولیه‌ی مورد نیازم، مثل قابلمه و کاسه و بشقاب و ملاقه نوی خونه هست. یه چیزایی هم خودم میارم که قراره فردا با کامیون برسه.»

«هنوز خونه‌ت رو در البانی داری؟»

«دیروز آخرین روز اقامتم در اونجا بود. هنوز آپارتمان نیویورک رو دارم و تا اول ماه مه، هم اینجا می‌مونم هم توی آپارتمان نیویورک. شغل تازه‌م رو از همین موقع شروع می‌کنم. بعد از اونم، تعطیلات آخر هفته و تعطیلی‌های دیگه به اینجا میام.»

ویل محتاطانه گفت: «خبر داری که مردم شهر در مورد تو کنجکاو شده‌ن؟ می‌خواستم بدونی من تنها کسی نیستم که خبر دارم تو از اعقاب خانواده‌ی شیپلی هستی.»

پیشخدمت آمد تا بشقابها را روی میز بچیند. امیلی صبر نکرد تا او برود و گفت: «ویل، من اصلاً خیال ندارم این موضوع رو مخفی کنم. ماجرا رو به خانواده‌ی کرنر گفتم. همین طور به جون اسکاتی^۱ دلال بنگاه معاملات املاک. اسکاتی می‌گفت هنوز خانواده‌هایی در اینجا هستن که وقتی خاله‌ی مادر مادر بزرگم ناپدید شد، اجدادشون در اینجا زندگی می‌کردن. خیلی دلم می‌خواد بدونم کسی هست که از اون ماجرا خبر داشته باشه و بهم بگه چطور شد که اون یکدفعه از روی زمین محو شد؟ در ضمن اونا می‌دونن که من طلاق گرفته‌م و هنوز در نیویورک مشغول به کار هستم. بنابراین من هیچ گناهی نکرده‌م که بخوام از کسی پنهان نگه دارم.»

ویل سر در نمی‌آورد. گفت: «در هر حال من که تصور نمی‌کنم تو اهل گناه کردن باشی.»

امیلی لبخندی زورکی زد و امیدوار بود ویل متوجه این مسأله نشود. با خود گفت: قصد دارم این راز رو که در به سال اخیر اوقات زیادی رو در دادگاه سپری

کردم بی آنکه به حرفه‌ی وکالت^۱ ربط داشته باشم. برای خودم نگه دارم. او در برابر شکایت شوهرش که ادعا می‌کرد نیمی از پول سهام امیلی متعلق به اوست، در دادگاه از خود دفاع کرده بود همچنین جزو شهود دادگاهی بود که علیه تعقیب‌کننده‌ی پنهانی تشکیل شده بود.

استافورد به حرف خود ادامه داد: با اینکه تو راجع به من چیزی نپرسیدی، به هر حال خودم توضیح میدم که من در پرینستون^۱ به دنیا اومدم و همونجا بزرگ شدم. پرینستون به ساعت با اینجا فاصله داره. پدرم مدیر عامل و رئیس هیأت امنای شرکت لیونل فارماکیوتیکلز^۲ در مانهاتان بود. شانزده ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و چون پدرم زیاد سفر می‌کرد، من با مادرم به دنور^۳ رفتم و در همونجا دبیرستان و کالج رو تموم کردم.

ویل آخرین لقمه‌ی سوسیس خود را خورد و ادامه داد: هر روز صبح به خودم می‌گم امروز دیگه میوه و حریره‌ی جو دو سر می‌خورم، اما سه روز در هفته نمی‌تونم طاقت بیارم و رژیم کلسترول خودمو به هم می‌زنم. ظاهراً تو بیشتر از من می‌تونی خودتو کنترل کنی.

لزو^۴ نه. راستش تصمیم گرفتم دفعه‌ی دیگه که به اینجا بیام، دقیقاً همینو سفارش بدم که تو الآن تمومش کردی.

کاش به لقمه بهت تعارف کرده بودم. مادرم بهم یاد داده بود که همیشه تعارف کنم.

ویل نگاهی به ساعتش انداخت و اشاره کرد که صورتحساب را بیاورند. امیلی، دلم نمی‌خواد مجبورم کنم عجله کنی، اما ساعت نه و نیمه. خونواده‌ی کرنن جزو بی رغبت‌ترین فروشندگهائی هستن که تا به حال دیدم. بهتره قبل از

1- Princeton

2- Lionel Pharmaceuticals

3- Denver

اینکه تصمیم‌شون عوض شه، بجنبیم.^۱

در مدتی که منتظر صورتحساب بودند، ویل گفت: برای حسن ختام شرح زندگی که اون قدرها هم مهیج نیست، باید بگم بلافاصله بعد از تموم کردن دانشکده‌ی حقوق ازدواج کردم و همون سال اول، هر دو فهمیدیم که چه اشتباهی کرده‌یم.^۲ امیلی گفت: تو آدم خوش شانسی هستی. اگه منم مثل تو این قدر باهوش بودم، زندگیم بمراتب راحت‌تر بود.

بعدش به شرق رفتم و با بخش حقوقی شرکت کانن و رودز^۱ قرارداد بستم که خودت می‌دونی به بنگاه معتبر مستغلاتی در مانهاتانه. شغل خوبی بود اما خیلی مسئولیت داشت. دنبال یه جایی برای آخر هفته‌ها می‌گشتم که از اینجا سر در آوردم و خونهای قدیمی خریدم که احتیاج به تعمیر کلی داشت. من عاشق اینم که خودم کار تعمیرات رو انجام بدم.

حالا چرا اسپرینگ لیک؟^۲

ویل شانهای بالا انداخت و گفت: وقتی بچه بودم، در تعطیلات تابستون یکی دو هفته‌ای رو در هتل اسکس و ساسکس^۲ اینجا سپری می‌کردم و دورانی خوش داشتم.

بیشخدمت صورتحساب را روی میز گذاشت. ویل نگاهی به آن انداخت و کیف پولش را در آورد. خلاصه دوازده سال پیش، دیدم دلم می‌خواد اینجا زندگی کنم. دیگه دوست نداشتم در نیویورک کار کنم و اینجا به دفتر باز کردم. این شهر کلی کار معاملات املاک داره، چه برای ساکنان چه برای اونایی که قصد تجارت دارن. خوب، حالا بریم سراغ کرنن‌ها.

و هر دو با هم از جایشان بلند شدند.

خانواده‌ی کرنن قبلاً اسپرینگ لیک را ترک کرده بود و وکیل خانواده به آنان

توضیح داد که وکالت دارد معامله را انجام دهد. امیلی همراه وکیل به تک تک اتاقها سر زد. تازه حالا متوجه سبک معماری آن خانه می شد و حسابی از دیدن آنجا لذت می برد. قبلاً متوجه خیلی چیزها نشده بود.

امیلی به وکیل گفت: 'بله، من کاملاً از خریدم راضیم. وضعیت خونه عالیه و خواسته‌م رو برآورده می‌کنه.'

امیلی دلش غنچ می زد که هر چه زودتر معامله تمام شود و سند خانه را به دستش بدهند تا در آنجا تنها باشد. به تک تک اتاقها برود و جای مبلمان اتاق نشمین را تغییر بدهد و کاناپه را روبروی شومینه بگذارد.

لازم بود نام خود را بر سر در خانه نصب کند تا معلوم شود خانه مال اوست. او مدت سه سال در خانه‌ای که در آلبانی داشت ساکن بود ولی همیشه احساس می کرد سکونتش در آنجا موقت است. بخصوص از وقتی یک روز زودتر از موعد مقرر از شبکاگو که برای دیدن خانوادماش رفته بود، برگشت و شوهرش را با صمیمی ترین دوستش باربارا لیونز^۱ غافلگیر کرد. همان لحظه چمدانش را برداشت، دوباره سوار اتومبیلش شد و به هتل رفت. یک هفته بعد هم خانه‌ای اجاره کرد.

خانه‌ای که او با گری در آن زندگی می کرد، متعلق به خانواده‌ی ثروتمند گری بود و امیلی هرگز احساس نمی کرد در خانه‌ی خودش است. اما وقتی در این خانه راه می رفت، احساس می کرد آنجا همیشه متعلق به او بوده است.

امیلی به ویل گفت: 'احساس می‌کنم این خونه به من خوشامد می‌گه.'

'به نظرم همین طوره. حالت چهره‌ت دیدنیه. حاضری بریم دفتر و اوراق رو امضا کنیم؟'

سه ساعت بعد امیلی دوباره به خانه‌ای برگشت که آن را خریده بود و اتومبیلش

را در قسمت ورودی پارک کرد. وقتی پیاده شد تا خوراکیهایی را که بعد از عقد قرارداد سر راه خریده بود، از صندوق عقب بیرون بیاورد. گفت: هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمیشه.

سه مرد مشغول کار کردن در قسمتی نزدیک دوش و رختکن بودند که برای ساختن استخر خاکبرداری شده بود. سر کارگر آنان منی دکستر^۱ قبلاً به امیلی معرفی شده بود و حالا وقتی چشمش به امیلی افتاد، دستی برای او تکان داد. سر و صدای ماشین حفاری صدای بای امیلی را همچنان که با عجله از روی سنگفرش رد می‌شد، تحت‌الشعاع قرار می‌داد. امیلی با خود گفت: بدون استخر هم می‌تونستم سر کنم. اما بعد به خود خاطرنشان کرد که وقتی برادرش با زن و بچه‌اش به اینجا بیایند، از استخر استفاده می‌کنند.

امیلی لباس مورد علاقه‌اش را به تن داشت: کت و شلوار ضخیم سبز رنگ و بلوز یقه اسکی سفید. با این حال وقتی یاکتهای محتوی مواد غذایی را دست به دست می‌کرد تا در را باز کند، احساس سرما کرد. باد موهایش را روی صورتش ریخت. وقتی خواست موهایش را از روی صورتش کنار بزند، یک پاکت و جعبه‌ی کورن فلکس از دستش روی زمین افتاد.

لحظه‌ای که دولا شد تا جعبه را بردارد، یعنی لحظه‌ای که هنوز پایش را در خانه‌اش نگذاشته بود، منی دکستر دیوانه‌وار بر سر کسی که با ماشین حفاری کار می‌کرد، فریاد زد: 'دستگاه رو خاموش کن! دستگاه رو خاموش کن.' اینجا به اسکلت پیدا شده.

کاراگاه تامی داگن^۱ همیشه با رئیسش الیوت ازبورن^۲ که دادستان منطقه‌ی مون ماث بود، اختلاف عقیده داشت. تامی می‌دانست که ناپدید شدن مارتا لارنس رئیسش را دچار وسواس فکری کرده است. ازبورن دست از تحقیق در این مورد بر نمی‌داشت و به عقیده‌ی تامی این مسأله باعث می‌شد قاتل مارتا همیشه گوش بزند.

ازبورن می‌گفت: 'مگه اینکه قاتل دیوونه‌ای باشه که مارتا رو دزدیده و جسدش رو صدها کیلومتر دورتر از اینجا انداخته و رفته.'

تامی داگن پانزده سال بود که کاراگاه بود. چهل و دو سال داشت و موهایش کم‌کم داشت سفید می‌شد و قطر کمرش عریض. پدر دو پسر بود و با آن چهره‌ی گرد و همیشه بشاش به آدم القا می‌کرد از آن دسته افرادی است که همه چیز را آسان می‌گیرند و هرگز با مشکلی جز پنچری لاستیک اتومبیلشان مواجه نشده‌اند.

در واقع، او کاراگاهی ماهر و زبده بود. در حوزه‌ی خودش همه او را تحسین می‌کردند و در عین حال به او غبطه می‌خوردند چون این قابلیت را داشت که روی نکته‌های بظاهر عادی و به درد نخور انگشت بگذارد و با دنبال کردن آن قضیه را ثابت کند. تامی در طول سالها چندین پیشنهاد را در مورد پیوستن به مؤسسات امنیتی خصوصی رد کرده بود. او عاشق حرفه‌اش بود.

در تمام عمرش در شهر ساحلی ایوان زندگی می‌کرد که چند کیلومتر با اسپرینگ لیک فاصله داشت. وقتی دانشجو بود، اول پادوی رستوران هتل وارن اسپرینگ لیک شد و بعد به سمت پیشخدمتی ارتقای مقام یافت. و به این ترتیب بود که با پدر بزرگ و مادر بزرگ مارتا لارنس که معمولاً در آنجا غذا می‌خوردند آشنا شد.

امروز نیز در حالی که برای استراحت بعد از ناهار در اتاقک خود نشسته بود، پرونده‌ی مارتا را به طور سرسری ورق می‌زد. می‌دانست که الیوت از برون هم بشدت دلش می‌خواهد قاتل مارتا لارنس را به چهار میخ بکشد، ولی عقاید و نظریات آن دو در زمینه‌ی حل مسایل جنایی متفاوت بود.

تامی به عکسی که مارتا در گردشگاه ساحلی اسپرینگ لیک انداخته بود، نگاهی انداخت. او در این عکس تی شرت و شلوارک پوشیده و موهای طلایی‌اش را که تا سر شانه می‌رسید، پریشان کرده بود و لبخندی گرم و مطمئن بر لب داشت. زمانی که این عکس را انداخته بود، دختری زیبا و بیست و یک ساله بود که می‌بایست پنجاه شصت سال دیگر هم عمر می‌کرد. اما بعد از گرفتن آن عکس، باقی عمر او به چهل و هشت ساعت هم نکشیده بود.

تونی سرش را تکان داد و پرونده را بست. او مطمئن بود با ادامه‌ی تحقیقات و پرس و جواز مردم اسپرینگ لیک، بالاخره به مجموعه‌ای اطلاعات و حقایق مهم دست می‌یابد که قبلاً نادیده گرفته شده است. در نتیجه، او برای همسایگان خانواده‌ی لارنس و افرادی که در آخرین ساعات عمر مارتا با او در تماس بودند، چهارم‌ای آشنا بود.

کارکنان سالن پذیرایی که در شب میهمانی، شب قبل از ناپدید شدن مارتا، پذیرایی از میهمانان لارنس را بر عهده داشتند، همگی قدیمی و با سابقه بودند. او بارها و بارها با آنان حرف زده و هنوز اطلاعاتی به درد بخور دستگیرش نشده بود.

بیشتر میهمانانی که به جشن دعوت شده بودند، مردم محلی یا افرادی بودند که تابستانها تمام آخر هفته‌ها به آنجا می‌آمدند. تامی همیشه نسخه‌ای از فهرست

میهمانان آن جشن را در کیف بغلی اش داشت. برای او کاری سخت نبود که تا اسپرینگ لیک رانندگی کند و به سراغ یکی دو نفر از میهمانها برود و با آنان گپی بزنند.

مارتا زمانی نابدید شده بود که برای دویدن از خانه خارج شده بود. چند تن از افرادی که همیشه صبح زود می‌دویدند، گزارش داده بودند که مارتا را نزدیک آلاچیک شمالی دیده‌اند. با تک تک آنان صحبت شده و نتیجه‌ای حاصل نشده بود.

تامی داگن اهی کشید و پرونده را در کشوی بالایی میزش گذاشت. او نمی‌توانست ببیزد که کسی به طور تصادفی در اسپرینگ لیک توقف کرده و سر راه مارتا سبز شده باشد. مطمئن بود کسی که مارتا را ربوده، کسی بوده که مارتا به او اعتماد داشته است. تامی به داخل پاکت ناهارش که همسرش برایش بسته‌بندی کرده بود، نگاه کرد و با خود گفت: من وقت استراحت خودمم کار می‌کنم.

پزشک به او گفته بود که باید ده - یازده کیلویی وزن کم کند. وقتی کاغذ دور ساندویچ ماهی تن را باز می‌کرد، به ذهنش رسید که سوزی^۱ دیگر شورش را در آورده است. چون قرار بود او وزن کم کند نه اینکه از گرسنگی هلاک شود. ولی بعد از سر اکراه لبخندی زد و اقرار کرد که همین رژیم غذایی نفرت‌انگیز است که به دادش می‌رسد. آنچه او احتیاج داشت، یک نکه گوشت لخم و قلمبه‌ی خوک بود با پنیر و نان جاودار، و سالاد سیب زمینی و خیارشور در کنارش.

وقتی ساندویچ ماهی تن را گاز می‌زد، به خود خاطر نشان کرد که شاید از برون او را در مورد پرونده‌ی لارنس افراطی بدانند، اما از نظر خانوادگی مارتا این طور نیست. در واقع، مادر بزرگ مارتا که زنی هشتاد ساله و خوش قیافه و برازنده بود خوشحال‌تر از آن به نظر می‌رسید که تامی تصورش را می‌کرد. هفته‌ی گذشته که

تامی به خانه‌ی او سر زده بود، او به تامی خبر داده بود که خواهر مارتا، کریستین^۱ بچه‌دار شده است.

مادر بزرگ به تامی گفته بود: جرج و اماندا^۲ خیلی خوشحالن. در عرض چهار سال و نیم گذشته، این اولین باره که اونا رو تا این حد خوشحال و خندان می‌بینم. نوه‌دار شدن باعث شده تا حدی فقدان مارتا رو فراموش کنن.^۳ جرج و اماندا پدر و مادر مارتا بودند.

سپس خانم لارنس اضافه کرده بود: تامی، همه‌ی ما پذیرفته‌ایم که مارتا از بین ما رفته، ولی مطمئنیم به میل خودش نرفته. چیزی که عذابمون میده اینه که یه آدم روانی اونو دزدیده و زندانی کرده باشه. اگه از رفتن اون مطمئن می‌شدیم، قبولش بمراتب برامون آسون‌تر بود.^۴ و البته منظور از رفتن همان مرگ است.

آخرین باری که او دیده شده بود، چهار سال و نیم پیش، در ساعت شش و نیم صبح هفتم سپتامبر بود.

تامی در حالی که با بی‌رغبتی ساندویچش را تمام می‌کرد، تصمیمی گرفت. از ساعت شش صبح روز بعد او هم یکی از دوندگان گردشگاه ساحلی اسپرینگ لیک می‌شد. به این ترتیب به او کمک می‌شد ده کیلو وزن کم کند. اما یک چیز دیگر هم بود. او احساس می‌کرد وقتی در مورد یک قتل کار می‌کند، هر قدر هم سعی می‌کند ذهنش را از آن منحرف کند، باز هم موفق نمی‌شود.

او کم کم داشت از هر لحاظ به قاتل نزدیک می‌شد. تلفن زنگ زد. او گازی به سیبی که قرار بود دسرش باشد، زد و گوشی را برداشت. منشی از برون پشت خط بود.

تامی، فوری برو دم ماشین رئیس. اونجا منتظر ته.^۵

البوت ازبهرن داشت سوار اتومبیل می‌شد که تامی نفس زنان خود را به پارکینگ رساند. تا وقتی اتومبیل حرکت کرد و راننده اژیر را به کار انداخت. ازبهرن حرفی نزد. در خیابون هیز در اسپرینگ لیک به اسکلت پیدا شده. صاحبخونه داشته واسه استخر خاکبرداری می‌کرده.

قبل از اینکه ازبهرن بقبه‌ی حرفش را بزند، زنگ تلفن خودرو بلیس به صدا در آمد. راننده جواب تلفن را داد و گوشی را به سمت دادستان گرفت و گفت: 'آقای نیوتونه^۱، قربان.'

ازبهرن گوشی را طوری گرفت تا تامی هم بتواند حرفهای مسؤول پزشکی قانونی را بشنود.

'البوت، گاوتون زاییده. چیزایی که پیدا شده بقایای جسد دو نفره. یکی شون خیلی زودتر از اون یکی دفن شده بوده.'

امیلی بعد از اینکه با پلیس تماس گرفت، به حیاط رفت و بالای گودال حفاری شده ایستاد و به آنچه اسکلت انسان به نظر می‌رسید، نگاه کرد. او در مقام وکیل جنایی، ده - دوازده عکس از اجساد مختلف را دیده بود که حالت جهره‌ی بسیاری از آنها شدت ترس و وحشتشان را نشان می‌داد. در بعضی عکسها نیز با اطمینان می‌توانست بگوید رد پای از عجز و لابه را در چشمان خیره‌ی قربانیان دیده است. اما هیچ یک از آنها مانند اسکلتی که اکنون می‌دید، بر او تأثیر نگذاشته بود.

جسد را با نایلونی ضخیم و شفاف که اکنون تکه تکه شده بود پوشانده بودند. گوشت جسد در حال متلاشی شدن بود اما استخوانها سالم مانده بود. برای لحظه‌ای از ذهن امیلی گذشت که به طور تصادفی جسد خاله‌ی مادرِ مادرِ بزرگش کشف شده است، اما بعداً این احتمال را رد کرد، زیرا در سال ۱۸۹۱ که مادلین شیپلی ناپدید شده بود، هنوز نایلون اختراع نشده بود. بنابراین ممکن نبود آن جسد مادلین باشد. وقتی اولین خودرو پلیس آژیرکشان به ورودی خانه رسید، امیلی به داخل خانه برگشت. می‌دانست رویارویی با پلیس اجتناب‌ناپذیر است و حتماً می‌خواهند با او صحبت کنند. می‌بایست خونسردی خود را حفظ می‌کرد.

خونسرد و آرام باش.

این تیکه کلام مادرِ بزرگش بود.

باکتهای خوراکی روی پیشخوان آشپزخانه بود، چون با عجله آنها را آنجا گذاشته

و به طرف تلفن دویده بود. با دقت و ظرافت کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و شعله را روشن کرد.

سپس به سراغ پاکتها رفت و خوراکیهای فاسد شدنی را در یخچال گذاشت. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد شروع به باز و بسته کردن در قفسه‌ها کرد. از سر بد خلقی با صدای بلند گفت: «حبوبات رو باید کجا بنارم؟» سپس متوجه شد که این بد خلقی بچه‌گانه ناشی از شوک روحی است. صدای سوت کتری بلند شد و امیلی فکر کرد: به فنجون چای حالمو جا مباره.

پنجره‌ی بزرگ آشپزخانه مشرف به محوطه‌ی پشت خانه بود. امیلی فنجان به دست پشت پنجره ایستاد و منطقه‌ی خاکبرداری را که حالا در محاصره‌ی پلیس بود، تماشا کرد. عکاسان پلیس هم از راه رسیده بودند و پشت سر هم از صحنه عکس می‌گرفتند او می‌دانست که حتماً پزشک قانونی هم در محوطه‌ی خاکبرداری شده نزدیک محل کشف جسد هست و تلاش می‌کند تا چیزی دستگیرش شود.

او می‌دانست که بقایای جسد به سردخانه‌ی پزشکی قانونی منتقل می‌شود تا مورد آزمایش قرار بگیرد و مشخصات فیزیکی آن معلوم شود، مثلاً جنسیت قربانی، اندازه، وزن و سن تقریبی. یادداشتهای مربوط به دندان و دی‌ان‌ا هم کمک بزرگی است که اگر با مشخصات فردی گمشده مطابقت کند، به بلا تکلیفی و عذاب جانکاه خانوادهای بخت برگشته که بیهوده امیدوارند شاید زمانی عزیزشان برگردد، پایان می‌دهد.

زنگ در به صدا در آمد.

نامی داگن با چهره‌ای جدی در کنار الیوت ازبورن در ایوان ایستاده بود و انتظار می‌کشید تا در باز شود. آنان بعد از مشاوره‌ی در گوشی با مسؤول پزشکی قانونی مطمئن شده بودند که جستجوی مارتا لارنس به پایان رسیده است. نیوتن به آن دو

گفته بود حالتهای اسکلت پیچیده شده در نایلون نشان می‌دهد که اسکلت متعلق به فرد جوان بالفی است که دندانهای سالم و بی عیب داشته است. او از هرگونه حدسی در مورد بقایای استخوانهایی که در نزدیکی این اسکلت پیدا شده بود، امتناع کرده بود تا بعداً در سردخانه‌ی پزشکی قانونی آن را معاینه کند.

تامی به پشت سر خود نگاهی کرد و گفت: 'مردم کم کم دارن جمع می‌شن. قدر مسلم خبر به گوش خونواده‌ی لارنس هم می‌رسه.'

ازبورن با لحنی پر حرارت گفت: 'دکتر اوپرین^۱ بسرعت جسد رو تشریح می‌کنه. اون می‌دونه که حالا همه‌ی مردم اسپرینگ لیک در این فکر هستن که اسکلت متعلق به مارتا لارنسه.'

وقتی در باز شد، هر دو مرد کارت شناسایی خود را که در دست داشتند، نشان دادند.

امیلی گفت: 'من امیلی گراهام هستم. لطفاً بفرمایین تو.'

او انتظار داشت که این دیدار چیزی بیش از ملاقاتی رسمی باشد.

ازبورن شروع کرد: 'شنیدم شما همین امروز خونه رو معامله کردین.'

امیلی با مأمورانی دولتی مانند الیوت ازبورن آشنایی کامل داشت. می‌دانست که آنان درست و حسابی لباس می‌پوشند، باهوش و مبادی آداب هستند، روابط اجتماعی‌شان خوب است و می‌دانند چطور با مردم برخورد کنند. او می‌دانست که بعداً کارآگاه داگن و ازبورن در مورد او حرف می‌زنند و نظر می‌دهند. همچنین می‌دانست که کارآگاه داگن در پشت آن قیافه‌ی جدی و برخورد رسمی، با چشمانی تیزبین او را زیر نظر دارد.

آنان در سرسرا که تنها مبلمانش یک کاناپه‌ی دو نفره‌ی قدیمی و زیبا متعلق به دوره‌ی ویکتوریا بود، ایستادند. وقتی امیلی برای اولین بار خانه را دیده و تصمیم

گرفته بود آن را بخرد، گفته بود که به آن کانایه علاقه مند است و بدش نمی آید آن را به همراه بقیه‌ی مبلمان خانه بخرد. ترزا کرن، صاحب قبلی خانه، با لبخندی بی فروغ به کانایه اشاره کرده و گفته بود: «من عاشق این کانایه هستم. باور کن حالی بخصوص به آدم میده. به قدری گود و راحت که وقتی آدم روش می‌شینه، دیگه دلش نمی‌خواد بلند شه.»

امیلی کاراگاه داگن و الیوت ازبهرن را به اتاق نشیمن هدایت کرد و همچنان که آن دو به دنبال او وارد اتاق می‌شدند، با خود گفت: خیال داشتم بعد از ظهر این مبلمان رو جابجا کنم و جلوی شومینه رو بروی هم بذارم. امیلی سعی می‌کرد آن حس غیر واقعی را از خود دور کند. داگن به آرامی دفترچه یادداشتش را بیرون آورد.

ازبهرن با لحنی ملایم و از سر همدردی گفت: «خانم گراهام، دوست داریم چند سؤال از شما بکنیم. چند هفته در اسپرینگ لیک هستین؟» از نظر خود امیلی، این ماجرا که سه ماه پیش به این شهر آمده و فوراً هوس کرده بود خانه را بخرد، مضحک بود.

«یعنی قبل از اون هرگز اینجا نبودین و بمحض دیدن خونه، اونو خریدین؟»
در لحن کلام ازبهرن حالت شک و ناباوری نهفته بود.

امیلی متوجه شد که حالت نگاههای داگن هم فکورانه است. او بدقت حرفهای خود را جمع‌بندی کرد و گفت: «من با انگیزه‌ی قبلی به اسپرینگ لیک اومدم چون در تمام عمرم در مورد این شهر کنجکاو بوده‌م. اقوام من این خونه رو در سال ۱۸۷۵ ساختن و تا سال ۱۸۹۲ صاحب اون بودن. بعد از اینکه دختر بزرگ خانواده در سال ۱۸۹۱ ناپدید شد، اسمش مادلین بود، اونا اینجا رو فروختن. وقتی من برای خرید خونه به اینجا اومدم و در پرونده‌های فروش املاک دیدم که این خونه رو برای فروش گذاشتن، اومدم دیدمش، ازش خوشم اومد و خریدمش. بیش از این چیزی ندارم بگم.»

امیلی سر در نیاورد که چرا آن دو بشدت یکه خوردند.

ازبورن گفت: «من اصلاً حواسم نبود که این خونه‌ی شیپلی بوده. حالا هم گمون می‌کنیم این جسد زن جوونیه که چهار سال و نیم پیش برای دیدن مادر بزرگش به اسپرینگ لیک اومد و ناپدید شد.»

ازبورن با اشاره‌ی دست به داگن حالی کرد که نباید راجع به بقایای دومین جسد صحبتی به میان بیاید. سپس از جا بلند شد و گفت: «امروز برای مردم این شهر روز ناراحت‌کننده‌ایه. متأسفانه ما مجبوریم این محل رو تحت‌الحفظ داشته باشیم تا مراحل رسیدگی به اون تموم بشه. بمحض پایان کار، شما می‌تونین به پیمانکار بگین کار خاکبرداری استخر رو ادامه بده.»

امیلی فکر کرد: دیگه استخر یی استخر.

ازبورن گفت: «قراره بر و بچه‌های رسانه‌ها هم بیان. البته حتی‌الامکان سعی می‌کنیم نذاریم مزاحم شما بشن. شاید بعداً لازم شه با شما صحبت کنیم.»
وقتی آنان به سمت در می‌رفتند صدای بلانقطاع زنگ در بلند شد. کامیون اناثیه از آلبانی آمده بود.

روز برای ساکنان اسپرینگ لیک مثل همیشه بر طبق روال عادی شروع شده بود. عده‌ی زیادی در ایستگاه قطار جمع شده بودند تا با طی مسافت یک ساعت و نیمه به سر کارشان در نیویورک بروند. عده‌ای هم اتومبیلشان را در اتلانتیک هایلند^۱ پارک کرده بودند تا با کشتی مسافربری خود را به اسکله‌ی مرکز تجاری جهانی^۲ برسانند.

مردم در زیر نگاه تیزبین مجسمه‌ی آزادی عجله داشتند تا خود را به ادارات مختلف برسانند. بسیاری از آنان در مناطق تجاری به عنوان کارگزاران بورس و مدیران اجرایی در ادارات و ساختمانهای مربوط به امور سهام کار می‌کردند. عده‌ای هم وکیل و بانکدار بودند.

در اسپرینگ لیک، صبح طبق روال عادی و امن قبلی سپری شد. در مدارس دولتی بچه‌ها سر کلاس رفتند. مغازه‌های شیک خیابان سوم باز بود و کسب و کار به راه، موقع ناهار هم کافه‌ی سیسترز^۳ محل تجمع مورد علاقه‌ی مردم. دلایهای بنگاههای معاملات املاک خریداران بالقوه را می‌بردند تا ملکهای قابل دسترس را به آنان نشان دهند و توضیح می‌دادند که حتی با وجود افزایش قیمت، خرید خانه سرمایه‌گذاری سودآور است.

1- Atlantic Highland

2- World financial Center

3- Sister's Cafe

ناپدید شدن مارتا لارنس در چهار سال و نیم پیش، هنوز هم همچون ابری تیره ذهن ساکنان اسپرینگ لیک را پوشانده بود. ولی بجز آن واقعه‌ی وحشتناک، جنایت جدی دیگری در این شهر رخ نداده بود. و حالا، در اولین روز بهار که توأم با وزش باد بود، احساس امنیت ساکنان شهر متزلزل شده بود.

اخبار مربوط به فعالیت پلیس در خیابان هیز به گوش مردم شهر رسیده و شایعات مربوط به کشف بقایای جسدی انسانی سرعت در همه جا پخش شده بود. یکی از کارگرانی که در آنجا مشغول حفاری بود، یواشکی با تلفن همراه خود به همسرش زنگ زده و نجواکنان گفته بود: 'حرفای مسلول بزشک قانونی رو شنیدم. اون معتقده وضعیت استخوانها نشون میده که جسد مربوط به یه جوونه، البته در اینجا خبرهای دیگه‌ای هم هست ولی اونو بروز نمیدن.'

و همسر او بی‌درنگ به دوستانش زنگ زده بود. یکی از آنان که گزارشگر شبکه‌ی سی، بی‌اس بود، بی‌معطلی شبکه را مطلع کرده و هلیکوپتر خبری به محل اعزام شده بود تا ماجرا را گزارش کند.

همه می‌دانستند که قربانی مارتا لارنس است. دوستان قدیم یکی یکی در خانه‌ی لارنس جمع شدند و یکی از آنان به گردن گرفت که به خانواده‌ی مارتا در فیلادلفیا زنگ بزنند.

حتی قبل از اینکه خبر رسمی شود، جرج و اماندا که قرار بود برای دیدن دختر و نوه‌شان به برناردزویل^۱ نیوجرسی بروند، پرواز خود را لغو کردند و مغموم و دلمرده عازم اسپرینگ لیک شدند.

در ساعت شش بعد از ظهر که تاریکی سواحل شرقی را در بر گرفت، کشیش کلیسای سنت کاترین^۲ همراه دادستان به خانه‌ی لارنس رفت. مدارک دندانپزشکی مارتا با آن لبخند زیبا و شادابی کاملاً با توضیحات دکتر اوهرین بعد از کالبد شکافی،

مطابقت می‌کرد. چند تار موی طلایی که هنوز چسبیده به پشت جمجمه باقی بود، با تار موهایی که پلیس از روی متکا و شانه‌ی مارتا بعد از ناپدید شدنش برداشته بود، یکی بود.

شهر در عزای عمومی فرو رفته بود. پلیس فعلاً در مورد افشای اطلاعات مربوط به بقایای جسد دوم که آن هم متعلق به زنی جوان بود دست نگه داشته بود. پزشک قانونی حدس می‌زد آن اسکلت بیش از صد سال است که در آنجاست. علاوه بر این، اعلام شد که وسیله‌ی قتل مارتا لارنس شالی ابریشمی بوده که حاشیه‌ی منجوق دوزی داشته است که محکم دور گلوی او گره زده شده بود. اما ناراحت‌کننده‌ترین قسمت قضیه که پلیس آمادگی افشای آن را نداشت، این بود که یک استخوان انگشت متعلق به قربانی یک قرن پیش که انگشتی با نگین یاقوت در آن بود، در کفن نایلونی مارتا لارنس پیدا شده بود.

۷

با وجود حضور پلیس در محوطه‌ی دوش و رختکن که از صحنه‌ی جنایت محافظت می‌کرد و سیستم امنیتی خانه، امیلی در اولین شب حضورش در خانه‌ی جدید آسوده خاطر نبود. جنب و جوش افرادی که در آنجا می‌لولیدند و اثاثیه را باز می‌کردند، از ظهر به بعد حواس او را منحرف کرده بود. او حتی‌الامکان سعی می‌کرد ذهن خود را از فعالیتی که در حیات خلوت بر پا بود، حضور تماشاچسانی که بی سر و صدا در خیابان تجمع کرده بودند و سر و صدای هلیکوپتری که در آن بالا چرخ می‌زد، منحرف کند.

ساعت هفت، او سالاد درست کرد و سیب زمینی و گوشت برمای را که به عنوان سور خانه برای خودش خریده بود، پخت.

اما با اینکه کرکرها را کشیده و شعله‌ی شومینه را به حداکثر رسانده بود هنوز احساس ناامنی می‌کرد. برای اینکه حواس خود را پرت کند، کتابی با خود سر میز آورد تا بخواند، اما هر چه کرد، نگرانی‌اش برطرف نشد. نوشیدن چند لیوان مشروب هم فقط او را گرم کرد، ولی تسکینش نداد. او عاشق آشپزی بود و همیشه دوستانش به او می‌گفتند که اگر یک غذای ساده هم درست کند، باز بخصوص به نظر می‌رسد. آن شب مزه‌ی غذایی را که می‌خورد، درست نمی‌فهمید. فصل اول کتاب را دوبار خواند اما باز هم کلمات برایش نامفهوم بود.

هیچ چیز نمی‌توانست این فکر را که جسد زنی جوان در ملک او پیدا شده است، از ذهنش بیرون کند. دائم به خودش می‌گفت تصادفی مسخره است که خاله‌ی مادر

مادر بزرگش از این خانه ناپدید شده و حالا هم زن جوان دیگری که در اسپرینگ لیک ناپدید شده بوده، در اینجا پیدا شده است.

در تمام مدتی که آشپزخانه را مرتب کرد، شومینه را خاموش کرد، تمام درها و پنجره‌ها را بررسی کرد و سیستم دزدگیر را کار انداخت، همچنان در این فکر بود که شاید مرگ یکی از اجداد او و دختر جوانی که چهار سال و نیم پیش مرده بود، به گونه‌ای بیرحمانه به هم مربوط باشد.

امیلی کتابش را زیر بغلش زد و از پله‌ها بالا رفت تا به طبقه‌ی دوم برود. تازه ساعت نه شب بود، اما تنها کاری که او دلش می‌خواست انجام بدهد، این بود که حمام کند، بیژامای گرم و نرم خود را بپوشد، به رختخواب برود و در آنجا کتاب بخواند یا تلویزیون تماشا کند و یا هر دو. امیلی فکر کرد: مثل دیشب.

خانواده‌ی کرنن به او گفته بودند که دو روز در هفته خدمتکاری به نام دورین سولیوان^۱ برای تمیز کردن خانه خواهد آمد، و موقع معامله‌ی خانه، وکیل آنان گفته بود که کرنن‌ها به عنوان خوشامدگویی و هدیه‌ی خرید خانه به امیلی، دورین را واداشته‌اند تمام خانه را تمیز و حوله‌ها و ملافه‌ها را عوض کند.

خانه در گوشه‌ای دنج به فاصله‌ی یک خیابان از دریا قرار داشت و چشم‌انداز دریا از اتاق خوابهای اصلی پیدا بود. امیلی حمام کرد و لباس راحت پوشید. حالا کمی حالش جا آمده بود. روتختی را عقب زد.

درنگ کرد. آیا در جلو را قفل کرده بود؟

حتی با وجود سیستم امنیتی و دزدگیر، می‌بایست اطمینان حاصل می‌کرد. دیگر از دست خودش ذله شده بود. با عجله از اتاق خواب خارج شد تا به راهروی طبقه‌ی اول برود. سر پله‌ها کلید برق را زد تا چراغ راهرو را روشن کند. سپس با عجله

بایین رفت.

قبل از اینکه به در جلویی برسد پاکی را دید که از زیر در به داخل انداخته بودند. وقتی دولا شد تا آن را بردارد، فکر کرد: خدایا، خواهش می‌کنم. نه. نذار دوباره ماجرا شروع بشه.

سر پاکت را باز کرد ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. عکسی فوری از نیمرخ زنی در پشت پنجره در پاکت بود که نور از پشت سرش می‌تابید. برای لحظه‌ای متوجه نشد عکس کیست. و بعد فهمید.

عکس خود او بود.

شب قبل. در هتل کندل لایت. زمانی که پنجره را باز کرده بود و بیرون را نگاه می‌کرد قبل از اینکه پرده را بکشد.

آن موقع، کسی در گردشگاه ساحلی ایستاده بود. فکر کرد: نه. امکان نداره. او به آنجا نگاه کرده بود گردشگاه کاملاً خلوت بود! اما کسی آنجا در کنار دریا ایستاده و از او عکس گرفته بود. بعد آن را ظاهر کرده و از لای در به داخل انداخته بود. ولی وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، پاکت زیر در نبود.

به نظر می‌رسید کسی که در آلبانی مخفیانه او را تعقیب می‌کرده، حالا به اسپرینگ لیک آمده است! اما این غیر ممکن بود ند که در آسایشگاه روانی گری منور^۱ در آلبانی بستری بود.

تلفن خانه هنوز وصل نشده بود و تلفن همراه او در اتاق خواب بود. همچنان که عکس را در دست داشت، به سراغ تلفن رفت و آن را برداشت. انگشتانش می‌لرزید. شماره‌ی اطلاعات تلفن را گرفت.

اطلاعات شهری و ایالتی، بفرمایید...

لطفاً شماره تلفن بیمارستان گری منور در آلبانی، نیویورک.

بشدت درمانده بود و بسختی می توانست حرف بزند.
چند لحظه بعد، او با مسؤول بخش که ند کهلر در آن بستری بود، صحبت می کرد. امیلی خودش را معرفی کرد.
مسؤول بخش گفت: «تسا رو می شناسم. همونی هستین که مخفیانه تعقیبتون می کردن.»

«ند کهلر رو مرخص کردین؟»

«نه، خانم گراهام.»

«امکان داره به نحوی از اونجا خارج بشه؟»

«کمتر از به ساعت پیش که هنوز روی تختش بود.»

تصویری زنده از ند کهلر در ذهن امیلی مجسم شد. مردی چهل و چند ساله و باریک اندام که بیشتر موهایش ریخته بود و در گفتار و رفتار مردد بود. امیلی از جوتل لیک^۱ که هنگام سرقتی ناشیانه متهم به قتل مادر ند شده بود، دفاع کرده بود. وقتی هیأت منصفه جوتل را تبرئه کرده بود، ند کهلر از کوره در رفته و ناگهان از آن طرف سالن به امیلی حمله کرده بود. امیلی به یاد می آورد که ند به گونه ای ناپسند فریاد می زد و به او می گفت که قاتلی را آزاد کرده است. بالاخره دو مأمور پلیس با زور او را مهار کرده بودند.

امیلی پرسید: «حالش چطوره؟»

مسؤول بخش با لحنی اطمینان بخش گفت: «همون آواز قدیمی رو سر میده و به بند میگه که بی گناها. خانم گراهام، این طبیعیه که تمام کسانی که مخفیانه تعقیب می شدن، حتی بعد از دستگیری تعقیب کننده نگران و دلواپس باشن. ند جایی نمیره.»

وقتی امیلی تلفن را قطع کرد، به عکس دقیق شد در عکس او درست وسط

بنجره قرار گرفته بود و اگر کسی می‌خواست به جای دوربین از تفنگ استفاده کند، هدف بهتر از این نمی‌شد.

می‌بایست به پلیس زنگ می‌زد. فکر کرد: چگونه پلیسی رو که نوبی حیاطه صدا بزنم. اما نه. نمی‌خوام در رو باز کنم. خیال کن اون اونجا نیست. خیال کن کسی دیگه اونجا نیست.

فکر کرد شماره‌ی ۹۱۱ (امداد اضطراری) را بگیرد

نه. شماره تلفن اداره‌ی پلیس در تقویمی که در آشپزخانه بود، نوشته شده بود. اما امیلی دلش نمی‌خواست پلیس اژیرکشان سر برسد. سیستم دزدگیر که روشن بود. پس کسی نمی‌توانست وارد شود.

به هر حال پلیسی که پیام را دریافت کرد، فوری مأموری را به خانه‌ی امیلی فرستاد. چراغ خودرو پلیس روشن و خاموش می‌شد، اما راننده اژیر را روشن نکرده بود. مأمور پلیس مردی جوان بود که بیش از بیست و یکی دو سال نداشت. امیلی عکس را به او نشان داد و درباره‌ی تعقیب‌کننده‌اش در آلبانی هم گفت.

‘حتم دارین که اون مرخص نشده، خانم گراهام؟’

‘همین الان به اونجا زنگ زدم.’

مأمور پلیس با لحنی تسکین‌دهنده گفت: ‘حدس من اینه به ادم ناتویی که شما رو می‌شناسه و مشکل شما رو می‌دونسته، خواسته شوخی کنه. کیسه نایلون دارین به من بدین؟’

او عکس و پاکت را از گوشه‌ی آن گرفت، در کیسه‌ی نایلونی انداخت و گفت: ‘آثر انگشت روی اینا بررسی میشه. من دیگه میرم.’

امیلی تا دم در با او رفت.

‘امشب کاملاً خونه‌ی شما رو زیر نظر داریم. به پلیسی هم که توی حیاط خلوته، می‌گم حواسش باشه. شما در امان هستین.’

وقتی امیلی در را پشت سر مأمور پلیس قفل می‌کرد، گفت: ‘شاید.’

به رختخواب رفت، ملافه را روی خود کشید و خود را مجبور کرد چراغ را خاموش کند. فکر کرد وقتی ند کهلر دستگیر شد و او را به آسایشگاه فرستادند، ماجرا خیلی سر و صدا کرد، و شاید این فرد هم مقلد او باشد.

اما چرا؟ و چه توجیه دیگری می‌توان کرد؟

ند کهلر مقصر بود؟ البته که بود. صدای مسؤول بخش هنوز در گوش امیلی بود که می‌گفت او هنوز همان آواز قدیمی را سر می‌دهد که بی‌گناه است. آیا او بی‌گناه بود؟ آیا ممکن بود تعقیب‌کننده کسی دیگر و اکنون آزاد باشد و آماده برای از سرگیری مقاصد خود؟

نزدیک سحر، وقتی امیلی مطمئن شد هوا روشن می‌شود، بالاخره به خواب رفت و ساعت نه صبح با صدای یارس سگهای پلیس که آنها را به عنوان نیروی کمکی برای جستجوی جسد‌های احتمالی دیگر به ملک او آورده بودند، از خواب بیدار شد.



کلایتون و راشل ویل کاکس^۱ شب قبل از ناپدید شدن مارتا لارنس میهمان خانواده‌ی لارنس بودند و کاراگاه تامی داگن به طور مرتب به آنان نیز مانند بقیه‌ی میهمانان سر می‌زد.

آنان خبر تکان‌دهنده‌ی کشف جسد مارتا را شنیده بودند، اما بر خلاف بسیاری از میهمانان آن شب کذایی، بی‌درنگ به خانه‌ی لارنس نرفتند. راشل به شوهرش متذکر شده بود که در این گونه مواقع فقط قدم دوستان صمیمی را گرامی می‌دارند و قاطعیت کلام او هیچ جای بحث باقی نمی‌گذاشت.

راشل زنی شصت و چهار ساله و خوش قیافه با موهای نقره‌ای بود که معمولاً موهایش را که تاسر شانه می‌رسید، از رو می‌بپیچید. او زنی بلند قد با اندامی بی‌نقص بود که بر شوهرش حکومت می‌کرد. پوست او بدون آرایش صاف و شفاف بود. چشمان آبی متمایل به خاکستری‌اش همیشه حالتی خشن داشت.

سی سال پیش، زمانی که او زنی سی و چهار ساله و خجالتی و منشی معاون رئیس دانشکده بود، کلایتون از او خواستگاری کرده بود. آن زمان، کلایتون از روی عشق و علاقه، او را با وایکینگها* مقایسه می‌کرد و در گوشش نجوا می‌کرد: "تو رو

1- Clayton & Rachel Wilcox

• - Viking، بریانوردان اسکندنیایی که در سده‌های هفتم تا نهم، کرانه‌های اروپا را مورد تاراج قرار می‌دادند.

مجسم می‌کنم که پشت سکان کشتی آماده‌ی جنگ هستی و باد در لابلا‌ی موها
می‌وزد و اونا رو به هم می‌ریزه.

اما حالا او فقط در ذهن می‌توانست راشل را وایکینگ بنامد و جرأت نداشت این
کلمه را به زبان بیاورد، و این واژه دیگر برایش جنبه‌ی عاشقانه نداشت. کلایتون دائم
گوش بزنگ و مراقب بود و حتی الامکان سعی می‌کرد از خشم و غضب همسرش در
امان باشد. هر وقت بالاچار خشم او را برمی‌انگیخت، زبان نیشدار راشل با بی‌رحمی
تمام او را زیر تازیانه می‌گرفت. کلایتون از همان اوایل ازدواج فهمیده بود که راشل
اهل بخشش و فراموش کردن نیست.

کلایتون احساس می‌کرد چون شب قبل از ناپدید شدن مارتا در خانه‌ی لارنس
میهمان بودند، حالا ادب حکم می‌کند تلفن بزنند و مراتب تسلیت خود را ابراز کنند،
ولی عقل به او حکم می‌کرد چنین پیشنهادی به همسرش نکند. در عوض، تمام
مدت که آنان اخبار ساعت یازده شب را می‌شنیدند، او در سکوتی رنج‌آور به اظهار
نظرهای نیشدار راشل گوش می‌کرد.

البته این مسأله ناراحت‌کننده‌ی^۱ اما باعث میشه کارآگاه داگن دست از سرما
برداره و این قدر مزاحمون نشه.

ولی کلایتون معتقد بود حتی اگر این قضیه تمام شود، باز هم داگن بهانه‌ای پیدا
می‌کند و به سراغ آنان می‌رود. کلایتون مردی تنومند بود با کله‌ای شبیه شیر و
موهای جوگندمی زولیده و چشمانی زیرک، و به نظر می‌رسید تحصیلات عالی دارد،
که در واقع همین طور هم بود.

او دوازده سال پیش، در پنجاه و پنج سالگی از ریاست کالج ایناک^۱ بازنشته
شده بود، که کالجی کوچک و معتبر در ایالت اوهایو^۲ بود. پس از آن، او و راشل برای
اقامت دائمی به اسپرینگ لیک آمده بودند.

اولین بار وقتی او پسری جوان بود، برای دیدن عمویش که ساکن اسپرینگ لیک بود به آنجا رفته بود و در طول سالها گهگاه برای دیدار و تفریح به آنجا سری می‌زد و با ذوق و شوق فراوان پیشینه‌ی شهر را بررسی می‌کرد و حالا به عنوان یک مورخ غیر رسمی بومی شناخته شده بود.

راشل به طور داوطلب در چند مؤسسه‌ی خیریه کار می‌کرد و بابت تواناییها و انرژی‌اش در امور تشکیلات تحسین می‌شد، اما خصوصاً کسی از او خوشش نمی‌آمد. او کاری کرده بود که تک‌تک مردم بدانند شوهرش رئیس کالج بوده و خودش از دانشگاه اسمیت^۱ فارغ‌التحصیل شده است. همچنین برای همه توضیح می‌داد که تمام زنان خانواده‌ی او، از جمله مادر بزرگش، همگی فارغ‌التحصیل اسمیت بوده‌اند. راشل هرگز کلایتون را بابت اهمالی که سه سال بعد از ازدواجشان در مورد یکی از همکارانش در دانشگاه کرده و باعث شده بود از شغل ریاست کالج استعفا کند، نمی‌بخشید چون از آن شیوه زندگی لذت می‌برد و بعد از آن برای همیشه زندگی به کامش تلخ بود.

وقتی عکس مارتا لارنس بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد کلایتون احساس کرد از شدت ترس کف دستانش مرطوب شد کسی دیگر هم وجود داشت که دارای موهایی طلایی و اندامی زیبا بود. حالا که بقایای جسد مارتا پیدا شده بود، آیا پلیس سوابق افرادی را که آن شب در میهمانی حضور داشتند بررسی می‌کرد؟ گلوی او بشدت خشک شده بود و بزور سعی کرد آب دهانش را قورت دهد.

دانا تیلر^۲، گوینده‌ی شبکه‌ی سی.بی.اس می‌گفت: "مارتا لارنس قبل از برگشتن به کالج، آمده بود تا از مادر بزرگش دیدن کند."

راشل بیش از یک میلیون بار شوهرش را سرزنش کرده بود که: "من توی مهمونی شالم رو دادم به تو و تو گمش کردی."

مؤسسه‌ی تاد، اسکنلون، کلین و تاد^۱، یک مؤسسه‌ی حقوقی کیفری مستقر در خیابان پارک در جنوب مانهاتان بود که مؤسس آن والتر تاد^۲ بود.

والتر تاد می‌گفت: 'چهل و پنج سال پیش، تابلوی دفتر وکالت من رو جلوی فروشگاه‌های نزدیک دادگستری نصب کردم. هیچ کس به دفتر وکالت من نمی‌آمد. با ضامن‌های کفیل طرح دوستی ریختم. اونا از من خوششون اومد و به موکل‌های خودشون گفتن که من وکیل خوبی هستم، حتی بهتر از خوب، چون ارزان می‌گرفتم.' آن یکی تاد، نیکلاس^۳ پسر والتر بود. والتر تاد لاف‌رنان می‌گفت: 'اون مثل منه. همه‌ی کارهای من مثل خودمه. حتی قبل از اینکه فارغ‌التحصیل بشه، به وکیل خوب مثل خودمه. قسم می‌خورم نیک حتی می‌تونه نیپتون رو از مخمسه نجات بده.' والتر هیچ وقت به اعتراض نیک اعتنا نمی‌کرد که می‌گفت: 'پدر، من از این جمل‌های که مثلاً تعریف از منه، هیچ خوشم نمیاد.'

در بیست و یکم مارچ، نیک تاد و پدرش تا دیر وقت در مورد محاکم‌های قریب‌الوقوع کار می‌کردند. سپس نیک برای صرف شام به آپارتمان بزرگ و جادار پدر و مادرش در یو.ان. پلازا^۴ رفت.

ده دقیقه به یازده تصمیم گرفت برود، اما بعد فکر کرد بهتر است کمی دیگر هم

1- Tood, Scanlon, Klein & Todd

2- Walter Todd

3- Nicholas

4- U.N. Plaza

بماند و اخبار نسب را نگاه کند. او گفت: شاید در مورد محاکمه هم چیزی بگن. شایع شده ما خیال مصالحه داریم.

ماجرای مارتا لارنس هم جزو اخبار بود. مادر نیک گفت: طفلک خونواده‌ش. به نظرم بهتره که اونا فهمیدند. اما از دست دادن بچه...

آن^۱ حرف خود را ادامه نداد. وقتی نیک دو ساله بود، آن دختری به دنیا آورده و نامش را امیلیا^۲ گذاشته بود که فقط یک روز زنده مانده بود.

او فکر کرد: اگه زنده مونده بود، هفته‌ی دیگه سی و شش ساله می‌شد. حتی وقتی هم به دنیا اومد شکل من بود. و مجسم کرد که امیلیا زنده است. دختری با موهای تیره و چشمان آبی متعایل به سبز. می‌دونم که مثل من عاشق موسیقی می‌شد. با هم به کنسرت می‌رفتیم...

هر وقت به یاد دخترش می‌افتاد اشک در چشمانش حلقه می‌زد.

نیک احساس کرد ضمیر ناخودآگاهش به او سیخونک می‌زند و پرسید: اسپرینگ لیک همون جایی نیست که امیلی گراهام خونه خریده؟

والتر تاد سرش را تکان داد و گفت: هنوز تعجب می‌کنم که چطور گذاشتم بره. حالا باید تا ماه می صبر کنیم که برگرده سر کارش. الان می‌تونستیم ارزش استفاده کنیم.

نیک با لحنی مهربان گفت: شاید به این دلیل که وقتی اونو در آلبانی دیدی، فکر کردی ارزشش رو داره که منتظرش بمونی.

نیک در ذهن خود امیلی گراهام را به تصویر کشید قبل از اینکه او و پدرش به امیلی پیشنهاد همکاری بدهند. یک روز با هم به آلبانی رفتند تا کار او را در دادگاه از نزدیک ببینند. او زنی برجسته بود و موکلی را تبرئه کرد که متهم به قتل غیر عمد بود.

امیلی برای صرف ناهار با آنان بیرون رفت. نیک به یاد تعریف و تمجیدهای فصیح پدرش از امیلی افتاد، در حالی که او معمولاً مردی کم حرف بود. حالا نیک فکر می کرد که آنان مانند یک روح در دو بدن هستند؛ بمحض اینکه موردی حقیقی را قبول کنند، همه چیز خود را فدای موکلشان می کنند. از وقتی امیلی اپارتمان نیویورک را گرفته بود، چندین بار یکدیگر را دیده بودند. او در دفتر کارش مستقر شده و با کارکنان آنجا اخت شده بود و نیک متوجه شده بود که شدت مشتاق است هر روز امیلی را سر کارش ببیند.

او ایستاد قامت کشیده و لاغریش را صاف کرد و گفت: 'دیگه بهتره برم. فردا صبح زود باید سری به باشگاه ورزشی بزنم. امروز هم روزی خسته کننده بوده.'
مادرش تا دم در او را بدرقه کرد و با لحنی نگران گفت: 'کاش کلاهت رو سرت می داشتی. بیرون هوا خیلی سرده.'

نیک خم شد، گونه‌ی مادرش را بوسید و گفت: 'یادت رفت بگی شال گردن هم بنذارم.'

آن کمی درنگ کرد. بعد نگاهی به سمت اتاق نشیمن انداخت که شوهرش در آنجا مشغول شنیدن اخبار بود. صدایش را کمی پایین آورد و ملتمسانه گفت: 'نیک، تو رو به خدا به من بگو چی شده؟ چیزی رواز من پنهان نکن. به خبرهایی هست. تو مریضی و داری از من پنهان می کنی.'

او به مادرش قوت قلب داد: 'مادر، باور کن من چیزیم نیست. خیلی هم سالم و سر حالم. فقط محاکمه‌ی هانتر^۱ کمی نگرانم کرده.'

آن معترضانه گفت: 'ولی پدرت اصلاً نگران نیست. اون می گفت بدترین اتفاقی که ممکنه بیفته اینه که هیأت منصفه رأی رو معلق کنه. اما تو هم مثل من از اون آدمایی هستی که همیشه نگرانن.'

پس با هم بی حساب شدیم. تو نگران منی، من نگران محاکمه.^۱
 هر دو خندیدند. آن فکر کرد: نیک از لحاظ روحی مثل من، اما از لحاظ
 ظاهر به والتر تمام عیاره. بخصوص وقتی توی فکر فرو میره و پیشونیش رو
 جبین می‌ندازه.

او در حالی که در را برای نیک باز می‌کرد، گفت: آخر نکن.
 می‌دونم باعث میشه پیشونیم چروک شه.^۲
 نگران محاکمه هم نباش. می‌دونی که در دادگاه برنده می‌شی.
 وقتی نیک با آسانسور از طبقه‌ی سی و ششم پایین می‌رفت، فکر کرد: همین
 طوره، مامان. ما برنده می‌شیم و اون آدم پست فطرت از مجازات خلاص
 میشه.

موکل آنان وکیل فاسد و دغلباز بود که بدون اجازه در مال و اموالی که در انحصار
 ورثه بود، دخل و تصرف کرده بود. و بسیاری از این وراثت بد جور به پول ارنیه
 احتیاج داشتند.

نیک تصمیم گرفت پیاده تا مرکز شهر برود و از آنجا با مترو خودش را به
 آپارتمان‌ش در محله‌ی سوهو^۱ برساند. اما حتی باد روح‌نواز شب هم نتوانست حالت
 المرذگی روحی او را التیام دهد. از میدان تایمز^۲ رد شد بی آنکه متوجه چراغهای
 نهرانی سر در سینماها و تئاترها شود. ذهنش آشفته بود و فکر کرد: لزومی نداره
 لیدی مکبث^۳ باشی و یکی رو بکشی تا احساس کنی دستت به خون
 آغشته‌س.

1- Soho

2- Times

• Lady Mcbeth، قهرمان داستان شکسپیر. و

پنج شنبه ۲۲ مارچ

از همان موقعی که خاکبرداری برای ساختن اسنخر شروع شد، او می‌دانست ممکن است به جسد مارتا بر بخورند؛ فقط امیدوار بود اسنخوان انگشت هنوز هم در کفن نایلونی دست نخورده باشد. اما حتی اگر هم این طور نبود، آنان الزاماً انگشت را پیدا می‌کردند. در تمام گزارشهای خبری گفته می‌شد که وجب به وجب منطقه‌ی خاکبرداری شده را حتی با دست بررسی و غربال کرده‌اند.

البته بعید بود پزتمک قانونی متوجه شود طرز مردن مارتا و مادلین یکسان بوده است. مارتا با شالی که دور گردنش بسته شده بود، خفه شده بود و مادلین با کمر بند پهن سفید کتانی آهار زده که وقتی سعی کرده بود فرار کند، از دور کمرش کشیده و پاره شده بود.

او می‌توانست این جمله‌های دفتر خاطرات را از حفظ بخواند؛ نکته‌ی عجیب این است که بی آنکه حرکتی بخصوص از من سر بزنند، مادلین می‌دانست اشتباه کرده که وارد خانه شده است. با اینکه حالت چهره‌اش تغییری نکرده بود، دامن خود را با آن انگشتان بلند و استخوانی در دست گرفته بود. وقتی در را قفل کردم، فقط نماشایم کرد.

پرسید: چرا این کار را می‌کنی؟

حنماً متوجه چیزی در حالت نگاه من شد، چون دستش را روی دهانش گذاشت و وقتی بیهوده سعی می‌کرد فریاد بزنند، متوجه حرکت ماهیچه‌های گردنش شدم. او به قدری وحشت کرده بود که کاری جز

اینکه نجواکنان بگویند "خواهش می‌کنم"، انجام نمی‌داد.

مادلین سعی کرد از کنار من رد شود و خود را به پنجره برساند. اما کمر بندش را گرفتم و او را به عقب کشیدم. سپس کمر بند را با دو دستم فایدم و آن را دور گردنش پیچیدم. او با قدرتی عجیب و باور نکردنی سعی می‌کرد به من مشت و لگد بزند. دیگر آن حالت آرام و مظلوم را نداشت و مثل پلنگی زخمی تا سر حد جان از خودش دفاع می‌کرد.

بعداً حمام کردم. لباسهایم را عوض کردم و به پدر و مادرش زنگ زدم. بشدت نگران بودند که مادلین کجا رفته است. از خاکستر به خاکستر، از خاک به خاک.

عکس مارتا در صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود. حتی در روزنامه‌ی تایمز. چرا که نشود؟ پیدا شدن جسد زنی جوان و زیبا از خانواده‌ای سرشناس و ابرومند در محله‌ای اعیانی، خبری مهم بود. و چقدر مهم‌تر بود اگر اعلام می‌کردند که یک استخوان انگشت هم با انگشتی در آن، در داخل نایلون پیدا شده است. او امیدوار بود آنان متوجه شوند که دست مارتا دور آن استخوان مشت شده بود. او احساس می‌کرد دستانش هنوز گرم و انعطاف‌پذیرند. خواهران در خاک خفته در فاصله زمانی یکصد سال از یکدیگر.

اعلام کرده بودند که دادستان در ساعت یازده کنفرانس خبری تشکیل می‌دهد و حالا پنج دقیقه به یازده بود. او دستش را به طرف تلویزیون جلو برد و آن را روشن کرد. سپس به پشتی صندلی تکیه داد و پوزخند زنان به انتظار نشست.

یک ربع قبل از شروع مصاحبه‌ی مطبوعاتی، البوت از برون بررسی می‌کرد که چه بگوید یا نگوید و نکات مهم را خلاصه می‌کرد.

او گزارش کالبد شکافی را اعلام می‌کرد و می‌گفت که علت مرگ خفگی است، اما در مورد شال ابریشمی منجوق‌دوزی که به عنوان آلت قتاله از آن استفاده شده بود حرفی به میان نمی‌آورد. می‌گفت که جسد قربانی در نایلونی ضخیم پیچیده شده بوده و با اینکه نایلون پوسیده، باعث شده است اسکلت سالم باقی بماند. در مورد استخوان انگشت هم حرفی می‌زنید، قربان؟ این مسأله واقعاً باعث خشم و غضب مردم می‌شه.

پیت والش^۱ در بین کارآگاهان به مقام و منزلتی دست پیدا کرده بود. او مردی جوان و باهوش بود. تامی داگن با کج خلقی فکر کرد که پیت دارد می‌میرد که خودی نشان دهد، و وقتی رئیس به والش گفت باید صبر کنند تا داگن کار تحقیق را تمام کند، تامی احساس رضایت کرد اما از طرفی، وقتی چهره‌ی والش از خجالت سرخ شد، تامی احساس پستی و رذالت کرد.

او و از برون از طلوع آفتاب تا آن موقع آنجا بودند و تمام جزییات گزارش او برین را در مورد کالبد شکافی مرور کرده و بر سر هر نکته‌ای با هم تبادل نظر کرده بودند. اصلاً لازم نبود پیت والش به آنان بگوید رسانه‌های گروهی دارند با دشمن کردو

می‌شکنند.

ازبهرن ادامه داد: در بیانیه‌م می‌گم که ما هرگز انتظار نداشتیم مارتا لارنس رو زنده پیدا کنیم و پیدا شدن جسد قربانی نزدیک جایی که قتل اتفاق افتاده، عادیه.^۱ بعد گلوی خود را صاف کرد و گفت: باید این حقیقت رو که تا حدی عجیب و غریبه و دلش هم پیچیده، فاش کنم که مارتا لارنس همراه با جسد یکی دیگه که متعلق به صد سال پیشه، دفن شده. همون طور که می‌دونین، چهار سال و نیم پیش که مارتا ناپدید شد، روزنامه‌ی آزبری پارک پرس^۱ داستانی قدیمی رو در مورد ناپدید شدن دختری نوزده ساله به اسم مادلین در سال ۱۸۹۱ پیش کشید. احتمالش زیاده که رسانه‌های گروهی فوری نتیجه‌گیری کنن استخوان انگشتی که همراه جسد مارتا پیدا شده متعلق به مادلین شیپلیه. بخصوص که جسد در ملک شیپلی پیدا شده.

راسته که صاحب تازه‌ی این ملک از اعقاب شیپلیه؟

بله، راسته.

با این حساب همیشه دی‌ان.ا.اونو با استخوان انگشت مقایسه کرد؟

آگه خانم گراهام اجازه بده، حتماً این کارو می‌کنیم. به هر حال دیشب دستور دادم تمام مدارک قابل دسترس در مورد ناپدید شدن مادلین شیپلی رو بررسی کنن. همین طور در مورد ناپدید شدن هر زنی دیگه در اسپرینگ لیک هم تحقیق بشه.

داگن فکر کرد: با اینکه کار شاقیه، موفق شدیم.

ازبهرن ادامه داد: پژوهشگران ما فهمیدن اسم دو زن جوان دیگه هم در فهرست گمشده‌های اون زمانه.

مادلین شیپلی برای آخرین بار در ۷ سپتامبر ۱۸۹۱ در ایوان خانه‌ی پدری‌اش واقع در خیابان هیز دیده شده بود.

لتیسا گریگ ساکن خیابان تاتل^۱ در ۵ اگست ۱۸۹۳ ناپدید شده بود. طبق مدارک موجود در پرونده‌ی پلیس، پدر و مادر او وحشت داشتند که مبادا او بتهنایی برای شنا رفته باشد. به همین دلیل آن پرونده هیچ وقت جزو پرونده‌های مظنون رده‌بندی نشده بود.

سه سال بعد هم در ۳۱ مارچ ۱۸۹۶، الن سوین دوست صمیمی لتیسا ناپدید شده بود. آخرین بار که او دیده شده بود، هنگام غروب بود که خانه‌ی دوستش را ترک می‌کرد.

تامی داگن فکر کرد: فقط همینو کم داشتیم که رسانه‌ها سر و صدا راه بندازن از صد سال پیش قتل‌های زنجیره‌ای در اسپرینگ ادامه داره. ازبورن به ساعت خود نگاه کرد و گفت: 'یه دقیقه به یازده مونده. بیاین بریم.' اتفاقی که مصاحبه در آن انجام می‌شد، پر بود و سؤالات گزارشگران سریع و کوبنده. هیچ راهی نبود که ازبورن بتواند از زیر سؤال گزارشگر نیویورک پست^۲ که گفت پیدا شدن دو جسد در یک نقطه ممکن نیست اتفاقی باشد، شانه خالی کند. ازبورن گفت: 'منم همین عقیده رو دارم. استخوان انگشتی که انگشتی هم در اون بوده، عمداً در نایلونی که جسد مارتا توی اون بود، قرار داده شده.' گزارشگر ای.بی.سی پرسید: 'در کدوم قسمت نایلون؟' 'توی دست مارتا.'

رالف پنزا^۳ گزارشگر شبکه‌ی ان.بی.سی به آرامی پرسید: 'به نظر شما، وقتی قاتل جسد مارتا رو دفن می‌کرده، اتفاقی جسدی دیگه رو پیدا کرده یا عمداً اون محل رو انتخاب کرده چون می‌دونسته جسدی در اونجا دفن شده؟'

ازبورن عکسی را بالا گرفت و گفت: 'این عکس بزرگ شده‌ی صحنه‌ی جنايته.' سپس به منطقه‌ی خاکبرداری شده در حیاط پشتی خانه اشاره کرد و ادامه داد:

قاتل مارتا یک گور نسبتاً کم عمق حفر کرده بوده، و اگره اونجا برای استخراخاکبرداری نمی‌شد، ممکن بود هرگز این جسد پیدا نشه. تا یک سال پیش، یک درخت تنومند راج اون نقطه از حیاط خلوت رو از دید ساکنان خانه یا عابرانی که از خیابون رد می‌شدن، می‌پوشاند.

در ارتباط با سوآلی دیگر، ازبورن تصدیق کرد که امیلی گراهام، صاحبخانه‌ی جدید از اعقاب صاحب اصلی خانه است و بله، اگر امیلی گراهام تمایل داشته باشد، از او آزمایش دی.ان.ا به عمل خواهد آمد تا با جسد خاله‌ی مادرِ مادرِ بزرگش تطبیق داده شود.

سوآلی که تامی داگن در انتظارش بود و آن را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، مطرح شد.

‘به نظر شما، ممکنه این قتل جزو قتل‌هایی زنجیرهای باشه که از صد سال قبل شروع شده؟’

‘هیچ نظری در این مورد ندارم.’

‘این مسأله رو که مارتا و مادلین هر دو در هفتم سپتامبر ناپدید شدن، چطور توجیه می‌کنین؟’
‘نمی‌دونم.’

ریا اشبی^۱ از روزنامه‌ی نشنال دیلی^۲ مصرانه پرسید: ‘کمان می‌کنین روح قاتل مادلین در جسمی دیگه حلول کرده؟’

دادستان اخمی کرد و گفت: ‘به هیچ وجه! دیگه به هیچ سوآلی جواب نمیدم.’
وقتی ازبورن از اتاق بیرون می‌رفت، نگاهش با نگاه تامی تلاقی کرد. تامی می‌دانست هر دو در یک فکر هستند. مرگ مارتا لارنس ماجرای جنجالی بود که در صفحه‌ی اول چاپ می‌شد و تنها راه جلوگیری از آن، پیدا کردن قاتل بود تکه‌ی

پوسیده‌ی شالی با حاشیه‌ی منجوق‌دوزی شده، تنها سر نخ‌ی بود که برای شروع تحقیق در دست داشتند.

و این مسأله که در واقع قاتل، هر کسی که بود، و حالا تصور می‌رفت که مرد است، از محل دفن جسدی در ملک شیپلی که صد سال پیش اتفاق افتاده بود، خبر داشته است.

امیلی ساعت نه صبح از خواب پر تشویشش بیدار شد. قبل از خواب پنجره را بسته بود تا سر و صدای بیرون به گوشش نرسد.

ایستادن طولانی مدت در زیر دوش باعث شد حالش جا بیاید.

جسد دختری گمشده در حیاط پستی خانه...

عکسی از او که از زیر در به داخل خانه...

ویل استفورد به او هشدار داده بود که در مورد خرید آن خانه سرسری اقدام کرده است. امیلی در حالی که کمر بند ربدوشامبر حوله‌ای خود را دور کمرش سفت می‌کرد، فکر کرد اما من این خونه رو می‌خواستم. هنوزم اونو می‌خوام.

دمپایی‌اش را به پا کرد و برای درست کردن قهوه به طبقه‌ی پایین رفت. از روزی که وارد دانشگاه شده بود، عادت کرده بود بمحض بیدار شدن حمام کند، قهوه درست کند و در حالی که فنجان قهوه‌اش را در دست دارد لباس بپوشد. او می‌توانست قسم بخورد وقتی این طوری جرعه جرعه قهوه‌اش را سر می‌کشد، احساس می‌کند انرژی ادراکی به تک تک سلولهای مغزش می‌رسد.

حتی بدون نگاه کردن به بیرون، می‌دانست روزی بسیار زیباست. انوار خورشید از لابلای شیشه‌های رنگی به داخل و روی نرده‌های پلکان می‌تابید. وقتی از اتاق نشیمن رد می‌شد، ایستاد و از شومینه و سه پایه‌ی آهنی داخل آن که روز قبل آن را سر جای خود گذاشته بود، لذت برد. مادر بزرگش گفته بود: من تقریباً مطمئنم اینا رو در سال ۱۸۷۵ مخصوصاً برای خونه‌ی اسپرینگ لیک خریدمن.

امیلی فکر کرد: به نظر می‌رسد سه پایه‌های آهنی مخصوص اینجا درست شده. منم احساس می‌کنم به اینجا تعلق دارم.

در اتاق ناهارخوری بوفه‌ای از جنس چوب بلوط قرار داشت که قاب آن از چوب شمشاد بود. این بوفه را شرکت حمل و نقل از آلبانی برایش آورده بود. به احتمال زیاد سالها پیش در همان خانه بوده است. مادر بزرگش فاکتور خرید آن را پیدا کرده بود. امیلی در مدتی که منتظر بود قهوه دم بکشد، جلوی پنجره ایستاد و افراد پلیس را تماشا کرد که در حال حفاری در محوطه‌ی خاکبرداری بودند. او در این فکر بود که بعد از چهار سال و نیم، پلیس چه مدرکی در مورد مرگ مارتا پیدا کرده است و چرا امروز صبح سگها را هم آورده‌اند؟ آیا واقعاً بر این باورند که کسی دیگر هم در اینجا دفن شده است؟

وقتی قهوه آماده شد، او یک فنجان برای خود ریخت و به طبقه‌ی بالا رفت. در مدتی که لباس می‌پوشید، رادیو را هم روشن کرد، و البته مهم‌ترین خبر رادیو مربوط به کشف جسد مارتا لارنس بود. وقتی در اخبار از امیلی اسم برده شد، او بشدت یکه خورد.

صاحب جدید ملکی که جسد مارتا در آن پیدا شده است، از اقوام زن جوانی است که بیش از صد سال پیش به گونه‌ای مرموز ناپدید شد.

وقتی تلفن همراه او زنگ زد، رادیو را خاموش کرد و فکر کرد که حتماً مادرش است. هیو و بث^۱ گراهام، پدر و مادر امیلی هر دو پزشک متخصص اطفال بودند که برای سمینار پزشکی به کالیفرنیا رفته بودند و قرار بود شب قبل به شیکاگو برگردند. مادر امیلی خیالش ناراحت بود که دخترش در اسپرینگ لیک خانه خریده بود.

امیلی فکر کرد: مادرم از چیزی که می‌خوام بهش بگم خوشش نیاید، اما چاره‌ای نیست.

معلوم بود دکتر بث گراهام از اتفاقی که افتاده بود ناراحت است. گفت: 'هوم... عجیبه. یادم میاد بچه که بودم داستان مادلین رو شنیدم. می گفتن مادرش دائم چشم انتظار بود که دخترش از درِ خونه بیاد تو. منظورت اینکه که دختر جوون دیگه‌ای هم در اسپرینگ لیک گم شده بوده که حالا جسدش در این ملک پیدا شده؟'

بث بی آنکه فرصت جواب دادن به امیلی بدهد ادامه داد: 'برای خونواده‌ش خیلی متأسفم، اما محض رضای خدا، تو مواظب خودت باش. دائم دست به دعا هستم که تو در اونجا در امان باشی. بعد از یه سال تازه وقتی اون تعقیب‌کننده دستگیر شد، نفس راحت کشیدم.'

امیلی می‌توانست مادرش را مجسم کند که با آن اندام ریز و ظریفش، با صلابت پشت میز مطبش ایستاده و چهره‌ی زیبایش در اثر نگرانی چین برداشته است. امیلی فکر کرد: اون نباید واسه خاطر من نگران باشه. مطمئنم که اتاق انتظار مطبش پر از بچه و نوزاده.

پدر و مادر امیلی هر دو در کار پزشکی بودند و با اینکه در اوایل شصت سالگی به سر می‌بردند، هیچ کدام از آنان خیال بازنشسته شدن نداشت. وقتی امیلی در دوران رشد بود، مادرش اغلب به او و برادرش می‌گفت: 'آگه می‌خواین فقط برای یه سال خوشحال باشین بلیت بخت‌آزمایی بخرین، اما آگه می‌خواین تا آخر عمر خوشحال باشین، عاشق شغلتون باشین.'

مادر و پدر امیلی عاشق تک تک بیماران کوچولوی خود بودند. 'مامان، دلیلی نداره نگران من باشی. این طوری به قضیه نگاه کن که تکلیف خونواده‌ی لارنس روشن شه.'

مادرش از سر اکراه اقرار کرد: 'ببین، من نگرانتم. امکان داره مردی رو که تعقیبت می‌کرد ول کرده باشن؟'

امیلی با اطمینان خاطر گفت: 'اصلاً امکان ندارم. حالا برو به نوزادها برس و سلام منو به پدر هم برسون.'

امیلی تلفن همراه را خاموش کرد. مطمئن بود که به هیچ وجه امکان ندارد فعلاً پدر و مادرش چیزی در مورد مردی که او را تعقیب می‌کرد بشنوند و اگر هم تصادفاً چیزی به گوششان می‌رسید، امیلی خوشحال بود در مورد عکسی که از زیر در به داخل انداخته بودند، به پلیس اسپرینگ لیک گزارش داده بود.

او شلوار جین و یک پلورر پوشید. دلش می‌خواست برنامه‌ی امروزش حتی‌الامکان طبق دلخواه پیش برود. کرن‌ها مبلمان اتاق خواب کوچکی را که در کنار سوئیتی بزرگ بود، برداشته بودند. آن اتاق جان می‌داد برای دفتر کار. حالا میز تحریر و پرونده‌ها و قفسه‌های کتابهایش در آنجا بود و فقط کافی بود کامپیوتر و دستگاه فاکس را هم به کار بیندازد و کتابها را از جعبه‌ها بیرون بیاورد. قرار بود تا ظهر از شرکت تلفن بیایند و خطوط تلفن او را رهااندازی کنند که یکی از آنها مربوط به اینترنت می‌شد.

خیال داشت عکسهای خانوادگی‌اش را در سر تا سر خانه به در و دیوار آویزان کند. وقتی موهایش را پشت سرش جمع می‌کرد تا گیرهای به آن بزند، به یاد عکسهایی افتاد که قبل از نقل مکان به آپارتمان مانهاتان دور انداخته بود. تمام عکسهایش را با گری دور انداخته بود.

همچنین تمام عکسهای دوران دانشجویی‌اش را با صمیمی‌ترین دوستش بارب^۱، امیلی و باربارا... و همین باربارا بود که مایه‌ی دردسرش شد. امیلی در حالی که غمی شدید سرتاسر وجودش را فراگرفت، فکر کرد: آه... اون از شوهرم و اونم از صمیمی‌ترین دوستم.

خیلی دلش می‌خواست بداند آیا آنان هنوز با هم هستند یا نه. همیشه می‌دانست باربارا دلش برای گری غنچ می‌زند اما هرگز تصورش را نمی‌کرد که چنین حرکتی کند. بعد از سه سال جای هیچ سؤالی باقی نمانده بود اما شدت خیانت آن دو در حق

امیلی به قدری بود که هنوز دلش به درد می‌آمد.

او تختخواب را مرتب کرد اول ملافه را صاف کرد و بعد آن را زیر تشک زد و تختی کرم رنگ با حاشیه‌ی سبز و قرمز آن، با پرده‌های اتاق هماهنگی داشت. بالاخره جای صندلیهای تاشوی کنار پنجره‌ی مشرف به دریا را با یک جفت صندلی راحتی عوض کرد تا با تزئین اتاق جور در بیاید.

صدای ممتد زنگ دو معنی داشت: یا از طرف شرکت تلفن آمده بودند یا از جانب رسانه‌های گروهی. از پنجره بیرون را نگاه کرد و وقتی اتومبیل شرکت مخابرات را دید، خیالش راحت شد.

پنج دقیقه به یازده، کار مأموران شرکت مخابرات تمام شد و رفتند. امیلی به اتاق نشیمن رفت و تلویزیون را روشن کرد تا اخبار را ببیند.

«... استخوان انگشتی متعلق به یکصد سال قبل با یک انگشت...»

وقتی اخبار تمام شد، امیلی تلویزیون را خاموش کرد و آرام نشست. با اینکه تلویزیون خاموش بود امیلی همچنان به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود و خاطرات دوران کودکی‌اش مانند شهر فرنگ در مقابل چشمانش رژه می‌رفت.

مادر بزرگش همیشه داستانهایی در مورد مادلین تعریف می‌کرد. امیلی فکر کرد: همیشه دلم می‌خواست راجع به اون بشنوم. حتی وقتی بچه بودم، داستان‌هایش مجذوبم می‌کرد.

وقتی مادر بزرگش در مورد مادلین حرف می‌زد، به دور دست خیره می‌شد می‌گفت: «مادلین خواهر بزرگه‌ی مادر بزرگم بود. وقتی مادر بزرگ راجع به مادلین حرف می‌زد، خیلی ناراحت می‌شد. مادلین خواهر بزرگ‌تر اون بود و عاشقانه اونو دوست داشت. اون تعریف می‌کرد که مادلین خیلی خوشگل بود و نصفی از مردهای اسپرینگ لیک عاشق بی‌قرار اون بودن. همه‌ی اونو سعی می‌کردن از جلوی خونه‌ی مادلین رد بشن تا بلکه اونو توی ایوان ببینن. آخرین روز زندگیش خیلی هیجان‌زده

بوده. خواستگاری به اسم داگلاس کارتر^۱ داشته که با پدر مادلین صحبت کرده و اجازه گرفته بوده به خواستگاری بیاد. مادلین منتظر بوده تا اون برایش انگشتر نامزدی بیاره. اواخر بعدازظهر بوده و مادلین به لباس کتان سفید پوشیده بوده. اون در جشن تولد شانزده سالگی‌ش به انگشتر گرفته بوده که همیشه توی انگشت دست چپش می‌کرده. اون روز به مادر بزرگ نشون داده بوده که انگشتر رو در دست راستش کرده تا وقتی داگلاس میاد. اون مجبور نشه انگشترش رو در بیاره و...

امیلی به یاد آورد که مادر بزرگش می‌گفت دو سال بعد از ناپدید شدن مادلین، داگلاس کارتر خودکشی کرده بود.

امیلی بلند شد. وقتی بچه بود، مادر بزرگش چه چیزهای دیگری به او گفته بود؟ با اینکه مادر بزرگ امیلی قدرت بینایی‌اش را کم‌کم از دست داده بود، روی هم رفته سلامت بود و مانند بسیاری از افراد مسن، حافظه‌ی دراز مدتش با افزایش سن قوی‌تر شده بود او و چند تن از دوستان صمیمی‌اش همزمان در یکی از آپارتمانهای دولتی آلبانی مستقر شده بودند. امیلی شماره را گرفت و با اولین بوق، گوشی برداشته شد.

مادر بزرگ بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «راجع به خونه‌ت برام بگو.» برای امیلی آسان نبود که توضیح دهد چه اتفاقی افتاده است.

«گفتی جسد زن جوونی که ناپدید شده بوده در لاونجا پیدا شده؟ او، امیلی. چطوری این اتفاق افتاد؟»

«نمی‌دونم، اما می‌خوام سر در بیارم. مادر بزرگ، یادت میاد می‌گفتی روزی که مادلین ناپدید شد، به انگشتر توی انگشتش بود؟»

«اون منتظر بود داگلاس کارتر برایش انگشتر نامزدی بیاره.»

«چیزی در مورد انگشتری که هدیه تولد شانزده سالگی‌ش بود، نگفتی؟»

صبر کن ببینم. اوه، آره، گفتم. اووم... به انگشتر یاقوت کبود بود که الماسهای ریز داشت. از روی توصیفهایی که شنیده بودم، یکی شبیه اونو برای جشن تولد شانزده سالگی مادرت سفارش دادم. اونو به تو نداد؟

امیلی فکر کرد: چرا، اما اون تابستونی که سرتاسر اروپا رو پای پیاده با بار بار ا طی می کردم، کسی در هتل جوانان اونو ازم کش رفت. مادر بزرگ، اون ضبط صوتی رو که بهت داده بودم، هنوز داری؟ البته که دارم.

در طول چند تابستانی که امیلی در دوران دانشجویی اش به اروپا سفر می کرد، با مادر بزرگش نوار رد و بدل می کرد.

آزت می خوام کاری برام بکنی. بشین و برام نوار پر کن. هر چی در مورد مادلین شنیدی و یادت میاد، توی نوار تعریف کن. سعی کن اسم کسانی رو که شاید مادلین رو می شناختن، به یاد بیاری. می خوام هر چی راجع به خودش و دوستاش می دونی، بگی. این کارو می کنی؟

سعی خودمو می کنم. ای کاش اون نامه های قدیمی و آلبومهای عکس رو که چند سال پیش توی آتش سوزی گاراژ سوخت، داشتم. حالا ببینم چه کار می تونم بکنم.

دوستت دارم، مادر بزرگ.

نکنه بعد از این همه سال می خوای بفهمی چی به سر مادلین اومده؟

هرگز نمی تونی حدس بزنی.

تلفن بعدی امیلی به دادستان بود. وقتی خود را معرفی کرد فوری تلفن را به اتاق الیوت از برون وصل کردند.

امیلی گفت: اخبار رو دیدم. می خواستم بدونم انگشتری که پیدا شده یاقوت کبودیه که دورش الماسهای ریز داره؟ بله.

«انگشتر در انگشت دوم دست راست بوده؟»

مکشی شد. بعد از برون پرسید: «شما اینا رو از کجا می‌دونین، خانم گراهام؟»
بعد از اینکه امیلی گوشی را گذاشت، به آن طرف اتاق رفت، در را باز کرد، وارد
ایوان شد، از کنار خانه رد شد و خود را به حیاط پستی رساند؛ به جایی که هنوز در
خاک و خل مشغول کنکاش بودند.

آنان انگشتر مادلین و استخوان انگشت او را همراه مارتا لارنس پیدا کرده بودند.
بقایای جسد مادلین به فاصله‌ی چند سانتی‌متر زیر کفن نایلونی مارتا قرار داشت.
امیلی کاملاً زنده و واضح می‌توانست مادلین را در آن بعدازظهر آفتابی تابستان
مجسم کند که با لباس کتانی سفید در ایوان نشسته و موهای قهوه‌ای تیرماش را روی
شانه ریخته بود. دختری نوزده ساله و عاشق که در انتظار نامزدش بود تا برایش
انگشتر نامزدی بیاورد.

آیا امکان داشت بعد از یکصد سال بتوان پی برد که چه اتفاقی افتاده است؟
امیلی فکر کرد شاید کسی پی برده که او کجا دفن شده و محل دفن مارتا لارنس را
هم دقیقاً در همانجا انتخاب کرده است.

امیلی در حالی که دستهایش را در جیبهای شلوار جینش کرده و بشدت در فکر
فرو رفته بود به داخل خانه برگشت.

ویل استافورد در ساعت نه صبح معاملهای را مربوط به ساختمانی تجاری در شهر سی گِیرت^۱ که همجواری اسپرینگ لیک بود، انجام داد و بمحض بازگشت به دفترش، سعی کرد با امیلی تماس بگیرد اما هنوز تلفن خانه وصل نشده بود و ویل شماره‌ی تلفن همراه او را هم نداشت.

تقریباً سر ظهر بود که با امیلی تماس گرفت و گفت: «دیروز بلافاصله بعد از معاملهای خونه‌ی تو به نیویورک رفتم و خبر نداشتم که چی شده. دیشب در اخبار شنیدم. هم برای تو متأسفم و هم برای خونواده‌ی لارنس.»

برای امیلی مایه‌ی خشنودی بود که می‌دید ویل نگران و دلبایس اوست. پرسید: «تونستی مصاحبه با بازپرس رو ببینی؟»

آره. منشی‌م پت^۲ خبرم کرد. به نظر تو امکانش هست که...؟

امیلی سؤال او را می‌دانست. گفت: «اینکه انگشتی که در دست مارتا لارنس پیدا شده متعلق به مادلین شیبلی باشه؟ می‌دونم که هست. با مادر بزرگم صحبت کردم و اون هر چی در مورد انگشت می‌دونست برام تعریف کرد.»

با این حساب، در تمام این سالها خاله‌ی مادر مادر بزرگت در این ملک دفن شده بوده.

این طور به نظر می‌رسه.

ویل استافورد که مثل امیلی گیج و حیران به نظر می‌رسید گفت: کسی از این قضیه خبر داشته و جسد مارتا رو هم پیش جسد مادلین گذاشته. اما چطور می‌دونسته که مادلین شییلی کجا دفن شده؟

امیلی گفت: آگه جوابشو پیدا کردی، به منم خبر بده... ویل، دلم می‌خواد خونواده‌ی لارنس رو ببینم. تو اونا رو می‌شناسی؟

بله. قبل از ناپدید شدن مارتا، اونا خیلی مهمونی می‌دادن و منم غالباً در مهمونی‌هاشون شرکت داشتم. البته گهگاهی هم توی شهر می‌بینمشون.

ممکنه به اونا زنگ بزنی و بپرسی اجازه میدن هر وقت حالتش رو داشتن، منو با خودت به اونجا ببری؟

ویل دلیل این تقاضا را از امیلی نپرسید ولی به او قول داد و گفت: باهات تماس می‌گیرم.

بیست دقیقه‌ی بعد صدای پت منشی ویل روی پیام‌گیر آمد: آقای استافورد، ناتالی فریز^۱ اینجا. می‌خواد چند دقیقه‌ای شما رو ببینه.

ویل فکر کرد: همین یکی رو کم داشتیم.

ناتالی همسر دوم باب^۲ فریز بود که مدتهای مدید بود در اسپرینگ لیک سکونت داشت. باب تقریباً پنج سال پیش از بنگاه دلالی بازنشسته شده و به ارزوی دیرینهایش که باز کردن رستورانی مجلل بود، رسیده بود. حالا در رامسون^۳، شهری که با اسپرینگ لیک بیست دقیقه فاصله داشت، رستورانی آنچنانی به نام سیزنر^۴ داشت.

ناتالی سی و چهار ساله بود و باب شصت و یک سال داشت، اما معلوم بود هر دو آنچه را از زندگی زناشویی انتظار داشتند، به دست آورده‌اند. باب همسری داشت که

1- Natalie Frieze

2- Bob

3- Rumson

4- Seasoner

می‌توانست او را به مردم نشان دهد و یز بدهد، و ناتالی هم زندگی مرفه و اعیانی داشت. در ضمن، نظری خاص هم به ویل داشت.

اما امروز وقتی وارد دفتر ویل شد، مثل همیشه عشوهِ گری نکرد و از ابراز احساسات خود که معمولاً شامل بوسه‌های آتشین بود سر باز زد. خود را تالایی روی صندلی انداخت و گفت: 'ویل، قضیه‌ی مارتا لارنس واقعاً ناراحت‌کننده‌س. من که خیلی نگرانم که خون مردم به جوش بیاد و عصبانی بشن.'

'با کمال شرمندگی باید بگم که تو اصلاً ناراحت به نظر نمی‌رسی، ناتالی. در واقع ظاهرت طوریه که انگار رفته بودی واسه مجله‌ی مانکنی هوگ^۱ ازت عکس بندازن.' ناتالی کت چرم قهوه‌ای کوتاه که یقه و آستین آن پوست سمور بود با شلواری مشابه آن پوشیده و موهای بلند طلایی‌اش را روی شانه ریخته بود. پوست برنزه‌اش که ویل می‌دانست نتیجه‌ی رفتن به بالم بیچ^۲ است، جذابیت چشمان آبی فیروزه‌ای او را صد چندان می‌کرد. او درون صندلی قوز کرده بود، انگار اگر صاف می‌نشست، خسته می‌شد. پایش را روی پای دیگر انداخته و پای ظریف و باریکش را در آن سندل پشت باز به معرض نمایش گذاشته بود.

ناتالی به توصیف ویل اعتنا نکرد و گفت: 'ویل، بلافاصله بعد از دیدن کنفرانس خبری به دیدن تو اومدم. نظرت راجع به استخوان انگشتی که در دست مارتا بوده چیه؟ به نظر تو عجیب نیست؟'
'معلومه که عجیبه.'

'باب که نزدیک بود سکنه کنه. صبر کرد تا حرفای دادستان تموم شد و بعد رفت به رستوران. به قدری ناراحت بود که اصلاً دلم نمی‌خواست رانندگی کنه.'
'چی ناراحتش کرده بود؟'

'خودت که می‌دونی کارگاه داگن چقدر به سراغ ما میاد دائم از همه سؤال

می‌کنه شب قبل از ناپدید شدن مارتا چه کسانی در مهمونی بودن.

منظورت چیه، ناتالی؟

منظورم اینه که خیلی کم ریخت و قیافه‌ی داگن رو می‌دیدیم، حالا با این تفصیل خدا به دادمون برسه. مسلم شده که مارتا به قتل رسیده و اگه سر زبونها بیفته که یکی از ما مسؤول قتل اون بودیم، ابروریزی میشه.

سر زبونها بیفته؟ محض رضای خدا، ناتالی. چه کسی نگران ابروریزی؟

حالا بهت میگم کی نگرانه. شوهرم. باب تا صنار آخری که در میاره، همه رو خرج رستوران پر زرق و برقش می‌کنه. اینکه چرا اون موفق شده بی اونکه چیزی از رستوران داری بدونه، سوالیه که فقط به روانپزشک می‌تونه بهش جواب بده. حالا اون ترسیده و خیال می‌کنه اگه توجه مردم جلب بشه که ما هم توی مهمونی اونا شرکت داشتیم، شاید به کسب و کارش لطمه بزنه. هنوز هیچی نشده سه تا از سر آشپزاشو بیرون کردم.

ویل چندین مرتبه به رستوران باب رفته بود تزیینات آنجا مجلل و سطح بالا بود و شبها حتماً مشتریها می‌بایست با کت و شلوار و کراوات وارد رستوران می‌شدند که راست کار افرادی که برای تعطیلات به آنجا می‌آمدند نبود. ویل به یاد آورد که پیشنهاد کرده بود قانون کت و کراوات را لغو کنند کیفیت غذای آنجا متوسط ولی قیمتها خوب بود.

ویل گفت: ناتالی، می‌دونم که باب شدت تحت فشار عصبیه، اما این طرز فکر که حضور در مهمونی لارنس‌ها باعث میشه مردم به رستوران نیان، واقعاً مستخره‌س.

واز ذهنش گذشت: اگه کار رستوران کساد بشه، دیگه زندگی زناشویی تو هم دو زار نمیرزه.

ناتالی اهی کشید، خود را از روی صندلی نجات داد و گفت: امیدوارم حق با تو باشه، ویل. فعلاً که باب مثل دریای توفانیه و اگه من کوچک‌ترین نظری بدم، مثل

سگ پاچهم رو می‌گیره.

ویل فکر کرد: چه نظری؟ البته می‌تونم تصور کنم چه نظری.

ناتالی شانهای بالا انداخت و با خنده گفت: شاید بهتره قبل از اینکه یکی دیگه از سر آشپزها رو بیرون کنه، خودش بره آشپزی یاد بگیره. با تو حرف زدم حالم بهتر شد. تو که هنوز ناهار نخورده‌ی. بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

می‌خواستم بفرستم برام ساندویچ بیارن.

لازم نیست این کارو بکنی. با هم به اولد میل^۱ میریم و غذا می‌خوریم. احتیاج دارم با یکی حرف بزنم.

وقتی وارد خیابان شدند ناتالی دستش را زیر بغل ویل انداخت. ویل با خنده گفت: مردم برامون حرف در میارن.

خوب که چی؟ مردم که به هر حال چشم دیدن منو ندارن. به باب گفتم بهتره از اینجا بریم. این شهر برای من خیلی کوچیکه، همون طور که برای زن اولش بود.

وقتی ویل در اتومبیل را برای ناتالی باز کرد و او خم شد تا سوار شود، نور خورشید روی موهای او افتاد و درخششی بخصوص به آن بخشید. بنا به دلیلی که برای خود ویل هم ناشناخته بود، به یاد حرفهای دادستان افتاد که می‌گفت تارهای موی طلایی بلند روی سر جسد پیدا شده است.

باب فریز هم مانند همسرش به چشم‌چرانی و عیاشی معروف بود.

بخصوص در مورد زنان زیبای مو طلایی.

دکتر لیلیان میدن^۱، روانشناس معروف و برجسته که در کارش بیشتر از هیپنوتیزم استفاده می‌کرد، قاطعانه به تناسخ معتقد بود و بیمارانش را به زندگیهای قبلی خودشان برمی‌گرداند. او عقیده داشت ضربه‌هایی روحی که در زندگیهای قبلی افراد وجود داشته است، ممکن است عامل درد روحی در زندگی فعلی آنان باشد.

او که در محافل سخنرانی برایش سر و دست می‌شکستند، فرضیه‌ای مطلوب داشت و می‌گفت: افرادی رو که در این زندگی می‌شناسیم، به احتمال زیاد در زندگیهای قبلی هم می‌شناختیم.

او برای شنوندگان شیفته‌ی خود توضیح می‌داد: منظورم این نیست که شوهر شما در زندگی فعلی، سیصد سال پیش هم شوهر شما بوده، اما به اعتقاد من، شاید صمیمی‌ترین دوستون بوده، به همین نحو، با کسی که در زندگیهای قبلی مشکل داشتین، حالا هم به نحوی دشمن همدیگه هستین.

او بیوه‌ای بدون فرزند بود که خانه و محل کارش در بلمار^۲، شهری هم مرز اسپرینگ لیک بود، شب قبل ماجرای کشف جسد مارتا لارنس را شنیده و مانند تمام ساکنان شهرهای اطراف دچار غم و تأسف شده بود.

اینکه وقتی بچه‌ی آدم حتی برای دویدن در صبح یک روز تابستانی امنیت ندارد، برای همه‌ی مردم درک‌ناپذیر بود و معتقد بودند حالا که جسد مارتا لارنس نزدیک

خانه‌ی مادر بزرگش دفن شده، حتماً کسی که مرتکب این جنایت شده قابل اطمینان بوده است و قدمش را به آن خانه گرمی می‌داشته‌اند.

دکتر لیلیان که در بیشتر طول عمرش بی‌خواب بود، بعد از شنیدن گزارش مری مارتا لارنس، ساعات بیداری‌اش را در مورد کشف این فاجعه فکر می‌کرد. او می‌دانست که بی‌شک خانواده‌ی مارتا امیدوار و چشم‌براه بودماند که روزی به گونه‌ای معجزه‌آسا او صحیح و سالم به خانه برگردد. اما حالا با این آگاهی دردناک زندگی می‌کردند که هر بار با عبور از مقابل آن ملک، جسد مارتا در آنجا دفن بوده است.

چهار سال و نیم گذشته بود. آیا مارتا تناسخ داشته است؟ آیا ممکن بود روح او در جسم بچه‌ای حلول کرده باشد که خواهر بزرگ‌تر مارتا به دنیا آورده بود؟ لیلیان مبدن معتقد بود که این امر امکان‌پذیر است. او دعا می‌کرد که خانواده‌ی لارنس احساس کند عشق و خوشامدگویی به نوزاد ممکن است خوشامدگویی به مارتا باشد.

دکتر لیلیان مبدن از ساعت هشت صبح در مطبش بود و کارش را شروع می‌کرد، در حالی که منشی‌اش جون هوگز^۱ یک ساعت بعد از او سر کار می‌آمد سر ظهر بود که دکتر لیلیان به اتاق انتظار رفت تا با جون حرف بزند.

جون کت و شلوار مشکی خوشدوختی به تن داشت که هیکل سایز سی و شش او را بخوبی نشان می‌داد. او پشت میزش نشسته بود و متوجه آمدن دکتر لیلیان نشد. با یک دست موهای مش کرده‌اش را از روی پیشانی عقب می‌زد و با دست دیگر پیامی را با خط خرچنگ قورباغه‌اش می‌نوشت.

دکتر مبدن پرسید: 'چیز مهمیه؟'

جون بسرعت سرش را بالا کرد و بسادگی گفت: 'اوه، صبح بخیر، دکتر. نمی‌دونم

تا چه حد مهمه، اما می‌دونم خوشتون نمیاد."

چون چهل و چهار ساله که مادر بزرگ هم بود، از نظر دکتر میلن فردی بی عیب و نقص برای کار در مطب روانپزشکی بود. او زنی سرزنده، روراست، خونسرد و طبیعتاً همدل بود و این قابلیت را داشت که مردم را آرام کند.

دکتر میلن در حالی که دستش را به طرف یادداشت درهم و برهم چون دراز می‌کرد، گفت: "از چی خوشم نمیاد؟"

"دادستان یه کنفرانس خبری برگزار کرده بوده و در یه ساعت گذشته، از سه تا روزنامه‌ی مهم به شما تلفن شده. بنارین بگم چرا."

لیلیان در سکوتی توأم با حیرت به حرفهای منشی‌اش در مورد کشف استخوان انگشت زنی با انگشتی در آن که همراه اسکلت مارتا لارنس بوده و اینکه مادلین شیبلی هم مانند مارتا در هفتم سپتامبر ناپدید شده است، گوش داد.

لیلیان با تحکم گفت: "قدر مسلم اونا خیال نمی‌کنن که مارتا همون تناسخ یافته‌ی مادلینه که سرنوشتش همون مرگ وحشتناک بوده؟ این خیلی خنده‌داره."

چون هوگز با لحنی جدی گفت: "سوالشون این نیست. اونا می‌خوان بدونن به نظر شما ممکنه روح قاتل مادلین تناسخ یافته باشه؟"

سپس به دکتر میلن نگاهی کرد و ادامه داد: "در این مورد فکر کنین، دکتر. شما که نمی‌تونین اونا رو برای عجیب بودن این مسأله سرزنش کنین، می‌تونین؟"

ساعت دو بعد از ظهر، تامی داگن همراه بیت والش به دفتر کارش برگشت. بعد از پایان کنفرانس مطبوعاتی، گروهی از کارکنان دفتر دادستانی شروع به بررسی مجدد پرونده‌ی مارتا لارنس کرده و به مو شکافی تمام جزییات، از اولین تلفنی که چهار سال و نیم پیش شده بود تا خبر گم شدن مارتا را گزارش دهند، تا پیدا شدن جسد او، پرداخته بودند تا ببینند چیزی از نظر پنهان مانده است یا نه.

از برون، تامی را مسئول تحقیق و بیت والش را دستیار او کرده بود. بیت والش از هشت سال پیش مأمور پلیس اسپرینگ لیک بود و از دو ماه پیش به دفتر دادستانی ملحق شده بود او همچنین عضو گروه تحقیق هم بود و شبی را در دفتر بایگانی مدارک دادگستری گذرانده و صندوقهای خاک گرفته را تک تک بررسی کرده بود تا شاید مدرکی در ارتباط با ناپدید شدن مادلین شیپلی در سال ۱۸۹۱ پیدا کند.

والش بود که نظر داد تحقیق کنند که آیا گزارشهای دیگری مبنی بر گم شدن زنانی دیگر در همان دوران رسیده است یا نه، و بالاخره به اسم دو نفر دیگر به نامهای لتیشا گریگ و آلن سوین برخوردند.

تام داگن از سر دلسوزی نگاهی به او کرد و گفت: «بذار بهت گوشزد کنم که حالا همه خیال می‌کنن تو خاکه زغال سرند می‌کنی.»

با اینکه والش سعی کرده بود خود را تمیز نگه دارد، گرد و خاک و دوده‌ی ناشی از کندوکاو شبانه در میان پرونده‌ها، سر تا پایش را کثیف کرده بود. چشمانش قرمز شده بود و با اینکه هیکلی ورزشکارانه داشت، از شدت خستگی شانه‌هایش پایین افتاده

بود. در سی سالگی، حتی با اینکه موهای جلوی سرش هم کمی ریخته بود، به نظر تامی مثل کودکی خسته به نظر می‌رسید.

تامی به او گفت: "چرا نمیری خونه؟ الانه که روی پاهات خولت بیرم." "حالم خوبه. راجع به تلفنهایی که باید بزنی، حرف می‌زدی. من می‌تونم ترتیب چند تا از تلفنها رو بدم."

تامی شانهای بالا انداخت و گفت: "هر جور دوست داری. امروز بعدازظهر سردخونه جسد مارتا رو تحویل خونوادهش میده. قراره مسوول کفن و دفن به سراغشون بره و اونا رو به محل سوزوندن جسد بیرم. اقوام نزدیک هم اونجا هستن و خاکستر جسد رو همراه خونوادهش به آرامگاه خونادگی در قبرستان سنت کاترین می‌برن. همون طور که می‌دونی، این موضوع نباید درز کنه. خونوادهش می‌خوان مراسم کاملاً خصوصی باشه."

پیت سری تکان داد.

"سخنگوی خونواده به رسانه‌های گروهی اعلام کرده که مراسم یادبود مارتا روز شنبه در کلیسای سنت کاترین برگزار میشه."

تامی مطمئن بود که نه همه، اما بیشتر افرادی که در میهمانی شب قبل از ناپدید شدن مارتا حضور داشتند، در این مراسم شرکت می‌کنند. او قبلاً به پیت گفته بود که می‌خواهد آنان را زیر یک سقف گرد آورد و از تک تک سؤال کند تامی معتقد بود اگر همه‌ی آنان با هم باشند چه بسا خاطرات متناقض سریع‌تر در ذهنشان مرتب شود؛ یا شاید هم نشود.

در شب میهمانی، بیست و چهار میهمان و پنج خدمتکار در خانه‌ی لارنس بودند. بعد از اینکه اونا رو دور هم جمع کردیم، کارمونو طبق روال شروع می‌کنیم. اول کمی با تک تک اونا حرف می‌زنیم و سعی می‌کنیم بفهمیم کسی شال ابریشم خاکستری با حاشیه‌ی منجوق‌دوزی با خودش داشته یا نه."

تامی فهرست میهمانان را از جیب خود بیرون آورد. آن را روی میز گذاشت و

گفت: 'می‌خوام به ویل استافورد زنگ بزنم و ازش خواهش کنم اجازه بده بعد از مراسم یادبود، تک تک مهمونا رو توی خونه‌ی اون ببینم. اگه تکلیفم با اون روشن بشه، بعد تلفن زدنها رو شروع می‌کنم.'

او دستش را به طرف تلفن دارز کرد

استافورد تازه از ناهار برگشته بود. او موافقت کرد و گفت: 'البته که می‌تونی از خونه‌ی من استفاده کنی. اما بهتره قرار رو برای کمی دیرتر بذاری. پیغامی روی میز منه که نوشته خونواده‌ی لارنس دوستان نزدیکشونو بعد از مراسم یادبود برای صرف ناهار به خونه‌شون دعوت کردن. مطمئنم بیشتر افرادی که توی مهمونی بودن، دعوت شدن.'

'پس ازشون می‌خوام سر ساعت سه توی خونه‌ی تو باشن. متشکرم، آقای استافورد.'

تامی با خود گفت: 'حاضرم کلی خرج کنم تا در اون مهمونی ناهار باشم. او سرش را به سمت پیت تکان داد: 'حالا که زمان و مکان مشخص شده، بهتره تلفن زدنها رو شروع کنیم. بناست تا یه ساعت دیگه در خونه‌ی امیلی گراهام باشیم. می‌خوام با چرب زبونی اونو راضی کنم اجازه بده بقیه حیاطش رو هم بکنیم.'

تلفنها زده شد و آنان توانستند با همه تماس بگیرند، بجز باب فریز، که یکی از کارمندان رستورانش قول داد: 'بزودی خودشون با شما تماس می‌گیرن.'

تامی با لحنی امرانه گفت: 'من بزودی مزودی سرم نمیشه. بهش بگو فوری بهم زنگ بزنه. می‌خوام برم بیرون.'

وقتی نتیجه‌ی تلفنها را با هم مقایسه می‌کردند، تامی به پیت گفت: 'بهتر از انتظارم پیش رفت. به استثنای دو زوج مسن که احتمالاً نمی‌تونن در مرگ مارتا نقشی داشته باشن، بقیه‌ی افرادی که در مهمونی بودن، در مراسم روز شنبه شرکت می‌کنن.'

تامی دوباره به رستوران سیزنر زنگ زد و این بار باب فریز قبول کرد جواب تلفن

را بدهد، اما تقاضای ملاقات در خانه‌ی استافورد با اعتراض سرسختانه‌ی او روبرو شد.

او با تشر گفت: «شنبه‌ها از بعدازظهر تا آخر شب رستوران خیلی شلوغه. من و تو چندین و چند بار با هم حرف زدیم، کاراگاه داگن، و بهت اطمینان میدم چیز بیشتری از اونکه قبلاً بهت گفتم، ندارم.»

تامی جوابی دندان‌شکن به او داد و گفت: «گمون نکنم دلت بخواد به گوش رسانه‌ها برسه که تو از همکاری با پلیس امتناع می‌کنی.»

وقتی تامی گوشی را گذاشت، خیلی خشنود بود به پیت گفت: «خیلی دلم می‌خواست یوزه‌ی این مرتیکه رو به خاک بمالم، عالی شد.»

«حرفاتو شنیدم، حسابی کنفش کردی. وقتی توی اداره‌ی پلیس اسپرینگ لیک بودم، همه شماره تلفن این آدمو داشتن. زن اولش خیلی دوست داشتنی بود. بیش از سی سال کثافتکاریای اونو تحمل کرد و بعد از به دنیا آوردن سه تا بچه، مرتیکه اونو به حال خودش رها کرد. همه می‌دونستن باب فریز زنباره‌س و اخلاقی هم گندم. هشت سال پیش که تازه کارمو شروع کرده بودم، اونو واسه خاطر سرعت غیر مجاز جریمه کردم. باور کن هر کاری کرد تا منو از کار برکنار کنه.»

تامی متفکرانه گفت: «دلم می‌خواد بدونم ازدواج دومش باعث شده دست از هرزگی برداره یا نه. یکدفعه حالت تدافعی به خودش گرفت.»

بعد از جا بلند شد و گفت: «بیا بریم، وقت زیادی نداریم. باید ناهار بخوریم و بعدش بریم سراغ گراهام.»

او یکدفعه متوجه شد از اول صبح که برایش قهوه و بیسکویت آوردند، تا حالا چیزی نخورده است. برای لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت، اما بعد نفس بر او پیروز شد و تصمیم گرفت به مک دونالد برود و یک همبرگ دابل با سیب‌زمین سرخ کرده و یک لیوان کوکا کولای بزرگ سفارش دهد.

ساعت یک ربع به سه، امیلی جلوی خانه‌ی کلایتون و راشل ویل کاکس در خیابان لدلام^۱ پارک کرد نیم ساعت قبل، او به ویل استافورد زنگ زده و از او خواسته بود نظر بدهد که تحقیق خود را در ارتباط با ناپدید شدن مادلین نیلی از کجا شروع کند.

امیلی با لحنی عذرخواهانه گفته بود: «ویل، می‌دونم خیال می‌کنی بعد از پایان معامله‌ی خونه کارت با من تموم شده. بایدم همین طور باشه، اما دلم می‌خواد اطلاعاتی در مورد سوابق خونوادگی‌م در زمانی که در اسپرینگ لیک زندگی می‌کردن، کسب کنم. قصد دارم گزارشهای پلیس رو در مورد قضیه‌ی مادلین به دست بیارم، البته اگه هنوز چیزی وجود داشته باشه. شاید بتونم توی روزنامه‌ها چیزی پیدا کنم، اما نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

ویل به او گفته بود: «ممکنه کتابخونه‌ی شهر در خیابون سوم به دردت بخوره، اما بی شک بنیاد تاریخی مون ماث در فری هولد^۲ منبع خوبیه.»

امیلی از او تشکر کرده و می‌خواست گوشی را بگذارد که ویل گفته بود: «صبر کن، امیلی. یه راه میان‌بر خوب اینه که با دکتر کلایتون ویل کاکس حرف بزنی. اون رئیس کالج بوده که بازنشسته شده و به مورخ غیر رسمی شهر معروفه. شاید برات جالب باشه که اون و زنش راشل، شب قبل از ناپدید شدن مارتا در خونه‌ی لارنس‌ها

مهمون بودن. بذار زنگی به اونا بزنم.

و یک ربع بعد ویل به امیلی زنگ زده و گفته بود: «کلایتون از ملاقات با تو خوشحال میشه. بهش گفتم که تو چی می‌خوای. گفت یه سری مطالب جالب برات کنار می‌ذاره. اینم نشونی‌ش...»

وقتی امیلی از اتومبیل پیاده شد، فکر کرد: خوب، بالاخره رسیدم. صبح هوا آفتابی و درخشان بود اما در بعدازظهر خورشید بی فروغ شده و با باد ملایمی که می‌وزید هوا کمی خنک و دلگیر شده بود.

او بسرعت از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را زد لحظه‌ای بعد در باز شد حتی اگر کسی به او چیزی نمی‌گفت، از ظاهر دکتر کلایتون با آن موهای پر پشت ژولیده و عینک روی نوک بینی و پلکهای سنگین و پلوور گشاد و بدقواره‌ی روی پیراهن و کراواتش، می‌توانست حدس بزند او مردی تحصیلکرده و دانشگاه دیده است.

امیلی فکر کرد: تنها چیزی که کم داره به پیسه.

وقتی با امیلی سلام و احوالپرسی کرد صدایی عمیق و لحنی خوشایند داشت. «بفرمایین تو، خانم گراهام. خیلی دلم می‌خواست بگم به اسپرینگ لیک خوش اومدین، ولی با این اوضاع و احوال ناراحت‌کننده که جسد مارتا لارنس در ملک شما پیدا شده، جمله‌ی مناسبی نیست، مگه نه؟»

کلایتون کنار ایستاد تا امیلی وارد شود. وقتی امیلی از کنار او رد می‌شد متوجه شد که او تقریباً صد و هشتاد سانتی متر قد دارد و تعجب کرد او کمی قوز کرده بود و در نظر اول آدم خیال می‌کرد قدش کوتاه‌تر است.

کلایتون کت امیلی را گرفت و او را به سمت هال هدایت کرد. از مقابل اتاق نشیمن که رد می‌شدند، او برای امیلی توضیح داد: «دوازده سال پیش که تصمیم گرفتیم به اسپرینگ لیک بیایم، زنم خیلی جاها رو برای پیدا کردن خونه گشت.» او در حالی که حرف می‌زد امیلی را به طرف اتاقی هدایت کرد که بجز قسمت

پنجره‌ها، تمام دیوارهای آن از سقف تا زمین پوشیده از قفسه و پر از کتاب بود. یکی از ملاکهای من این بود که خونه کاملاً به سبک ویکتوریایی باشه و به اتاق بی سر و ته داشته باشم برای کتابام، میز تحریرم، کاناپه و صندلی اختصاصیم. امیلی به دور و بر خود نگاه کرد و گفت: «ظاهراً که بهش رسیدین.»

اتاق از آن اتاقهایی بود که امیلی خوشش می‌آمد کاناپه‌ی چرمی شرابی رنگ راحت و جادار بود خیلی دلش می‌خواست آن قدر وقت داشت که بتواند تمام کتابهای داخل قفسه‌ها را درست و حسابی برانداز کند به نظر می‌رسید بیشتر کتابها قدیمی است و امیلی حدس زد کتابهایی که در قفسه‌ی شیشه‌دار قرار دارد، کتابهای کمیاب است.

دستمای کتاب و روزنامه به طور نامرتب گوشه‌ی سمت چپ میز تحریر وسیع قرار داشت. دست کم ده - دوازده دفتر به طور کج و کوله دور و بر کامپیوتری دستی ولو بود امیلی متوجه شد که کامپیوتر روشن است و گفت: «معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدم.»

«به هیچ وجه. نوشته‌هام زیاد به دلم ننشسته بود و بی صبرانه منتظر شما بودم.» کلایتون روی صندلی دسته‌دار پشت کوتاهی نشست و گفت: «ویل استافورد می‌گفت شما به تاریخچه‌ی اسپرینگ لیک علاقه‌مند هستین. داشتم به گزارش خبری گوش می‌دادم و شنیدم که جسد یکی از اعقاب شما و جسد مارتا لارنس یکجا پیدا شد.»

امیلی سرش را تکان داد و گفت: «صد در صد قاتل مارتا می‌دونسته که مادلین شیپلی در اونجا دفن شده. فقط مسأله اینجاس که اون مرد اینواز کجا فهمیده؟» ویل کاکس یک ابرویش را بالا برد و گفت: «مرد؟ شما حدس می‌زنین قاتل فرضی مرد باشه؟»

امیلی گفت: «به نظر من احتمالش بیشتره. البته زیاد نمی‌تونم مطمئن باشم. همین طور که نمی‌تونم مطمئن باشم قاتل صد سال قبل مرد بوده. مادلین شیپلی

خاله‌ی مادر مادر بزرگ من بوده و اگه تا هشتاد سالگی عمر می‌کرد، حتماً تا یکی دو نسل قبل دیگه می‌مرد و حالا از یاد همه رفته بود. مثل هر کسی دیگه. اما اون در نوزده سالگی به نحوی منحصر به فرد به قتل رسید. از نظر اقوام من، اون نمرده و کارش ناتمام مونده.

امیلی به جلو خم شد دستانش را در هم گره کرد و گفت: دکتر ویل کاکس، من وکیل پایه یک جزایی هستم و در زمینه‌ی جمع‌آوری مدارک خیلی تجربه دارم. خود بخود اون یکی هم حل میشه. شاید احمقانه به نظر برسه، اما به اعتقاد من هر کسی که فهمیده مادلین شیپلی در کجا دفن شده، قدر مسلم می‌دونه چطور و چرا مرده. کلایتون سرش را تکان داد و گفت: شاید حق با شما باشه. شاید مدرکی ثبت شده در جایی وجود داره، یا یه اعتراف کتبی و یا نامه. اما شما می‌خواین بگین کسی که چنین مدرکی رو پیدا کرده، نه تنها اونو مخفی کرده بلکه بعد از اینکه مرتکب جنایت شده، از اطلاعات اون برای محل دفن استفاده کرده؟

گمونم همین طوره. و یه چیز دیگه. به اعتقاد من، نه مادلین در سال ۱۸۹۱ و نه مارتا در چهار سال و نیم پیش، از اون دسته زنهایی نبودن که با غریبه‌ها بیرون برن و به احتمال زیاد هر دوی اونا به دام کسی افتادن که بهش اعتماد داشتن. خانم گراهام، به نظر من دارین خیلی تند می‌رین.

لزوماً نه، دکتر ویل کاکس. من می‌دونم که وقتی مادلین ناپدید شد مادر و خواهرش توی خونه بودن. یه روز گرم ماه سپتامبر بوده و پنجره‌ها هم باز بودن و اگه اون جیغ می‌زده، به احتمال زیاد صداشو می‌شنیدن.

امیلی ادامه داد: مارتا لارنس هم برای دویدن بیرون رفته بوده. صبح زود بوده، اما مطمئناً او تنها دونده نبوده و دور و بر گردشگاه ساحلی هم پر از خونه‌س، و خیلی دل و جرات می‌خواد و خیلی هم سخنه که کسی به اون نزدیک بشه و بی اونکه کسی متوجه بشه، اونو توی ماشین یا وانتش بکشه.

در این مورد حسابی فکر کرده‌ی، خانم گراهام، مگه نه؟

لطفاً منو امیلی صدا کنین. بله. گمون می‌کنم حسابی در این مورد فکر کردم. وقتی افراد پلیس و پزشکی قانونی حیاط خونه‌ی آدمو برای پیدا کردن استخوانهای قربانیان به قتل رسیده زیر و رو کنن، تمرکز حواس روی اون موضوع کار سختی نیست. خوشبختانه، کار من در مانهاتان از اول ماه می شروع میشه و تا اون موقع می‌تونم کلی تحقیق کنم.

امیلی از جا بلند شد و گفت: 'به اندازه‌ی کافی وقت شما رو گرفتم، دکتر ویل کاکس. باید برگردم خونه. با کاراگاهی که از طرف دادستان میاد، قرار ملاقات دارم.' ویل کاکس هم از جای برخاست و گفت: 'وقتی ویل استافورد زنگ زد، من تعدادی کتاب و جزوه در مورد اسپرینگ لیک کنار گذاشتم که شاید به دردتون بخوره. در ضمن، چند کپی از بریده‌های روزنامه‌های مربوط به دهه‌ی ۱۸۹۰ هم هست. البته اینا سر سوزنی هم نیست، اما خوب، برای مدتی سرگرم می‌کنه.'

پس آن انبوه کتابها و روزنامه‌های روی میز که توجه امیلی را جلب کرده بود، همانهایی بود که او برای امیلی کنار گذاشته بود.

کلایتون همان طور که قبلاً پیش خودش گفته بود، به امیلی گفت: 'صبر کنین. احتمالاً شما نمی‌تونین اینا را همین جویری با خودتون حمل کنین.'

سپس کشوی آخری میز تحریرش را باز کرد و یک پاکت کاغذی تا شده با علامت چایی 'کتابفروشی کالج ایناک' از داخل آن بیرون آورد و گفت: 'اگه کتابای منو همین جویری نگه دارین، متفرق نمی‌شن.'

سپس به میز اشاره کرد و گفت: 'دارم به رمان تاریخی در مورد شهر اسپرینگ لیک در سال ۱۸۷۶ می‌نویسم. سالی که هتل مون ماث افتتاح شد این اولین باره که رمان نویسی رو امتحان می‌کنم و متوجه شدم که مستلزم تلاش و کار زیادیه.'

او لبخندی زد و ادامه داد: 'البته گزارشهای دانشگاهی زیاد نوشتم، اما دارم یاد می‌گیرم که نوشتن مطالب واقعی آسون‌تر از قصه‌نویسیه.'

او امیلی را تا دم در همراهی کرد و گفت: 'مطالب بیشتری براتون پیدا می‌کنم، اما

بهتره بعد از اینکه تمام این کتابای مرجع رو مرور کردین، با هم گپی بزنیم. شاید سؤالهایی براتون پیش اومده باشه.

امیلی جلوی در با او دست داد و گفت: 'خیلی به من لطف کردین.' او سر در نیامورد که چرا یکدفعه احساس ناراحتی و حتی ترسی نابهنجار کرد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت تا سوار اتومبیلش شود، فکر کرد شاید دلیش خانهای ویل کاکس باشد. بجز اتاق کار او، بقیه‌ی خانه کاملاً بی روح و بی نشاط به نظرش رسیده بود.

وقتی از جلوی اتاق نشیمن رد می‌شد، نگاهی اجمالی به آن انداخته بود. مبلمان تیره رنگ و پرده‌های ضخیم و سنگین آن جزو بدترین نوع تزیینات زمان ویکتوریا بود. امیلی با خود گفت: همه چیز تیره و سنگین و رسمی بود. دلم می‌خواد بدونم خانم ویل کاکس چه جوریه.

وقتی امیلی با اتومبیلش دور می‌شد، کلایتون ویل کاکس از پشت پنجره او را تماشا می‌کرد. با خود گفت: جذاب‌ترین زن جوان. و از سر اکراه برگشت، به اتاق مطالعه‌اش رفت، پشت میزش نشست و دکمه‌ی 'ورود' کامپیوتر را فشار داد. صفحه‌ی عادی کامپیوتر ناپدید شد و صفحه‌ای که او قبلاً در موردش کار می‌کرد، پدیدار شد. مطلب در مورد تحقیقی دیوانه‌وار در ارتباط با زن جوانی بود که در سال ۱۸۷۶ با پدر و مادرش برای افتتاحیه‌ی هتل مون ماث به اسپرینگ لیک آمده بود.

از کشوی بالایی میز تحریرش، نسخه‌ای از میکروفیلم ماجرای را که در ۱۲ سپتامبر ۱۸۹۱ در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی سی ساید گازت^۱ چاپ شده بود، بیرون آورد که این چنین شروع می‌شد: 'در ارتباط با ناپدید شدن مرموز پنج روز پیش

دوشيزه مارتين شپلي، اهل اسپرينگ ليک، فردي ناجوانمرد مظنون است که...

نیک با صدای بلند گفت: 'بیش از این کاری از دستم بر نمباد'
 او جلوی پنجره‌ی دفتر کارش در گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و به خیابان که سی
 طبقه زیر پایش بود، نگاه می‌کرد. او خودروها را می‌دید که وارد تونلی که از خیابان
 چهل‌م تا خیابان سی و سوم پایین خیابان پارک امتداد داشت، می‌شدند و از نظر
 ناپدید می‌شدند.

با خود گفت: تنها فرق بین من و ماشینها اینه که من نول گیر کرده‌م.
 اما اونا از اون طرف تونل بیرون میان.
 او تمام صبح را در اتاق کنفرانس گذرانده و در مورد پرونده‌هایش کار کرده بود.
 هانتر از مجازات خلاص می‌شد و او مسببش بود و قاطعیت امر، نیک را از لحاظ
 جسمانی از پا در آورده بود.

با خود گفت: نمی‌خوام احساسات پدرمو جریحه‌دار کنم، اما دیگه
 نمی‌تونم به این کار ادامه بدم.
 و به یاد گفته‌های خردمندانه افتاد. هر کسی واقعیت وجود خودش را بهتر
 می‌شناسد و نمی‌تواند خودش را فریب دهد همان طور که واقعیت روز و شب بر هر
 انسانی معلوم است.

بیشتر از این نمی‌تونم سر خودمو شیره بمالم. من به اینجا تعلق ندارم.
 دلم نمی‌خواد اینجا باشم. دلم می‌خواد این آدمای نفرت‌انگیز رو تحویل
 قانون بدم نه اینکه ازشون دفاع کنم.

صدای باز شدن در دفترش را شنید. فقط یک نفر بود که اجازه داشت بدون در زدن وارد اتاق او شود. آهسته سرش را برگرداند و همان طور که انتظار داشت، پدرش را در چهارچوب در دید.

نیک، لازمه در مورد امیلی گراهام کاری کنیم. دیوونه بودم که بهش گفتم می‌تونه کارشو از اول ماه می شروع کنه. همین الان به پرونده رسیده که راست کار اونه. می‌خوام الان به اسپرینگ لیک بری و بهش بگی به اون احتیاج داریم و باید تا یه هفته‌ی دیگه اینجا باشه.

امیلی گراهام. ناگهان امیلی در ذهن نیک مجسم شد که در دادگاه مشغول دفاع است. امیلی و پدرش مانند یک روح در دو بدن بودند و انگار هر دو از روز ازل وکیل جنایی آفریده شده بودند.

کم مانده بود نیک به پدرش بگوید که می‌خواهد از وکالت کناره‌گیری کند، اما با خود گفت: به کم دیگه دست نگو می‌دارم، ولی بمحض اینکه امیلی گراهام سوارکار شد، من از اینجا میرم.

سؤال یک خبرنگار سمج از دادستان در مصاحبه‌ی مطبوعاتی که از تلویزیون
بخش می‌شد، او را خوشحال کرد: گمان می‌کنید روح قاتل مادلین در جسمی
دیگر حلول کرده؟

اما رد کردن احتمال این مسأله از جانب دادستان که خشمگنانه ادا شد، او را
رنجانده

او فکر کرد: من تناسخ پیدا کرده‌م. ما هر دو یکی هستیم.
من می‌تونم اینو ثابت کنم.
من باید اینو ثابت کنم.

در اواخر بعدازظهر، او مصمم شد حقیقت را در مورد خودش به افراد دیر باور ثابت
کند فکر کرد که یک کارت پستال ساده‌ی معمولی کافی است. یک نقاشی نپخته‌ی
بچه‌گانه که هر بچه‌ای می‌تواند آن را بفرستد.
فکر کرد که روز شنبه آن را پست می‌کند.
سر راهش موقع رفتن به کلیسا.

تامی داگن و بیت والش در ایوان خانه منتظر امیلی بودند که او از راه رسید. تامی عذرخواهی امیلی را که آنان را منتظر گذاشته بود، رفع و رجوع کرد و گفت: «ما کمی زود اومدیم، خانم گراهام.»

سبس بیت را معرفی کرد و بیت فوراً دستش را جلو برد تا پاکتی را که ویل کاکس به امیلی داده بود، از دست او بگیرد.

وقتی امیلی در را باز می‌کرد، تامی گفت: «می‌خواهی حسابی خودتو درگیر مطالعه کنی، خانم گراهام؟»

«گمونم همین طوره.»

آنان به دنبال امیلی وارد حال شدند. امیلی پیشنهاد کرد: «بهتره توی آشپزخونه با هم حرف بزنیم. دلم یه فنجون چای می‌خواد. شاید بتونم شما رو هم راضی کنم که یه فنجون بخورین.»

بیت والش پذیرفت. تامی داگن جای را رد کرد اما نتوانست در برابر بیسکویت شکلاتی که امیلی در بشقاب گذاشت، مقاومت کند.

هر سه دور میز آشپزخانه نشستند. پنجره‌ی بزرگ آشپزخانه مشرف به محل خاکبرداری بود و تل خاکی که در اطراف ریخته بود، از آنجا دیده می‌شد. دور محوطه نواری کشیده بودند که روی آن نوشته شده بود: **صحنه‌ی جنایت، ورود ممنوع.** آنان پلیسی را که از محوطه مراقبت می‌کرد، می‌دیدند.

امیلی گفت: «ظاهراً تیم پزشکی قانونی رفته. امیدوارم معنی‌ش این باشه که کار

تحقیق تموم شده. می‌خوام به پیمانکار بگم گودال رو پر کنه. از ساختن استخر منصرف شدم.

تامی گفت: این درست همون چیزیه که می‌خوایم درباره‌ش حرف بزنیم، خانم گراهام. حالا که ماشین حفاری اینجاس، ما دلمون می‌خواد بقیه‌ی حیاط هم حفاری بشه.

امیلی به او زل زد و گفت: برای چه منظوری؟
 برای منظوری مهم. شما باید مطمئن بشی دیگه هرگز با ضربه‌ای که دیروز به شما وارد شد، مواجه نمی‌شی.
 بهت و حیرت در لحن کلام امیلی کاملاً محسوس بود. گفت: مطمئناً اعتقاد ندارین اجساد دیگه‌ای اون بیرون دفن شده.
 خانم گراهام، می‌دونم که شما دادستان رو توی تلویزیون دیدی چون برای انگشتی که پیدا شده بود، بهش زنگ زدی.
 بله.

پس شنیدی که گفت بعد از... چه کاره‌ی شما بود؟ آها... خاله‌ی مادر مادر بزرگ شما که در سال ۱۸۹۱ ناپدید شد، دو زن جوان دیگه هم در اسپرینگ لیک ناپدید شدن.

امیلی به سمت حیاط پشتی اشاره کرد و گفت: خداوندا، یعنی شما خیال می‌کنین ممکنه اونا اونجا دفن شده باشن؟

خیلی دلمون می‌خواد اینو بفهمیم. در ضمن ما یلیم از شما نمونه خون بگیریم تا از طریق آزمایش دی‌ان‌ا بفهمیم استخوان انگشت متعلق به مادلین شیلیه یا نه.
 ناگهان تامی داگن بشدت احساس خستگی کرد وقتی آدم یک روز و نیم نخوابد احساس می‌کند چشمهایش سنگین است. دلش برای امیلی گراهام هم می‌سوخت که مبهوت و دلخور به نظر می‌رسید.

روز قبل سوابق امیلی را بررسی کرده بود. می‌دانست او وکیل حقوقی پایه یک

است که بناست برای یکی از مؤسسه‌های حقوقی پر آوازه کار کند. از یک آدم عوضی که می‌خواست او را تلکه کند، طلاق گرفته بود. مدتها تحت تعقیب مخفیانه‌ی مردی بود که حالا در آسایشگاه روانی بستری بود و همان شبی که وارد اسپرینگ لیک شده بود، کسی پنهانی از او عکس گرفته و آن را از زیر در خانهاش به داخل انداخته بود.

هر کسی که به اینترنت مراجعه می‌کرد، می‌توانست اطلاعاتی در مورد مردی کسب کند که او را تعقیب می‌کرد و بعد از دستگیری کلی مشهور شده بود. حالا هم شاید یک آدم احمق محلی به فکرش رسیده بود از همان راه او را بترساند. افراد پلیس اسپرینگ لیک حرف نداشتند. آنان حواسشان به هر کسی که در آن اطراف پرسه می‌زد، بود شاید هم می‌توانستند با انگشت نگاری عکس و پاکت، او را پیدا کنند.

و حالا امیلی در خانه‌ای زیبا اقامت داشت که انگار به حیاط خلوتش بمب اصابت کرده بود چرا؟ چون جسد دو قربانی که یکی از آنان از اقوام خود او بود در آنجا پیدا شده بود. چقدر ناراحت‌کننده!

تامی می‌دانست همسرش سوزی خیلی دلش می‌خواهد در مورد امیلی چیزهایی بداند. مثلاً اینکه چه شکلی است و چه می‌پوشد. سوزی تعریفهای تامی را بعد از ملاقاتش با امیلی کاملاً ناکافی می‌دانست و حالا تامی سعی می‌کرد همه چیز را در مورد او به ذهن بسپارد تا وقتی به خانه می‌رود، برای همسرش تعریف کند.

امیلی گراهام شلوار جین با پلوور یقه اسکی قرمز رنگ و چکمه‌ای تا زیر زانو پوشیده بود معلوم بود که لباسهایش را از فروشگاههای ارزان قیمت خریده است. گوشواره‌اش طلای خالص بود و انگشتری به دست نداشت. موهای قهوه‌ای تیره‌ی نرمش تا سر شانه می‌رسید و چشمان درشت قهوه‌ای رنگش نگران و بیمناک بود. او زنی براستی تو دل برو و زیبا بود.

تامی فکر کرد: خدایا، همین طور که باهاش حرف می‌زنم، داره خوابم

می‌بره.

خانم گراهام، اصلاً دلم نمی‌خواد تابستون که توی حیاط می‌شینی و با دوستان گپ می‌زنی. به این فکر بیفتی که نکنه یکدفعه استخوانهای یه آدم از زیر زمین بیرون بزنه.

اگه جسد دو زن جوون دیگه‌ای که در دهه‌ی ۱۸۹۰ ناپدید شدن در اینجا پیدا بشه، این ثابت نمی‌کنه که صد و ده سال پیش توی این شهر یه قاتل قتل‌های زنجیرهای وجود داشته؟

چرا ثابت می‌کنه. به هر حال، نگرانی من بیشتر بابت اینه که قاتل مارتا لارنس رو پیدا کنیم. من همیشه معتقد بودم اون اهل همینجاس. عده‌ی زیادی از اهالی اینجا اصل و نصبشون به سه - چهار نسل قبل برمی‌گرده. عده‌ای هم فقط تابستونا به اینجا میومدن یا وقتی دانشجو بودن، در هتلهای اینجا کار می‌کردن.

والش اظهار داشت: 'من و تامی هم در هتل وارن کار می‌کردیم، البته به فاصله زمانی ده سال از همدیگه.'

داگن نگاهی معنی‌دار به او انداخت که می‌گفت دهنش رو ببند و به حرف خود ادامه داد: استخوانهایی رو که زیر اسکلت مارتا پیدا کردیم، در گودالی نسبتاً کم عمق بود و اگه اون درخت اونجا نبود، به احتمال زیاد مدت‌ها قبل پیدا می‌شد و بمرور زمان به سطح می‌رسید. به نظر من ماجرا از این قراره که یه نفر اینجا رو پیدا می‌کنه و شاید حتی استخوان انگشت رو با انگشت ننگه می‌داره و وقتی مارتا رو می‌کشه، تصمیم می‌گیره اونو همراه مارتا دفن کنه.

داگن نگاهی به او کرد و گفت: 'شما داری سرت رو تکیه میدی. یعنی اینکه با من هم‌عقیده نیستی.'

امیلی گفت: 'من نمی‌خوام در برابر شما جبهه بگیرم، ولی یه وکیل مدافع خوب، همیشه حالت چهره‌ش هیچ احساسی رو نشون نمیده. نه، آقای داگن. با شما هم‌عقیده نیستیم. هضم این مسأله برام مشکله که کسی اسکلتی رو پیدا کنه و به هیچ

کس چیزی نگه و طفلکی دختر لارنس رو بکشه، و بعد تصمیم بگیره اونو اینجا دفن کنه. نه، هیچ جور نمی‌تونم قبول کنم.

پس شما چه توجیهی دارید؟

معتقدم کسی که مارتا لارنس رو کشته، دقیقاً می‌دونسته در سال ۱۸۹۱ چه اتفاقی افتاده بوده و همون شیوه قتل رو تقلید کرده.

امیدوارم به فرضیه‌ی تناسخ معتقد نباشی.

نه، نیستم. باور دارم که قاتل مارتا خیلی چیزها در مورد قتل مادلین شیپلی می‌دونسته.

تام از جای خود بلند شد و گفت: خانم گراهام، این خونه در طول سالها چندین صاحب عوض کرده. ما به پرونده‌ها نگاهی می‌ندازیم تا ببینیم صاحبان قبلی چه کسانی بودن و آیا هنوز این دور و بر هستن یا نه. اجازه می‌دین حیات شما رو بکنیم؟ امیلی با لحنی پذیرا گفت: بله، اجازه میدم.

و ادامه داد: و حالا من از شما تقاضایی دارم. هر مدرکی در مورد ناپدید شدن مادلین شیپلی یا دوزن جوون دیگمای که در سال ۱۸۹۱ ناپدید شدن پیدا کردین، به منم نشون بدین.

آنان به یکدیگر نگاهی کردند سپس داگن گفت: اول باید به رئیس بگم. اما گمون نکنم مسأله‌ای باشه.

امیلی در حالی که آنان را تا دم در بدرقه می‌کرد گفت: پیمانکار می‌گفت می‌تونه کار رو اول وقت فردا شروع کنه. امیدوار بودم اونا گودالها رو پر کنن، اما حالا که قراره تمام حیات خاکبرداری بشه، دست نگه می‌داریم.

داگن قول داد: ما ترتیب کارو میدیم که از پزشکی قانونی برای بررسی بیان.

گمون نکنم بیشتر از یکی دو روز طول بکشه. بعد همه چی تموم میشه.

وقتی آنان سوار اتومبیل شدند، هر دو حدود پنج دقیقه‌ای سکوت اختیار کردند.

سپس داگن گفت: بیت، تو هم توی همون فکری هستی که من هستم؟

اون دختره، کارلا هاریر اهل فیلادلفیا، درسته؟

اون دو سال پیش در ماه اگست ناپدید شد.

درسته. شاهدی قسم می‌خورد که اونو در استراحتگاه بین راه در جاده‌ی خارج از فیلادلفیا در حال گفتگو با مردی دیده و مدعی بود که هر کدوم ماشین‌ی جداگانه داشتن، اما وقتی از هم جدا شدن، مرده اونو تعقیب کرده. شاهد قسم می‌خورد شماره‌ی ماشین اون مرد مال فیلادلفیا بود. چند روز بعد، کیف هاریر که ظاهراً چیزی هم از توی اون گم نشده بود، در منطقه‌ی جنگلی نزدیک گردشگاه ساحلی پیدا شد. دادستان فیلادلفیا به این مورد رسیدگی می‌کنه.

تامی گوش‌ی را برداشت، شماره‌ی اداره را گرفت و تقاضا کرد او را به لین گرین^۱، یکی از کارآگاهانی که تنگاتنگ در این مورد کار می‌کرد، وصل کنند.

لین، در سال ۱۸۹۱ زن دومی چه موقع ناپدید شد؟

به لحظه صبر کن.

مکشی شد و بعد: ایناهاش... ۵ اگست ۱۸۹۳.

گزارش گم شدن کارلا هاریر مال چه موقع بود؟

الآن بهت می‌گم.

تامی گوش‌ی را نگه داشت تا آنچه را انتظار داشت بشنود و شنید.

پنجم اگست.

ما توی راه هستیم. بیست دقیقه‌ی دیگه می‌بینمت، لین. متشکرم.

تامی داگن دیگر خواب‌آلود نبود. می‌بایست با کارآگاهی که در فیلادلفیا به مورد کارلا هاریر رسیدگی می‌کرد، صحبت می‌کردند. اینکه مادلین شیپلی و مارتا لارنس اگرچه با فاصله زمانی صد و ده سال، هر دو در هفتم سپتامبر ناپدید شده بودند، شاید تصادفی بود اما اینکه دو زن جوان دیگر هر دو در پنجم اگست ناپدید شوند، دیگر

تصادفی نبود.

قدر مسلم، آنان قاتلی مقلد در اسپرینگ لیک داشتند.

پیت، می‌دونی چیه؟

پیت والش جوابی نداد می‌دانست تامی داگن در چه فکری است.

یعنی اینکه این یارو الگویی رو دنبال می‌کنه. اون در سی و یکم مارچ به زن

جوون دیگه رو هدف قرار میده.

یعنی سی و یکم مارچ امسال؟

هنوز نمی‌دونم. در دهه‌ی ۱۸۹۰، سه زن به فاصله زمانی چند سال از همدیگه

ناپدید شدن؟

او دوباره شماره‌ی اداره را گرفت. لین، این یکی رو هم برام بررسی کن.

وقتی تامی اطلاعاتی را که می‌خواست، به دست آورد، گفت: در دهه‌ی ۱۸۹۰،

فاصله زمانی بین ناپدید شدن دو زن اول بیست و سه ماه بوده که دقیقاً با فاصله

زمانی ناپدید شدن مارتا لارنس و کارلا هارپر همخوانی دارم.

آنان به پارکینگ دفتر دادستانی رسیده بودند.

آگه هفته‌ی دیگه در سی و یکم مارچ به زن دیگه هم ناپدید بشه، چرخه کامل

میشه و برای چاشنی باید اضافه کنم احتمالاً ما مقلد تعقیب‌کننده‌ی امیلی گراهام رو

هم دم دست داریم.

وقتی پیت والش از اتومبیل پیاده می‌شد، فکر کرد کار خوبی کرده که به تامی

داگن نگفته مادر زنش معتقد به تناسخ است و خودش هم کم‌کم دارد به فکر می‌افتد

شاید چنین چیزی وجود داشته باشد.

۲۰

امیلی بعد از معامله‌ی خانه به خرید رفته و یک بسته گوشت مرغ خریده بود تا با آن سوپ بپزد وقتی کارآگاهان رفتند او تصمیم گرفت برای شام شب سوپ درست کند.

گودال رو باز حیاط و احتمال اینکه اجساد دیگری در آنجا دفن شده باشد این احساس را به او می‌داد که بوی مرگ در فضای خانه پیچیده است. با خود گفت: همیشه وقتی دارم سبزی خرد می‌کنم یا خمیر ورز میدم، بهترین افکار به ذهنم می‌رسد.

سوپ مرغ برای روحیه‌ی آدم خوب است و حالا امیلی بیش خود اقرار می‌کرد که به روحیه‌ی خوب احتیاج دارد.

او به آشپزخانه رفت و کرکره‌ها را کشید. خوشحال بود که دیگر صحنه‌ی دلگیرکننده‌ی حیاط را نمی‌بیند. دستهایش هر کدام جداگانه کار می‌کرد. هویج را خرد کرد کرفس و پیاز را ریز ریز کرد، ادویه‌های مختلف را آورد و وقتی شعله‌ی زیر قابلمه را روشن کرد، تصمیمی گرفته بود.

چه کار احمقانه‌ای کرده بود که بلافاصله بعد از اتفاق دیشب به پلیس آلبانی زنگ نزده بود. می‌بایست آنان هم از قضیه مطلع می‌شدند.

چرا به اونا زنگ نزدم؟

و جواب خودش را داد چون دلم نمی‌خواد باور کنم همه چیز دوباره شروع شده. از دیشب که اون عکس رو زیر درِ خونه دیدم، همش می‌خوام

خودمو به کوچی علی چپ بزنم.

حالا امیلی می‌دانست چه کند کارآگاه والش یاکت کتابها را در آشپزخانه گذاشته بود. امیلی آن را برداشت، به اتاق مطالعه رفت و یاکت را جلوی صندلی کنار چهارپایه گذاشت. بعد به طرف میز تحریر رفت، تلفن بی سیم را از روی آن برداشت و برگشت روی چهارپایه نشست.

اولین تلفن را به کارآگاه مارتی بروسکی در البانی زد. او کسی بود که میج ند کهلر را در حالی که بیرون آپارتمان امیلی کمین کرده بود، گرفته و دستگیرش کرده بود. واکنش بروسکی در قبال آنچه امیلی به او گفت، توأم با بهت و نگرانی بود.

«حدسم اینه که پای یه مقلد در کاره. شایدم یکی از دوستای کهلره که از اون تقلید می‌کنه. این مسأله رو بررسی می‌کنیم. امیلی، خوب کاری کردی به پلیس محلی زنگ زدی. من به پلیس اونجا زنگ می‌زنم و جدی بودن مسأله را به اونا هشدار میدم و ازشون می‌خوام از دور مراقب تو باشن.»

تلفن بعدی او به اریک بیلی بود. پنج دقیقه از پنج گذشته بود، اما او هنوز در دفتر کارش بود و از شنیدن صدای امیلی خوشحال شد.

«البانی بدون وجود تو لطفی نداره، امیلی.»

امیلی به لحن آشنای همیشه نگران او لبخندی زد و فکر کرد: حتی اگه میلیونها دلار هم خرج کنیم، اریک عوض بشو نیست. هنوز همون پسر کوچولوی خجالتی اما نابغه‌س.

«منم دلم برات تنگ شده، اریک. یه خواهشی ازت دارم.»

«هر چی بخوای، به روی چشم.»

«اریک، توی خونه‌ی من یه دوربین نصب کردی که باعث دستگیری ند کهلر شد. یادته گفتی اگه بخوام یکی هم توی خونه‌ی اسپرینگ لیک نصب می‌کنی؟ حالا می‌خوام این کارو بکنم. می‌تونی یکی رو بفرستی اونو برام نصب کنه؟»

«می‌تونم خودمو بفرستم. به هر حال می‌خوام ببینمت. چند روز آینده سرم خیلی

شلوغه. روز دوشنبه خوبه؟

امیلی می‌توانست او را مجسم کند که چینی به پیشانی انداخته و انگشتانش با بی‌قراری مشغول بازی با هر وسیله‌ای است که روی میز قرار دارد. وقتی او به پول و مقام رسید، شلوار جین و تی‌شرتهایش جای خود را به کت و شلوارهای گران قیمت داد و امیلی از افراد مودی و بدجنسی که او را مسخره می‌کردند و می‌گفتند هنوز هم مفلوک به نظر می‌رسد، متنفر بود. طفلکی او.

امیلی گفت: 'دوشنبه خوبه.'

'اوضاع خونه از چه قراره؟'

'جالب. دوشنبه همه چی رو برات می‌گم.'

امیلی با خود گفت: این تنها کاریه که می‌تونم بکنم. و گوشی را گذاشت و به سراغ کتابها رفت.

سه ساعت بعدی را در مبلی راحت در خود فرو رفته و با کتابهایی ور می‌رفت که از دکتر ویل کاکس قرض گرفته بود. از ذهنش گذشت که او کتابهای خوبی برایش انتخاب کرده است. با خواندن آنها به عهد کالسکه و درشکه و چراغ نفتی و خانه‌های بیلاقی کشیده شد.

با توجه به پولی که تا حالا برای آن خانه خرج کرده بود، از اینکه طبق قانون حداقل مبلغی که صاحب ملک می‌توانست با آن یک خانه بسازد سه هزار دلار بود، خندماش گرفت.

گزارش سال ۱۸۹۳ وزیر بهداشت را در مورد طرح جلوگیری از ریختن زباله به دریا خواند که گفته بود: 'لازم است دریاها را از ضایعاتی که هر روز فراگیرتر می‌شود پاک کرد.' و این تذکری بود که هرگز تغییر نمی‌کرد.

در میان کتابها، کتابی مصور بود که تصویری از گردش دانش‌آموزان مدرسه‌ای مذهبی در سال ۱۸۹۰ در آن چاپ شده بود. فهرست بچه‌هایی که در آن گردش حضور داشتند نیز نوشته شده بود که یکی از آنها کاترین شیپلی بود.

امیلی فکر کرد: خواهر مادلین. میشه مادر بزرگِ مادر بزرگ من. کاشکی می‌تونستم بین این بچه‌ها بشناسمش.

در میان آن همه چهره، غیر ممکن بود بتواند آن را با چند عکس خانوادگی که از آتش‌سوزی انباری جان سالم به در برده بود، تطبیق دهد.

ساعت هشت امیلی به آشپزخانه رفت و ترتیب پخت بقیه‌ی غذا را داد. سپس کتابی دیگر روی میز گذاشت. این یکی را مخصوصاً انتخاب کرد چون جالب‌تر از بقیه به نظرش رسید. عنوان آن "بازتاب‌های دوران دوشیزگی" بود. در سال ۱۹۳۸ منتشر شده بود و مؤلف آن فیلیس گیتز^۱ بود که در اواخر دهه‌ی ۱۸۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰، تابستانها را در اسپرینگ لیک می‌گذراند.

کتاب با خطی خوانا نوشته شده بود و تصویری واضح از زندگی اجتماعی آن دوران را به تصویر می‌کشید مانند پیک‌نیک‌ها، بزمهای رسمی، وقایع با شکوه در هتل مون ماث، آب تنی در دریا، اسب سواری و دوچرخه سواری. آنچه کنجکاوی امیلی را برمی‌انگیخت این بود که گزیده‌هایی معتنا به از خاطرات فیلیس گیتز که سالها نوشته‌های مکتوب آن را نگه داشته بود نیز در کتاب آمده بود.

امیلی شامش را تمام کرد. چشمانش از شدت خستگی می‌سوخت. تصمیم گرفت کتاب خواندن را برای آن شب متوقف کند ولی قبل از اینکه کتاب را ببندد، آن را ورق زد و در گزیده خاطرات فیلیس گیتز چشمش به اسم مادلین شیلی افتاد.

۱۸ جون ۱۹۸۱

امروز بعدازظهر در میهمانی ناهار خانه‌ی شیلی حضور یافتم. قرار بود سالروز نوزده سالگی مادلین شیلی جشن گرفته شود. دوازده میز به گونه‌ای زیبا با گل‌هایی که از باغچه چیده شده بود، تزیین شده و در ایوان گذاشته شده بود. من سر میز مادلین نشستم، همین‌طور داگلاس کارتر که عاشق سینه

چاک مادلین است. ما برای خاطر داگلاس سر به سر مادلین می‌گذاشتیم.

مؤلف در گزیده‌های دیگر از خاطرات سال ۱۸۹۱ نوشته بود:

ما خانه‌ی ییلاقی خود را ترک کردیم و عازم فیلادلفیا شدیم. همان موقع بود که خبر ناپدید شدن مادلین به گوشمان رسید و همه‌مان را دچار اندوهی عظیم کرد. مادرم برای اظهار همدردی بی‌درنگ به اسپرینگ لیک برگشت. او می‌گوید که خانواده در غمی ژرف فرو رفته‌اند و پدر مادلین به مادرم گفته بود که برای سلامتی همسرش خیال دارد آنان را از آن منطقه ببرد.

امیلی می‌خواست کتاب را ببندد که در نگاهی اجمالی چشمش به گزیده‌های مورخ اکتبر ۱۹۸۳ افتاد و نظرش جلب شد.

داگلاس کارتر خودکشی کرد. در آن روز مصیبت بار، او نتوانسته بود بموقع به اولین قطار نیویورک برسد و مجبور شده بود صبر کند تا با قطار بعدی برود. او معتقد بود که اگر زودتر به آنجا رسیده بود، شاید مادلین نجات پیدا می‌کرد.

مادرم معتقد است خانواده‌ی داگلاس اشتباهی بزرگ مرتکب شد که از خانه‌ی خود که درست مقابل خانه‌ی شیلی بود، نقل مکان نکرد. او می‌گوید اگر داگلاس ساعتهای متعددی آنجا نمی‌نشست و به ایوان خانه‌ی شیلی زل نمی‌زد، شاید غم و مانمی که بر داگلاس چیره شده بود، تسکین می‌یافت.

امیلی کتاب را بست و فکر کرد: می‌دونستم داگلاس کارتر خودکشی کرده، ولی نمی‌دونستم روبروی خونه‌ی مادلین زندگی می‌کرده... دلم می‌خواست چیزی از بیشتری در مورد کارتر می‌دونستم. تعجب می‌کنم اونا از کجا مطمئن بودن که اون از قطار جا مونده؟

جمعه، ۲۳ مارچ

سؤال گزارشگر روزنامه‌ی نشنال دیلی سر زبانها افتاده بود. او از دادستان پرسیده بود: "کمان می‌کنید روح قاتل مادلین در جسمی دیگر حلول کرده؟" بعد از ظهر روز پنج‌شنبه، تلفن مطب دکتر لیلیان میدن بک روند زنگ می‌زد و صبح جمعه، جون هوگز منشی او، جوابی اساسی داشت که با شور و حرارت به همه تحویل می‌داد.

"دکتر میدن معتقده هیچ مناسبت نداره موضوع تناسخ رو به قتل اسپرینگ لیک ربط بده و درباره‌ش بحث کنه."

موقع ناهار، جون هوگز بهتر دید موضوع را با رئیس در میان بگذارد. "دکتر میدن، ببینین روزنامه‌ها چی نوشتن. حق با اونا س. ممکن نیست تصادفی باشه که ناپدید شدن مارتا لارنس و مادلین شبیلی در هفتم سپتامبر بوده. می‌خوانین خبر تازه رو بشنوین؟"

لیلیان میدن فکر کرد که مکث جون به علت هیجان است.

"گوش بدین، دکتر. در پنجم اگست ۱۸۹۳، لتیشا گریگ به خونه برنگشت. چشمان جون گشاد شده بود. ادامه داد: "دکتر، دختر دیگه‌ای هم به اسم کارلا هارپر بوده که دو سال پیش آخر هفته رو در هتل وارن سپری می‌کرده و یکهو آب میشه و به زمین فرو میره. یادم میاد راجع به اون یه چیزایی خوندم. اون با هتل تسویه حساب می‌کنه و سوار ماشینش میشه. زنی قسم خورده بوده که دیده اون به

سمت فیلادلفیا می‌رفته. دختره در روزمونت^۱ زندگی می‌کرده. در مین لاین^۲:
 چون با همان چشمان از حدقه در آمده به دکتر میدان نگاه کرد و گفت: دکتر،
 گمون نکنم اصلاً کار لا هاریر اسپرینگ لیک رو ترک کرده باشه. منم مثل خلیبای
 دیگه معتقدم در سال ۱۸۹۰ به قاتلی توی اسپرینگ لیک بوده که عامل قتل‌های
 زنجیرهای بوده و حالا تناسخ پیدا کرده.

لیلیان میدان با تشر گفت: مزخرفه. تناسخ شکلی از رشد معنویه. قاتل
 زنجیرهای سال ۱۸۹۰، سزای اعمال خودشو پس میده، نه اینکه اونا رو تکرار کنه.
 دکتر میدان که ظاهرش نشان می‌داد کل این گفتگو را رد می‌کند، با گام‌های
 استوار به داخل مطبخ برگشت و در را بست. در آنجا در صندلی خود فرو رفت،
 آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، چشمانش را بست و با انگشت‌های اشاره
 شقیقه‌هایش را مالش داد.

در این فکر بود مدت زمانی نخواهد گذشت که از انسان‌ها شبیه‌سازی شوند و تمام
 آنان که در زمینه‌ی پزشکی فعالیت دارند، این را درک می‌کنند. او معتقد بود آنان که
 به تناسخ اعتقاد دارند، باور دارند دردی که ما در طول زندگی‌های قبلی تحمل کرده‌ایم،
 ممکن است بر حیات فعلی‌مان هم تأثیر بگذارد. اما آیا ممکن است کسی دانسته یا
 ندانسته دقیقاً همان کردارهای شیطانی صد سال پیش خود را تکرار کند؟

چه چیزی بود که او را عذاب می‌داد؟ چه خاطراتی او را تحت فشار می‌گذاشت که
 به ضمیر ناخودآگاهش وارد شود؟

لیلیان دلش می‌خواست می‌توانست از سخنرانی آن شب صرف نظر کند، اما فکر
 کرد در حق دانشجویان منصفانه نیست. در طول ده سال اخیر، حتی یک بار هم نشده
 بود جلسه‌ی درس و سخنرانی در مورد سیر قهقهه‌رایی را که در مدرسه‌ی عالی مون
 مات برگزار می‌شد، لغو کند. سی دانشجوی برای این واحد درسی ثبت نام کرده بودند و

مدرسه‌ی عالی اجازه داده بود بغیر از دانشجویان ده نفر از افراد عادی هم در جلسه شرکت کنند که می‌بایست بلیت می‌خریدند. آیا امکان داشت عده‌ای از خبرنگاران که به مطب او زنگ زده بودند، از برنامه‌ی فروش بلیت خبردار شوند و به آنجا بیایند؟ لیلیان در بخش دوم سخنرانی‌اش از حضار می‌خواست داوطلب هیپنوتیزم شوند تا به دوران گذشته برگردند، که گاهی منجر به تجدید خاطراتی جزء به جزء در مورد زندگی گذشته می‌شد. او تصمیم گرفت آن شب بخش مربوط به هیپنوتیزم را حذف کند. ده دقیقه‌ی آخر هم همیشه صرف سؤال و جواب با دانشجویان و بازدیدکنندگان می‌شد. اگر خبرنگاران هم در آنجا حضور می‌یافتند، او مجبور بود به آنان هم جواب دهد و هیچ راهی برای خلاصی از دست آنان وجود نداشت.

او همیشه قبل از سخنرانی کاملاً خود را آماده می‌کرد. تک تک سخنرانیهایش چه در مورد اجداد و چه در مورد بازماندگان بدقت با هم تلفیق می‌شد. سخنرانی آن شب او بر اساس مشاهدات ایان استیونسون^۱، پروفیسور روانشناس دانشگاه ویرجینیا^۲ بود. او سعی کرده بود از طریق هیپنوتیزم دو زندگی متفاوت یک فرد را همراه با خاطرات یا خصوصیات شخصی تداوم یافته‌ی او شناسایی کند.

و این سخنرانی به هیچ وجه برای آن شب مناسب نبود. قبل از ترک خانه، وقتی او یادداشتهای خود را بررسی می‌کرد، متوجه شده بود یافته‌های استیونسون با فرضیه‌ی قاتل تناسخ یافته‌ی قتل‌های زنجیرهای در تضاد است.

لیلیان غرق در تفکر بود که ضربه‌های پی در پی و تندی که چون به در زد، رشته‌ی افکار او را از هم گسست. و قبل از اینکه به چون اجازه‌ی ورود داده شود، در باز شد و او وارد شد.

خانم پل^۳ اینجاس، دکتر. البته زودتر اومده. لازم نیست عجله کنی. ببین چی آورده نشونتون بده.

چون یک نسخه از روزنامه‌ی نشنال دیلی را در دست داشت که در کنار نام روزنامه، عبارت "ویژه‌نامه" به چشم می‌خورد. تیتز روزنامه "قاتل از قبر برگشته‌ی قتل‌های زنجیره‌ای" بود.

داستان در صفحه‌ی دوم و سوم هم ادامه داشت و عکسهای مارتا لارنس و کارلا هارپر در کنار یکدیگر چاپ شده و در زیر آنها نوشته شده بود: **خواهران مرگ**. داستان چنین شروع می‌شد:

"پلیس شرمسار اقرار می‌کند شاهی که ادعا می‌کرد کارلا هارپر بیست ساله را در استراحتگاه بین راه نزدیک خانماش در روزمونت پنسیلوانیا دیده، شاید اشتباه کرده است. اکنون پلیس اعتراف می‌کند کاملاً امکان دارد قاتل عمداً کیف دستی کارلا هارپر را بعد از گزارش شاهد، در نزدیکی استراحتگاه مزبور انداخته باشد. اینک مرکز تحقیقات در اسپرینگ لیک نیوجرسی متمرکز است."

چون گفت: "دکتر، این همون چیزیه که منم می‌گفتم. آخرین باری که اون دختره دیده شده، در اسپرینگ لیک بوده، و در پنجم اگست، درست در همون تاریخی که در سال ۱۸۹۳ لتیسا گریگ، چه اسم قشنگی، ناپدید شد."

در روزنامه تصویر سه زن جوان در لباس یقه بلند و آستین بلند و دامن تا قوزک پا به سبک قرن نوزدهم چاپ شده بود که زیرنویس آن بدین شرح بود: **"قربانیان قرن نوزدهم"**.

سپس عکسی از خانه‌های ویکتوریایی آن زمان در کنار عکسی از همان خانه‌ها در زمان فعلی چاپ شده بود با زیرنویس: **دیروز و امروز**.

مقاله‌نویس این گزارش ربا‌اشبی بود که عکسش هم چاپ شده بود گزارش این طور شروع می‌شد: "جهانگردی که از شهر ساحلی و دوست داشتنی اسپرینگ لیک دیدن می‌کند، انتظار دارد در محیطی آرامش‌بخش و امن قدم بگذارد اما در روزگار قدیم و امروز، این آرامش توسط اهریمنی خبیث..."

لیلیان روزنامه را تا کرد، آن را به جون برگرداند و گفت: "به حد کافی دیدمش."

دکتر، به نظر تون بهتر نیست کلاس امشب رو لغو کنین؟
نه. این کارو نمی‌کنم. لطفاً به خانم پل بگو بیاد تو.

همان طور که لیلیان میدن انتظار داشت، آن شب تمام بلیت‌های موجود برای میهمان به فروش رفته بود. او احساس کرد چند نفری که زودتر امدانند تا در ردیف جلو جا بگیرند، به احتمال زیاد از طرف رسانه‌های گروهی هستند. آنان با خود دفترچه یادداشت و ضبط صوت داشتند.

دکتر میدن به زنی سی و خردمای ساله که به گونه‌ای مبهم قیافه‌اش به نظر او آشنا می‌آمد، اشاره کرد و گفت: «دانشجویان خودم می‌دونن که اجازه ندارن ضبط صوت به کلاس بیارن.»

و البته او ربا اشبی خبرنگار نشنال دیلی بود؛ همان کسی که مقاله‌ی «دیروز و امروز» را نوشته بود.

لیلیان لحظه‌ای معطل کرد تا عینکش را بزند. نمی‌خواست جلوی ربا اشبی خود را معذب و عصبی نشان دهد و بعد شروع به صحبت کرد.

«در خاور میانه، آسیا و بسیاری جاهای دیگر، هزاران مورد وجود داره که کودکان زیر هشت سال در مورد هویت گذشته‌ی خود حرف می‌زنن. اونا بوضوح زندگی قبلی خود را به خاطر میارن، همین طور اسامی اعضای خانواده‌ی خود را... مشاهدات و تحقیقات دکتر استیونسون نشون میده امکان داره تصاویر ذهنی فرد و خصوصیات جسمانی او، در نوزادی تازه تولد یافته بروز کنه.»

لیلیان فکر کرد تصاویر ذهنی فرد، با این حرف خوراک مقاله‌ی بعدی اشبی رو آماده کردم.

و ادامه داد: «بعضی‌ها می‌تونن پدر و مادر آینده‌ی خودشونو انتخاب کنن و تولد دوباره در نزدیکی مکانی رخ میده که فرد زندگی قبلی رو در اونجا می‌گذرونند.»
بعد از سخنرانی سؤالاتی داغ مطرح شد که اولین آنها از جانب اشبی بود.

دکتر میدن، از حرفهای امشب شما دستگیرم شد که قاتل قتلهای زنجیرهای دهه‌ی ۱۸۹۰ حالا تناسخ پیدا کرده. به نظر شما، قاتل فعلی تصویر ذهنی داره که چه بر سر سه زن دهه‌ی ۱۸۹۰ اومده؟

للیان میدن کمی درنگ کرد بعد گفت: تحقیقات حاکی از اینکه که خاطرات زندگیهای گذشته فقط تا هشت سالگی باقی می‌مونه. البته ممکنه وقتی برای اولین بار با فردی مواجه می‌شیم یا به جایی قدم می‌ذاریم، احساس کنیم که اون فرد یا مکان رو قبلاً دیدم‌ایم، ولی در واقع تصاویر ذهنی بعد از هشت سالگی اون قدرها واضح و روشن نیست.

بعد از چند سؤالی که دیگران مطرح کردند دوباره اشبی پرسید: دکتر، شما معمولاً بعد از سخنرانیهاتون چند داوطلب رو هیپنوتیزم می‌کنین، این طور نیست؟ درسته، اما امشب خیال ندارم این کارو بکنم.

می‌شه توضیح بدین چطور فردی رو به گذشته‌ش برمی‌گردونین؟ البته. سه - چهار داوطلب انتخاب می‌کنم و با تک تک افرادی که در حالت هیپنوتیزم به سر می‌برن، حرف می‌زنم. البته ممکنه بعضیها موقع هیپنوتیزم کاملاً همکاری نکن، اما در غیر این صورت، از اونا دعوت می‌کنم از طریق تونلی گرم و صمیمانه سفری به گذشته بکنن و به اونا میگم این سفر خوشاینده. بعد اتفاقی تاریخی رو انتخاب می‌کنم و از اونا می‌پرسم تصویری در ذهنشان مجسم شده یا نه، که اغلب جواب منفیه، و همون طور به عقب برمی‌گردم تا بالاخره به مرحله‌ی تناسخ قبلی برسن.

دکتر میدن، آیا کسی از شما خواسته مخصوصاً اونو به اواخر سده‌ی ۱۸۰۰ رجعت بدین؟

للیان به مرد تنومندی که نگاهی خشمگین داشت و این سؤال را مطرح کرده بود، خیره شد. فکر کرد احتمالاً او خبرنگار است. اما نکته این نبود. او سؤالی را مطرح کرده بود که خاطرهای را برای للیان زنده می‌کرد که در تمام طول روز سعی کرده بود

از آن فرار کند. احتمالاً چهار - پنج سال پیش بود که کسی همین سؤال را از او کرده بود. او با قرار ملاقات قبلی به مطب آمده و به لیلیان گفته بود که مطمئن است در اواخر قرن نوزدهم در اسپرینگ لیک زندگی می‌کرده است.

اما بعداً آن مرد در برابر هیپنوتیزم مقاومت کرده بود. به نظر می‌رسید ترسیده است و قبل از تمام شدن وقتش از مطب بیرون رفته بود. لیلیان بوضوح می‌توانست قیافه‌ی او را مجسم کند، اما اسمش چه بود؟ چه بود؟

با خود گفت: اسمش هنوز توی دفتر قرار ملاقاتهام هست. وقتی ببینم، یادم می‌آید.

او برای برگشتن به خانه بی‌تاب بود

در البانی، مارتی بروسکی در مسیری که به آسایشگاه روانی گری منور - جایی که ند کهلر، تعقیب کننده‌ی امیلی گراهام در آن بستری بود - پیش می‌رفت. مارتی که مردی پنجاه ساله با چهره‌ای جدی، لاغر و کوتاه قد و چشمانی نافذ بود، از آن سوی شهر به اینجا آمده بود تا خیالش راحت شود که کهلر هنوز در جایی است که باید باشد.

در عین حال که جای هیچ گونه تردیدی نبود که این مرد بالقوه خطرناک است، در این قضیه همیشه چیزی مارتی را عذاب می‌داد جای بحث نبود که ند کهلر تا آخرین مرحله‌ای که معمولاً تعقیب‌کنندگان پنهانی پیش می‌روند پیش رفته بود. او سیم تلفن را بریده بود تا سیستم ایمنی و دزدگیر خانه‌ی گراهام را از کار بیندازد و سعی کرده بود وارد آنجا شود.

خوشبختانه دوربینی که اریک بیلی، دوست امیلی و یکی از کله‌گنده‌های شرکتی اینترنتی، برای او کار گذاشته بود، جان امیلی را نجات داد. دوربین ایمنی نه تنها پلیس را به آنجا کشانده بود، بلکه عکس کهلر را هم گرفته بود که کاردی در دست داشت و با قفل پنجره‌ی اتاق خواب امیلی ور می‌رفت!

جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود که کهلر آدمی غیرعادی بود. احتمالاً او همیشه کمی خل وضع بوده، ولی مرگ مادرش باعث شده بود وضعیتش بدتر شود. و البته حق با کهلر بود، چون جونل لیک، قلدر و لگردی که گراهام تبرئه‌اش کرده بود، قاتل مادر او بود.

بروسکی فکر کرد: این گراهام لعنتی از اون وکیل‌های درجه یک. توی اون دعوا هر چی هم سعی کردیم، نتونسیم چیزی ارائه بدیم.

و حالا دوباره گراهام تحت تعقیب پنهانی دیگری قرار گرفته بود و این یکی در اسپرینگ لیک. وقتی بروسکی در اصلی آسایشگاه را باز کرد و وارد سالن انتظار شد فکر کرد: شوهر سابق گراهام همیشه فکرش رو مشغول می‌کنه.

یکی - دو نفر جلوی میز انتظار می‌کشیدند تا به قسمت بیماران روانی تحت‌الحفظ هدایت شوند. او خود را روی صندلی انداخت و به دور و بر نگاه کرد. دیوارها رنگ زرد ملایم داشت که نقش‌هایی ریز روی آن بود. صندلی‌های چرم مصنوعی اتاق ملاقات راحت به نظر می‌رسید و روی میز چند گل و مجلات جدید قرار داشت.

بروسکی فکر کرد: هر چی هم آدم تلاش کنه محیط رو شاد جلوه بده، بازم این اماکن دلگیر به نظر می‌رسه. هر جایی که نتونی طبق خواسته‌ت در اونجا آزادانه عمل کنی، ناخوشایند و دلگیره.

در مدتی که منتظر بود، متوجه شد دائم در حال سبک سنگین کردن این قضیه است که شاید گری هاردینگ وایت^۱ تعقیب‌کننده‌ی پنهانی باشد. خانواده‌ی وایت نسل اندر نسل از خانواده‌های ابرومند و معتبر البانی بودند، اما گری هاردینگ در میان آنان وصله‌ای ناجور بود. علی‌رغم سابقه‌ی خوب خانوادگی و قیافه‌ی خوب و تحصیلات عالی، گری در هر موردی طرد شده بود و به کلاهبرداری و زنیاری شهرت داشت.

او بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه هاروارد^۲، در البانی مستقر شده و کسب و کار خانوادگی‌اش را دنبال کرده بود، اما کار او سرانجام خوبی نداشت. پدرش پول زیادی خرج شرکت او کرده ولی همه‌اش به باد فنا رفته بود حالا او وارد شغلی دیگر

شده بود که باز هم به ورشکستگی انجامیده بود. در شهر شایع بود پدر گری دیوانه است که این همه پول در اختیار او می‌گذارد.

معلوم بود گری وایت از شدت حسادت که زن سابقش به گونه‌ای نامنتظر به پول و پله رسیده است، حسابی جوش آورده بود. با روشی که او امیلی را برای به چنگ آوردن نیمی از ثروتش به دادگاه کشانده بود، نفرت و انزجار مردم را برانگیخته بود. او در دادگاه چنان دروغهای شاخنداری گفته بود که او را احمق‌تر از هر احمقی جلوه می‌داد.

بروسکی از خودش می‌پرسید آیا گری آن قدر جگرش سوخته است که می‌خواهد از طریق تعقیب مخفیانه آرامش خیال امیلی را سلب کند؟ آیا این کار او بود؟

کهلر فردی بالقوه خطرناک بود. علاوه بر اینکه در دادگاه خواسته بود به امیلی حمله کند، سعی کرده بود مخفیانه وارد خانه‌ی او شود. اما آیا او تعقیب‌کننده‌ی پنهانی بود؟

وقتی بروسکی دید منشی به کار افرادی که دورش جمع شده‌اند رسیدگی می‌کند، به او نزدیک شد، کیف پولش را در آورد، کارت شناسایی‌اش را بالا گرفت و گفت: 'مارتی بروسکی، قرار قبلی دارم. ممکنه به دکتر شرمین^۱ خبر بدین برای بازجویی از ند کهلر به اینجا اومدم؟ وکیلش اومده؟'

منشی گفت: 'آقای دیویس چند دقیقه پیش رفت طبقه‌ی بالا.'

چند دقیقه بعد، مارتی پشت میزی روبروی کهلر و وکیلش هال دیویس^۲ نشسته بود. در بسته بود، اما نگرهبانی از پنجره آنان را می‌پایید.

بروسکی فکر کرد: ند از اون آدمایه که آدم دلش می‌خواد براش دلسوزی کنه اما نمی‌تونه.

او به گونه‌ای عجیب بد ترکیب بود. چهل و خردم‌ای سن داشت. دارای صورتی لاغر و استخوانی با چشمانی تنگ و چانه‌ای تیز. از نظر عده‌ای موهای جوگندمی تا حدی آدم را جذاب می‌کند اما در مورد او، به نوعی سر و وضعش را زولیده نشان می‌داد.

بروسکی با لحنی دوستانه پرسید: 'اوضاع چطوره، ند؟'
اشک در چشمان کهلر جمع شد گفت: 'دلم برای مادرم تنگ شده.'
همان واکنشی که بروسکی انتظارش را داشت. گفت: 'می‌دونم دلت تنگ شده.'
'تقصیر اون زن بود که اونو آزاد کرد. بایست زندانی می‌شد.'
'اون شب جوئل لیک توی آپارتمان شما بود. اقرار کرد که به آپارتمان شما دستبرد زده، اما می‌گفت اون موقع مادرت توی حموم بوده. اون صدای شرشر آب رو می‌شنیده. نه مادرت اونو دیده بوده، نه اون مادرت رو. زمانی که دیده شده بود جوئل از آپارتمان شما بیرون اومده، مادرت داشته تلفنی با خواهرش حرف می‌زده.'
'خاله‌ی من اصلاً از ساعت سر در نمیاره.'

'اما هیأت منصفه معتقد بود که اون سر در میاره.'
'اون زنیکه گراهام، هیأت منصفه رو روی انگشت می‌چرخوند.'
بروسکی فکر کرد شاید اون هیأت منصفه رو روی انگشت بی‌چرخونه، اما کاری کرد که قصه‌ی جوئل رو باور کنن. وکلای زیادی نیستن که بتونن متهم به قتل رو که خودش اقرار می‌کنه موقع وقوع قتل برای دستبرد زدن در آپارتمان قربانی بوده، تبرئه کنن.

'از امیلی گراهام متنفرم، اما اونو تعقیب نکردم. ازش عکس هم نگرفتم.'
'اون شب تو سعی کردی غیر قانونی وارد خونه‌ش بشی و یه کارد هم با خودت داشتی.'

'می‌خواستم بترسونمش. می‌خواستم بفهمه وقتی یکی بی اجازه وارد خونه‌ی ما شده و یه کارد هم داشته، مادرم چطوری ترسیده بودم.'

‘خیال داشتی اونو بترسونی؟’

‘هال دیویس گفت: ‘ند، مجبور نیستی جواب بدی.’

‘کهلر به او محل نگذاشت و بی آنکه پلک بزند، به بروسکی نگاه کرد و گفت: فقط می‌خواستم بترسونمش تا بفهمه مادرم چه حالی داشته وقتی سرشو بالا کرده و...’

‘کهلر زد زیر گریه و دوباره گفت: ‘دلم برای مادرم تنگ شده.’

دیویس دستی روی شانه‌ی موکل خود زد و برخاست، و در حالی که به نگهبان اشاره می‌کرد کهلر را به بخش خودش برگرداند، گفت: ‘حالا راضی شدی، مارتی؟’

نیک پنج - شش بار گوشی را برداشته بود تا به امیلی زنگ بزند. ولی هر بار گوشی را گذاشته بود او با خود گفت: وقتی ازش می‌خوام زودتر از موعد مقرر بیاد سر کار، حجم کار و این مسأله رو که بهش احتیاج داریم، بروز میدم و میگم بمحض اینکه اون به کارها مسلط شد، من راهم رو می‌کشم و میرم. اما او به نتیجه رسید که این کار منصفانه نیست. مطمئناً درست نبود قبل از صحبت با پدرش، برنامه‌اش را برای امیلی فاش کند.

صبح روز جمعه، والتر تاد با تلفن داخلی با پسرش حرف زد و پرسید: «با امیلی گراهام صحبت کردی؟»
«هنوز نه.»

«فکرامو کردم و تصمیم گرفتم یکی دو روزی به اونجا بری و اونو ببینی.»
نیک درنگی کرد و گفت: «خودمم همین خیال رو داشتم. دلم می‌خواد امروز ناهار مهمون من باشی.»

از آن سوی خط هم درنگی صورت گرفت و بعد: «ظاهراً در بعضی از رستورانها حساب اعتباری داریم.»

«در رستوران فورسیزنز^۱ حساب اعتباری داریم. اما این دفعه به حساب من.»

انان پیاده از خیابان پارک به سمت خیابان پنجاه و دوم به راه افتادند. هر دو معتقد بودند که بعد از سرمای ناگهانی و دگرگونی هوا، حالا هوا خوب و ملایم شده است. بهار از راه رسیده بود.

انان راجع به بازار سهام حرف زدند. هر دو نامطمئن بودند که کار شرکتهای اینترنتی دوباره رونق پیدا کند. در مورد واقعه‌ی اسپرینگ لیک هم صحبت کردند.

والتر تاد گفت: 'دلم می‌خواد صدای مردمی رو که مرگ فاجعه‌آمیز زنی جوان رو تبدیل به واقعه‌ای هیجان‌انگیز و خوراک رسانه‌های گروهی می‌کنن، خفه کنم.'

طبق معمول، رستوران فورسیزنز مملو از مشتریهای سرشناس و کله‌گنده بود. رئیس جمهور سابق در گریل روم^۱ گرم صحبت با ناشری برجسته بود. شهردار سابق سر میز همیشگی خودش نشسته بود. نیک رئیس رؤسای استودیوها و شبکه‌های تلویزیونی، مؤلفان معروف و غولهای بازرگانی را شناخت. تمام کسانی که برای ناهار به آنجا آمده بودند، آدمهای کله‌گنده و کسانی بودند که سرشان به نشان می‌ارزید. انان سر چند میز ایستادند تا با دوستان و آشنایان سلام و احوالپرسی کنند، و اخمهای نیک در هم رفت وقتی پدرش او را با افتخار به قاضی بازنشسته معرفی کرد: 'این پسر و شریکه که...'

و بالاخره وقتی در اتاق بیلیارد^۲ نشستند و سفارش آب معدنی دادند، پدرش رفت سر اصل مطلب و گفت: 'بسیار خوب، نیک، بگو ببینم چی شده؟'

برای نیک فاجعه بود که ببیند ماهیچه‌های گلوی پدرش منقبض شود و برق خشم در چشمانش بدرخشد. وقتی والتر برنامه‌ی پسرش را شنید، دردی جانفرسا در چهره‌اش پدیدار شد. بالاخره آب دهانش را قورت داد و گفت: 'که این طور. چه تصمیم بی نظیری، نیک، حتی اگه وکیل رسمی دادگستری هم بودی، این حقوقی رو

۱- Grillroom، جایی که خوراک مخصوصش گوشت بریان است.

2- Poolroom

که حالا می‌گیری، نمی‌گرفتی. خودتم می‌دونی.

نیک یک تکه نان کند، آن را با انگشتانش له کرد و گفت: می‌دونم، و کمون نکنم اون قدر ایشارگر باشم که دلم برای پول کلان تنگ نشه.

خودت می‌دونی دست راست قانون بودن به این معنی نیست که همیشه آدمای بد رو کنار بذاری. تو مجبوری آدمای زیادی رو تحت پیگرد قانونی قرار بدی که ارزو می‌کنی از شون دفاع کنی.

این چیزیه که مجبورم باهاش مواجه بشم.

والتر ناد شانهای بالا انداخت و گفت: معلومه که باید تصمیم تو رو بپذیرم. خیال می‌کنی خوشحالم؟ نه، خیلی هم مایوسم. خوب، حالا این داستان دون کیشوت از کی شروع میشه؟

نیک فکر کرد: می‌دونم حسابی از من دنجیدی. ولی خوب، انتظارش رو داشتم.

سر پیشخدمت با فهرست غذا آمد و غذای مخصوص روز را از بر اعلام کرد. او در آن رستوران سابقه‌ای طولانی داشت. لبخندی مهربان زد و گفت: خیلی خوشحالم که همیشه آقایان تاد با هم ناهار می‌خورن.

سفارش غذا دادند و وقتی سر پیشخدمت از بیخ گوششان رفت، والتر لبخندی تلخ زد و گفت: کافه تریای دادگستری جزو درجه یکها نیست.

خیال نیک کمی راحت شد که پدرش از آن آب و تاب افتاد. گفت: می‌تونی گهگاه منو برای خوردن غذای خوب به اینجا دعوت کنی، پدر.

باید دربارمش فکر کنم. با مادرت راجع به این موضوع صحبت کردی؟ هنوز نه.

ناراحته. خیال می‌کنه چیزی تو رو رنج میده. وقتی بفهمه پای به بیماری مرموز در کار نیست، خیالش راحت میشه. منم اعتراف می‌کنم که خیالم راحت شد.

دو مرد از دو سوی میز به یکدیگر نگاه کردند. هر دو همچون تصویری در آینه

بودند با فاصله زمانی سی سال، دارای نشانه‌های پهن، لاغر اندام ولی خوش ترکیب، و موهای حنایی که در مرد مسن‌تر کاملاً به خاکستری می‌زد، چین و چروکی سطحی در پیشانی نیک و شیارهای عمیق در پیشانی پدرش. چانه‌ای محکم و سفت و چشمانی فندقی. والتر تاد عینک بی‌قاب زده بود. رنگ چشمان نیک شفاف‌تر بود و در نگاهش بیشتر حالت شگفتی دیده می‌شد تا خشونت.

نیک، تو یکی از وکلای خوب هستی، لعنتی. بهترینی، البته بعد از من. وقتی تو بری، شکاف عمیقی در شرکت ایجاد میشه. وکیل خوب راحت گمر میاد، ولی وکیلی که بخوبی محاکمه رو پیش ببره، سخت‌گیر میاد.

می‌دونم، پدر. اما امیلی گراهام همونیه که شما بهش احتیاج دارید. دیگه دست و دلم به کار نمیره. برای همین می‌خوام کنار بکشم. اما به دلم برات شده امیلی هم در کارش همین قدر شور و شوق داره. وقتی میرم سراغش، باید بهش بگم حجم کار دست کم برای مدتی از اونی که انتظار داره سنگین‌تره.

کی می‌خوای کارت رو ول کنی؟

بمحض اینکه گراهام کارشو شروع کنه. اسباب و اثاثیه‌مو می‌برم به جای کوچیک‌تر.

والتر تاد سری تکان داد و گفت: آگه اون نخواد تا اول ماه بیاد، چی؟

در این صورت تا اومدنش صبر می‌کنم.

نیک فکر کرد: اما اون قبول می‌کنه که زودتر بیاد. اهمیت نمیدم چی پیش بیاد. از این بابت مطمئنم.

درست رأس ساعت هشت صبح روز جمعه، سر و صدای ماشین خاکبرداری بلند شد. امیلی داشت قهوه درست می‌کرد و وقتی از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد، از داغون شدن باغچه‌ی پر از گل و بوته یک‌ه خورد. اهی کشید و با خود گفت: می‌بستم آب‌پاشی هم داغون شد.

معلوم بود می‌بایست خرجی گزاف برای مرمت حیاط می‌کرد. وقتی قهوه به دست به طبقه‌ی بالا می‌رفت تا حمام کند و لباس بپوشد فکر کرد: همین‌ه دیگه. چهل دقیقه‌ی بعد، در اتاق مطالعه مستقر شد. دومین فنجان قهوه را در دست داشت. دفترچه‌ی یادداشتش هم روی چهارپایه بود. کتاب 'بازتابشهای دوران دوشیزگی' از لحاظ اطلاعات و سوابق حکم‌گنجینه را داشت. مؤلف آن، فیلیس گیتز، تابستان بعد از ناپدید شدن مادرین هم به اسپرینگ لیک رفته بود او در برگزیده خاطراتش در سال ۱۸۹۳، به احتمال غرق شدن لئیشا اشاره کرده بود.

لئیشا دختری پر دل و جرأت و عاشق‌شنا بود. پنجم آگست روزی گرم و شرجی بود. دریا شلوغ بود و موجهای شدیدی داشت. او وسط بعدازظهر لئیشا در خانه تنها بود. مادرش برای دیدن کسی بیرون رفته بود و خدمتکارشان هم از مرخصی هفتگی‌اش لذت می‌برد. چون اثری از لباس شنای لئیشا به دست نیامد، دلیلی بود که همه باور کنند او به دریا رفته است.

دو سال بعد از ناپدید شدن مادرین شیلی، دوباره غم و ماتم مطلقه را

فراگرفت. احساس ترس و وحشت هم آشکار بود. از آنجا که آب جسد لیشا را به ساحل نیاورده، این امکان وجود دارد که او سر راه رفتن به دریا و با موقع برگشتن به خانه به یک جانی برخورد کرده باشد.

مادرم همیشه مثل نگهبانی سرسخت مراقب من بود و اصلاً خوشش نمی آمد من تنهایی حتی در خیابان قدم بزنم. مگر اینکه کسی همراهم باشد. و من چندر خوشحالم که در پایان فصل تابستان به فیلا دلنیا برمی گردم.

مؤلف ادامه داده بود: بادم می آید ما جوانها در ایوان خانه ی یکدیگر دور هم جمع می شدیم و یک روند در مورد اینکه احتمال دارد چه بلایی سر مادلین و لیشا آمده باشد، حرف می زدیم. مردان جوان گروه ما، آلن کارنر^۱، پسر عموی داگلاس کارنر و ادگار نیومن^۲ بودند. من همیشه احساس می کردم نوعی پیوند اندوه بار ناگفتنی بین آن دو مرد جوان وجود دارد، چون ادگار به لیشا دلباخته بود و همه می دانستند که آلن هم دلش پیش مادلین بوده است. هر چند وقتی مادلین ناپدید شد، قرار بود با داگلاس نامزد شود. عضو دیگر گروه ما که همیشه روحیه ای ضعیف داشت، الن سوین بود. او دوست صمیمی لیشا بود و به طور وحشتناکی فقدان او را حس می کرد.

در آن موقع، هنری گیتز^۳ هم که دانشجوی سال سوم دانشگاه ییل^۴ بود، هر روز پیش از پیش به آنجا می آمد. من از قبل دلباخته ی او بودم و دلم می خواست با او ازدواج کنم. البته در آن زمان، دخترهای جوان می بایست سنگین و رنگین رفتار می کردند و من می دانستم هرگز نباید کاری

1- Alan Carter

2- Edgar Newman

3- Henry Gates

4- Yale

کنم که هنری متوجه احساس من شود، مگر اینکه صد در صد مطمئن می‌شدم او هم دلباخته‌ی من است.

در طول سالهای بعد، ما همیشه در این مورد می‌گفتیم و می‌خندیدیم. حالا که رفتار آن موقع را با رفتار نامحدود و افسار گسیخته‌ی امروزی مقایسه می‌کنیم، هر دو معتقدیم که آن زمان اظهار عشق بمراتب جاذبه‌ای بیشتر داشت.

از ذهن امیلی گذشت که آن کتاب در سال ۱۹۸۳ منتشر شده است و دلش می‌خواست بداند فیلیس گیتز در مورد رفتار عاشقانه‌ی نسل امروز چه عقیده‌ای دارد. در صفحات بعد که مؤلف شرح تابستان سال ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵ را داده و عشق و عاشقی روبه رشد خود را با هنری گیتز تعریف کرده بود اغلب از جوانان دیگر هم نام برده بود. امیلی تمام اسامی را در دفترش یادداشت کرد تا شاید بفهمد هم‌دوره‌ی مدلین هم بودند یا نه.

آخرین یادداشت خاطرات در مورد چهارم آوریل ۱۸۹۶ بود و حشمت‌اک‌ترین فاجعه. هفته‌ی گذشته الن سوین در اسپرینگ لیک ناپدید شد. او بعد از ملاقات با خانم کارتر که بعد از خودکشی پسرش سلامت خود را از دست داده بود، پیاده به خانه می‌رفت. حالا همه معتقد بودند لیشا هم غرق نشده است، بلکه هر سه دوست، با یک قاتل برخورد کرده‌اند. مادرم اجاره‌ی ویلایی را که هر تابستان در اختیار ما بود، لغو کرد. می‌گفت به هیچ وجه دلش نمی‌خواهد مرا در معرض خطر قرار دهد. این تابستان به نیوپورت خواهیم رفت. چقدر دلم برای اسپرینگ لیک تنگ می‌شود.

مؤلف نتیجه‌گیری کرده بود:

ناپدید شدن اسرارآمیز آن سه نفر باعث به وجود آمدن شایعات زیادی

شد. می‌گفتند بقایای جسد دختر جوانی که در ساحل منزکوئن^۱ پیدا شده، شاید متعلق به لیشا باشد. یکی از اقوام خانواده‌های ملارد^۲ قسم می‌خورد که الن سوین را در نیویورک همراه مردی خوش قیافه دیده است. عده‌ای این حرف را باور کردند، چون الن از زندگی خانوادگی‌اش راضی نبود. پدر و مادر او خیلی سختگیر و بهانه‌جو بودند. ولی ماه‌ها که به او نزدیک بودیم و از عشقش به ادگار نیومن خبر داشتیم، هرگز باور نکردیم او با کسی دیگر به نیویورک فرار کرده باشد.

در سال ۱۸۹۶، من و هنری با هم ازدواج کردیم و ده سال بعد، با سه فرزند کوچک خود به اسپرینگ لیک آمدیم تا زندگی آرام تابستانی خود را در این محل ییلاقی مدرن از سر بگیریم.

امیلی کتاب را بست و آن را روی چهارپایه گذاشت. احساس می‌کرد انگار سفری به گذشته کرده است. از جا بلند شد و کش و قوسی به عضلاتش داد حالا می‌فهمید که مدتی طولانی بی حرکت نشسته بوده است و تعجب کرد که ساعت نزدیک دوازده ظهر است. فکر کرد هوای تازه حالش را جا می‌آورد و به سمت در جلویی رفت، آن را باز کرد و پا به ایوان گذاشت. ترکیب آفتاب درخشان و نسیم ملایم تأثیر خود را روی گلها و چمنها نشان داده بود آنها سبزتر و پریشتر به نظر می‌رسیدند. فکر کرد تا آخر ماه آینده، همه چیز را در ایوان می‌گذارد و چقدر لذتبخش است که آدم آنجا بنشیند.

بیست و هفت تکه مبلمان حصیری اصل بسته‌بندی شده در اتاق زیر شیروانی درشکه خانه قرار داشت. خانم کرنن به او گفته بود: آونا رو با نایلون پوشوندیم. همه‌شونو تعمیر کردیم و روش پارچه‌ی نو کشیدیم. به نظرم پارچه‌ش درست شبیه نسخه‌ی اصلی و همون گلها رو داره.

مجموعه‌ی ملبمان حصیری شامل کاناپه و نیمکت و میز و صندلی بود، و احتمالاً از تعدادی از آنها موقع میهمانی ناهاری که به مناسبت جشن تولد مادلین برگزار کرده بودند، استفاده شده بود. دوباره از ذهن امیلی گذشت که شاید مادلین روی ریگی از همین صندلیها به انتظار آمدن داگلاس و انگشتر نامزدی نشسته بوده است، و با خود گفت: چقدر با اینا احساس نزدیکی می‌کنم. اون کتاب همه چیز رو زنده کرده.

حتی با اینکه خانه‌اش یک بلوک تا دریا فاصله داشت، آب و هوای دریایی و بوی دریا را کاملاً احساس می‌کرد. علی‌رغم میلش به داخل رفت، اما احساس کرد دیگر حال و حوصله‌ی مطالعه ندارد تصمیم گرفت برای پیاده‌روی طولانی به ساحل برود و بعد سر راه برگشت به خانه یک ساندویچ بخورد.

دو ساعت بعد که سر حال به خانه برگشت، احساس کرد کاملاً ذهنش باز شده است. دو پیام روی پیغام‌گیر تلفن بود.

اولی از طرف ویل استافورد بود: 'امیلی، لطفاً به من زنگ بزن. موضوعی هست که باید بهت بگم.'

و دومی از طرف نیکلاس تاد بود: 'امیلی، لازمه تو رو ببینم. امیدوارم برای روز شنبه یا یکشنبه به من وقت بدی. موضوعی مهمه که باید با تو در میون بذارم. با شماره‌ی مستقیم ۰۸۵۷ - ۵۵۵ - ۲۱۱ با من تماس بگیر.'

استافورد در دفتر کارش بود گفت: 'من با خانم لارنس حرف زدم، امیلی. میل داره بعد از مراسم یادبود برای ناهار به خونه‌ش بری. من بهش گفتم که تو خیال داری در مراسم شرکت کنی.'

'خیلی لطف کردی.'

'دلش می‌خواد تو رو ببینه. چطوره پیام دنبالت تا با هم به مراسم بریم، بعدش هم به خونه‌ی لارنس؟ اونجا می‌تونم تو رو به عده‌ای از مردم شهر معرفی کنم.'

'موافقم.'

«باشه. پس تا فردا صبح، بیست دقیقه به یازده.»
 «آماده‌م. متشکرم.»

وقتی شماره‌ی نیک تاد را می‌گرفت، با خود گفت: امیدوارم در مورد استخدام من تغییر عقیده نداده باشن. و احتمال این مسأله حالش را گرفت.
 با اولین زنگ، نیک گوشی را برداشت. «ما اخبار رو دنبال می‌کنیم. ظاهراً استقرار تو در اونجا اون قدرها هم خوشایند نبوده. امیدوارم زیاد ناراحت نکرده باشه.»
 امیلی ناراحتی را در لحن کلام او احساس کرد. گفت: «به جای ناراحت بهتره بگی غمگین. پیغام گذاشته بودی که می‌خواهی منو ببینی. پدرت در مورد استخدام من تغییر عقیده داده؟»

خنده‌ی بی اختیار نیک اطمینان‌بخش بود. گفت: «تصورت با واقعیت خیلی فاصله داره. با ناهار یا شام فردا چطوری؟ یا شاید یکشنبه رو ترجیح میدی.»
 امیلی فکر کرد که فردا مراسم یادبود است و بعد هم ناهار در خانه‌ی لارنس، و غیر از آن، باید کتابها را هم تمام کند و به دکتر ویل کاکس پس بدهد. بنابراین گفت:
 «ناهار یکشنبه بهتره. پرس و جو می‌کنم غذای کجا خوبه و جا رزرو می‌کنم.»
 ساعت پنج و نیم یکی از اعضای گروه پزشکی قانونی زنگ در رازد و گفت: «خانم گراهام، کار ما تمام شد. جسد دیگه‌ای در اینجا دفن نشده.»

امیلی چنان خیالش راحت شد که خودش هم تعجب کرد. متوجه شد انگار انتظار داشت بقایای جسد لتیشا گریگ و آلن سوین را هم در آنجا از زیر خاک بیرون بیاورند. سر و صورت و لباس مأمور کهنه کار پر از خاک و خل بود و خسته و بی حال به نظر می‌رسید. گفت: «کار چندش آوریه. اما شاید حالا شایعات مربوط به قتل‌های زنجیره‌ای و قاتل تناسخ یافته در نطفه خفه بشه.»
 «امیدوارم این طور باشه.»

امیلی این را گفت اما از ذهنش گذشت: چرا احساس می‌کنم اوضاع بدتر از بد میشه؟

از مأمور تشکر کرد و در را بست. بزودی تاریکی فرا می‌رسید. بنابراین در را قفل
هم کرد.

بشدت احساس خطر می‌کنم. احساسم درست شبیه احساسیه که وقتی الن سوین برای اولین بار منو با مرگ لتیشا ارتباط داد، حس کردم. اون موقع سرعت عمل به خرج دادم.

چه کار احمقانه و شتاب‌زده‌ای کردم که پنج سال پیش برای مشورت پیش دکتر لیلیان میلن رفتم. چه خیالی می‌کردم؟ البته به اون اجازه ندادم هیپنوتیزم کنه. اگه ذهنم رو پیش اون باز می‌کردم، خدا می‌دونه بی اختیار چه چیزایی بروز می‌دادم. صرفاً احتمال وجود زندگی قبلی وسوسه‌م کرد به دیدن اون بروم. اما حالا اون یادش میاد که پنج سال پیش یکی از مراجعانش ازش خواست اونو به سال ۱۸۹۱ برگردونه.

او نومیدانه با خود گفت: امکان داره.

ایا دکتر میلن به گفتگوی مراجعه‌کننده‌ای که صرفاً می‌خواد با یه روانشناس حرف بزنه، اهمیت میده؟ شاید.

و ایا اون وظیفه‌ی خودش می‌دونه به پلیس زنگ بزنه و بگه: "پنج سال پیش مردی از من خواست اونو به سال ۱۸۹۱ در اسپرینگ لیک برگردونم. اون مرد در مورد تاریخ دقیق اصرار داشت و من براش توضیح دادم که نمی‌تونم اونو به اون زمان بخصوص برگردونم مگر واقعاً در اون زمان زندگی کرده باشه."

او دکتر میلن را با آن چشمان هشیار و زیرک مجسم کرد که مستقیم به او نگاه

می‌کرد و با او کلنجار می‌رفت، و در عین حال بسیار کنجکاو شده بود.
او به یاد آورد که الن سوین هم به علت کنجکاوی جان خود را از دست داد.
ممکن بود دکتر میلن به پلیس بگوید: 'سپس من سعی کردم اونو هیپنوتیزم کنم،
اما اون بشدت عصبانی شد و مطبم رو ترک کرد. این مسأله ممکنه خیلی اهمیت
نداشته باشه، اما احساس کردم باید این اطلاعات رو به شما بدم. اسم اون مرد...'
دکتر لیلیان اجازه نداشت اسرار بیمارانش را فاش کند. اما این مسأله‌ای بود که او
نمی‌توانست خطرش را بپذیرد.
فکر کرد: اونم مثل الن سوین متوجه میشه که هر نوع اطلاع و آگاهی در
مورد من خطرناک و حتی مرگ باره.

شنبه، ۲۴ مارچ



تا به حال توی عمرم چیزی به این مزخرفی نخونده بودم.

راشل ویل کاکس با حرکتی موهن روزنامه را روی میز پرت کرد و ادامه داد: قاتل تناسخ یافته‌ی قتل‌های زنجیرمای! چه چیز! پناه بر خدا! این روزنامه‌ها و رسانه‌های گروهی چه چیز! که به خورد مردم نمیدن.

سالها بود که هر روز روزنامه‌ی ازبری پارک پرس و نیویورک تایمز را برای آنان به دم در خانه می‌آوردند.

کلایتون هم مانند راشل روزنامه‌ی ازبری پارک پرس را خوانده بود گفت: به نظرم توی روزنامه می‌خوان بگن که روز پنج‌شنبه در مورد قاتل تناسخ یافته قتل‌های زنجیرمای از دادستان سؤال شده بوده. در هیچ جای روزنامه‌ی ازبری پارک پرس نخوندم که چنین احتمالی رو باور داشته باشه.

راشل جواب او را نداد. کلایتون اصلاً تعجب نکرد. از پنج‌شنبه بعلاظهر که کارگاه داگن زنگ زده بود، اوقات راشل حسابی تلخ بود. وقتی او زنگ زد، راشل داشت از خانه بیرون می‌رفت و کلایتون هم مشغول جمع‌آوری کتاب برای امیلی گراهام بود. راشل از این عصبانی بود که قرار بود تمام افرادی که شب قبل از ناپدید شدن مارتا در خانه‌ی لارنس جمع بودند، به صورت گروهی جمع شوند تا پلیس از تک تک آنان بازجویی کند دوباره.

راشل در عین عصبانیت فکر کرد: این مرتیکه‌ی پررو خیال می‌کنه بکهو به نفر لب به اعتراف باز می‌کنه یا انگشت روی کسی دیگه می‌ذاره؟

کلایتون تعجب می‌کرد که به ذهن راشل خطوط نکرده است که هر کسی ممکن است برای مرگ مارتا در مظان اتهام باشد. او دائم وسوسه می‌شد این نکته را به راشل تذکر بدهد و بگوید: «راشل، تو زنی قوی هستی و همیشه خشم تو فرو می‌خوری. اما بالاخره به روز سر باز می‌کنی. تو به طور غریزی از زنهای جوان و زیبای موی طلایی متنفری و لزومی نداره چرایش رو بهت یادآوری کنم».

بعد از بیست و هفت سال، هنوز هم راشل گهگاه او را بابت ارتباط نامشروعش با هلن^۱ شماتت می‌کرد. راشل حق داشت و در واقع همان موقع هم او بود که حرفه‌ی شوهرش را نجات داد. وقتی آن شایعه در سرتاسر دانشگاه پیچید، ممکن بود او شغل خود را از دست بدهد، و راشل نوک معلمی را که این موضوع را سر زبانها انداخته بود، چید. و وقتی یک نفر دیگر ادعا کرد که شوهر او را با هلن در یک هتل دیده است، او دروغ گفت تا خطای شوهرش را بپوشاند.

کلایتون از شغلش در دانشگاه لذت برده بود و هنوز هم به طور مرتب مقالاتی در روزنامه‌های دانشگاهی منتشر می‌کرد. او دنیای دانشگاه را دوست داشت و خدا را شکر می‌کرد که نه راشل و نه هیچ کسی دیگر در کالج ایناک هرگز نفهمید که چرا او زودتر از موعد مقرر خود را از ریاست دانشگاه بازنشسته کرد.

کلایتون صندلی خود را عقب کشید، از جا بلند شد و گفت: «مطمئنم مراسم یادبود حسابی شلوغ میشه. پیشنهاد می‌کنم ساعت ده و نیم بریم تا جا گیرمون بیاد».

«گمونم دیشب در این مورد با هم توافق کردیم».

«به نظرم همین طوره».

کلایتون به راه افتاد تا به اتاق مطالعه‌اش برود، اما با سوالی که ناگهان راشل مطرح کرد در جا میخکوب شد.

«دیشب کجا رفتی؟»

کلایتون به آرامی به سمت او برگشت و گفت: «بعد از اینکه اخبار رو تماشا کردیم، خواستم دوباره به سراغ رمانم برم و کار کنم، اما سرم درد می‌کرد و رفتم بیرون تا کمی قدم بزنم. مطمئنم خوشحال میشی که بدونی حق‌م گرفت و وقتی برگشتم، حال کاملاً خوب بود».

«ظاهراً در ساعات عجیب و غریب سر درد می‌گیری، نه؟»
راشل همزمان با این سؤال، روزنامه‌ی نیویورک تایمز را باز کرد.

وقتی ویل استافورد از خواب بیدار شد، تصمیم گرفت برای صبحانه به جای ژانبون و تخم مرغ یا سوسیس و کلوچه، جو دو سر بخورد. یک ساعت بعد که در اتاق روی دوچرخه‌ی ورزشی نشسته بود و رکاب می‌زد، از خودش پرسید آیا تصمیمش جدی است؟ بعد با گرمکن به آشپزخانه رفت و برای خودش سوسیس و نیمرو درست کرد.

وقتی صبحانه‌اش را می‌خورد، روزنامه‌ی نیویورک پست را هم می‌خواند. نویسنده‌های آن با یک فرا روانشناس گفتگو کرده بودند که معتقد بود در مکتب جدید احتمال دارد که قاتل قتل‌های زنجیرهای قرن نوزدهم تناسخ یافته باشد. فرا روانشناس گفته بود اعتقاد ندارد فرد تناسخ یافته دقیقاً همان خصوصت‌های دیرین جنایی را داشته باشد. او توضیح داده بود که گاهی خصوصیات جسمانی خود را در فرد تناسخ یافته نشان می‌دهد و گاهی استعداد‌های وراثتی و معنوی. به عنوان مثال، موتزارت در سه سالگی نابغه‌ی موسیقی بود. قطعاً حالت‌های عاطفی زندگی‌های قبلی دلیلی است که عده‌ای از مردم دچار عقده‌های روحی و مشکلات هستند. در مقاله‌ای دیگر مطرح شده بود که امکان دارد قاتل مادلین شیپلی در سال ۱۸۹۱، تناسخ یافته‌ی جک دریر^۱ باشد. از لحاظ قاعده‌ی زمانی، درست بود. با اینکه او هرگز دستگیر نشد، ناگهان جنایات وحشیانه‌اش در انگلستان متوقف شد و

۱- Jack The Ripper، قاتلی که در انگلیس زنان را می‌کشت.

همیشه فرض بر این بود که او به نیویورک مهاجرت کرده است.

سومین مقاله قاطعانه به خوانندگان خاطر نشان کرده بود با اینکه در دهه‌ی ۱۸۹۰ دو زن جوان دیگر در اسپرینگ لیک ناپدید شدند، دلیلی قطعی دال بر قتل آنان وجود ندارد.

ویل با تکان دادن سر، از جا برخاست و طبق عادت همیشگی ظرف‌هایش را در ظرفشویی گذاشت و مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد. سپس نگاهی به یخچال انداخت تا مطمئن شود که به اندازه‌ی کافی پنیر دارد.

فکر کرده بود که امروز بعدازظهر، وقتی داگن همه را آنجا جمع می‌کند که قطعاً میهمانی نیست، او با پنیر و کراکر و یک جام شراب و یک فنجان قهوه از آنان پذیرایی خواهد کرد.

او پیش خود سبک سنگین کرد که از امیلی تقاضا کند شام را با او صرف کند. البته او امیلی را تا کلیسا و ناهار خانه‌ی لارنس همراهی می‌کرد، اما احساس می‌کرد خیلی دلش می‌خواهد یک وعده ملاقات هم با او داشته باشد.

خانمی جالب و فوق‌العاده جذاب.

ویل با لبخند به خود گفت: شاید برای اینکه خودی نشون بدم، بهش پیشنهاد کنم که توی خونه برایش غذا پزم.

روز پنج‌شنبه سر ناهار، ناتالی سر به سر ویل گذاشته و به او گفته بود که مردم منطقه سر و دست می‌شکنند تا او برای شام دعوتشان کند.

ویل پیش خود اقرار کرد: من آشپز ماهری هستم. نه، بهتره بگم به سر آشپز عالی.

او به اتاق نشیمن رفت تا ببیند همه چیز مرتب است یا نه. روی دیواری که به ایوان منتهی می‌شد، عکسی از خانه زده شده بود که به نظر می‌رسید همان اول که خانه را خریده، آن عکس را گرفته است. تخته‌های روی شیروانی شکسته بود، ایوان فروکش کرده بود، درهای کرکرهای پوسیده بود و داخل خانه هم به بدی بیرون آن

بود.

او یک پیمانکار استخدام کرده بود تا کارهای مرمتی خانه را انجام دهد و بقیه‌ی کارها را هم خودش انجام داده بود، که البته سالها طول کشیده بود، ولی به هر حال رضایت‌بخش بود. بازار خرید و فروش خانه‌هایی مانند خانه‌ی او داغ بود.

تلفن زنگ زد. ویل با لحنی خوشایند جواب تلفن را داد اما وقتی فهمید چه کسی پشت خط است، گوشی را محکم در دستش فشار داد و گفت: «خوبم، پدر. تو چطوری؟»

و وقتی به صدای پدرش گوش می‌کرد که با کمی مکث حرف می‌زد و می‌گفت از آخرین شیمی درمانی تا حالا حالش کمی بهتر شده و چشم براه است که یکدیگر را ببینند از خودش پرسید: یعنی اون هنوز حرف حالش نمیشه؟
«ویل، خیلی وقته تو رو ندیدم. خیلی وقته.»

او بالاخره دلش به رحم آمده و پارسال در پرینستون با او شام خورده بود. پدرش سعی می‌کرد بابت سالهایی که حتی یک بار هم به او زنگ نزده بود، عذرخواهی کند. زمانی که تو به من احتیاج داشتی، در کنارت نبودم، پسر. نگران شغلم بودم و بشدت درگیر کارهام. خودت که می‌دونی چه جوریه.

و حالا ویل گفت: «پدر، سر منم حسایی شلوغه.»
«اوه، خیلی مایه‌ی تأسفه. دلم می‌خواد تا یکی - دو ماه دیگه حتماً خونگی تو رو ببینم. ما با هم اوقات خوشی رو در اسپرینگ لیک داشتیم. من و تو و مادرت در اسکس و ساسکس می‌موندیم.»

«پدر، من باید برم. عجله دارم. خداحافظ.»
مثل همیشه بعد از تلفن پدرش، دردی جانکاه سرتاسر بدنش را فرا گرفت. کمی صبر کرد تا ناراحتی‌اش برطرف شود سپس آهسته به طبقه‌ی بالا رفت تا برای شرکت در مراسم یادبود مارتا لارنس لباس بپوشد.

رابرت فریز صبح زود برای دویدن از خانه بیرون رفته بود. وقتی برگشت، همسرش در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه‌ای سبک بود، آب یرتقال، قهوه‌ی تلخ و یک تکه نان برشته.

رابرت گفت: 'صبح زود بلند شدی.'

'نر و صدای تو بیدارم کرد باب، دیشب یکی - دو بار کابوس دیدی. مجبور شدم بیدارت کنم. یادت میاد؟'

یادم میاد. این عبارت باعث وحشت باب می‌شد. اخیراً این طوری شده بود. گاهی پیش می‌آمد که یکی - دو ساعتی را به خاطر نمی‌آورد، حتی در طول روز، درست مثل دیشب. او ساعت یازده و نیم شب از رستوران بیرون آمده ولی تا ساعت یک به خانه نرسیده بود. نمی‌توانست به یاد بیاورد آن مدت اضافی را کجا بوده است. هر چه فکر می‌کرد که هفته‌ی پیش کدام لباسش را پوشیده بود، یادش نمی‌آمد. شروع این مسأله‌ی عذاب‌آور از دوره‌ی نوجوانی‌اش بود. اول از راه رفتن در خواب شروع شده و بعد مرحله‌ای رسیده بود که در بین فعالیت‌های فاصله‌ای ایجاد می‌شد و او قادر نبود توضیح دهد که کجا بوده است.

هرگز در این مورد با کسی حرف نزده بود. دلش نمی‌خواست کسی بفهمد او غیرعادی است. پنهان کردن این مشکل کار سختی نبود پدر و مادرش که همیشه درگیر کار و زندگی خودشان بودند و فقط از باب توقع داشتند حرکات و رفتارشان خوب باشد و در مدرسه نمره‌های خوب بگیرد. در غیر این صورت، اصلاً کاری به کار او

نداشتند.

او همیشه دچار بی‌خوابی می‌شد. سه ساعت خواب برایش کافی بود گاهی که بیدار می‌ماند تا دیر وقت کتاب می‌خواند. اوقاتی هم که خوابش می‌برد، بعد بلند می‌شد و به اتاق مطالعه می‌رفت و اگر شانس می‌آورد، روی کتاب چرتی می‌زد. این داستان تا موقع دانشگاه ادامه داشت. در دوران دانشکده فروکش کرد و بالاخره بعد از سالها متوقف شد. اما پنج سال بعد، دوباره شروع شد. حالا فقط گهگاه آن‌طور می‌شد.

او علتش را می‌دانست. خرید رستوران بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بود. فشار عصبی کار و حرص پول در آوردن مثل زالو خونش را می‌مکید و باعث شده بود دچار حواس پرتی شود و خیلی چیزها یادش نیاید. معتقد بود حتماً دلیلش همین است. او حتی به ناتالی هم نگفته بود که از سه ماه پیش رستوران را برای فروش گذاشته است. می‌دانست هر روز ناتالی موی دماغش می‌شود و دائم می‌پرسد که حالا خریداری علاقه‌مند پیدا شده است یا نه، و اگر نه، چرا. بعد هم می‌بایست به یک سری سؤال اعصاب خردکن در مورد اینکه چرا از اول آن را خریده بود جواب می‌داد.

دیروز از بنگاه معاملات املاک زنگ زده بودند. دومینیک بونتی^۱ که قبلاً رستوران چهار ستاره‌ی دفین اند کلا^۲ را در نیوجرسی اداره می‌کرد، بدش نمی‌آمد آنجا را بخرد. بونتی رستوران خود را فروخته و به بی‌هد^۳ نقل مکان کرده بود و وقت آزاد زیاد نداشت. حالا باب می‌خواست با قیمت پیشنهادی سر میز معامله بنشیند. او به خودش دلگرمی می‌داد: بمحض فروش رستوران حالش خوب می‌شد. ناتالی با لحنی تمسخرآمیز گفت: «می‌خواهی قهوه بریزی یا فقط می‌خواهی

1- Dominic Bonetti

2- Thefin and Claw

3- Bayhead

فنجون خالی رو توی دست نگه داری؟

به نظرم قهوه بریزم.

او می‌دانست که ناتالی دیگر از رفتار او عصبی شده است. اما ناتالی هیچ وقت شکایت نمی‌کرد. او حتی با آن موهای پریشان روی شانه‌هایش و صورت بدون آرایش و آن ربدوشامبر کهنه‌ی نخ‌نما که باب از آن متنفر بود، باز هم زیبا بود.

باب خم شد و فرق سر او را بوسید.

ناتالی گفت: 'یه حرکت ناخودآگاه. چیزی که مدته‌اس ازش خبری نیست.'

می‌دونم. این اواخر بشدت تحت فشار عصبی هستم.

باب تصمیم گرفت موضوع فروش رستوران را بروز دهد گفت: 'رستوران رو برای فروش گذاشتم. احتمالاً یه خریدار هم داره.'

ناتالی از جا پرید، او را در آغوش گرفت و گفت: 'بابی، چه عالی! پول خودت برمی‌گرده؟'

'اره. بیشترش برمی‌گرده، حتی اگه اونو زیر قیمت بفروشم.'

وقتی باب این حرف را می‌زد، می‌دانست که حرف مفت می‌زند.

'پس باید قول بدی وقتی اونجا رو فروختی، به مانه‌اتان نقل مکان کنیم.'

قول میدم.

و با خود گفت: می‌خوام از اینجا نجات پیدا کنم. باید از اینجا برم.

به نظرم بهتره برای مراسم یادبود زودتر از خونه بیرون بریم. اینو که دیگه یادت نرفته، ها؟'

احتمالاً نه.

و فکر کرد: بعدش به خونه‌ی لارنس می‌ریم. بعد از اون شب که کلی با مارنا حرف زدیم، دیگه به اونجا نرفتم.

بعد هم به خونه‌ی استافورد می‌ریم تا داگن از ما استعطاق کنه صبح روز بعد از مهمونی چه کار کردیم.

او از هر دو جلسه وحشت داشت. مسأله اين بود كه او ميهماني را به خاطر مي آورد، ولي بعد از آن چيزي را به ياد نداشت. او ايل صبح روز بعد از ميهماني دچار فراموشي شده و تا زماني كه خود را در حال حمام كردن ديده بود، از آن حالت بيرون نيامده بود. دستانش كثيف و سياه بود و تي شرت و شلوار جين او خاك آلود. فقط همين را به ياد داشت.

آن روز صبح خيال داشت در باغچه كار كند. اين سرگرمي به او آرامش خيال مي داد به خودش گفت: مطمئن اون روز صبح در باغچه كار مي كردم. وقتي مي رفت تا براي شركت در مراسم يادبود مارتا لارنس لباس بپوشد، به خود گوشزد كرد كه اين دقيقاً همان چيزي است كه به داكن خواهد گفت.

ویل استافورد طبق قولی که داده بود، رأس ساعت ده و چهل دقیقه‌ی صبح روز شنبه به دنبال امیلی گراهام رفت. امیلی در طبقه‌ی پایین انتظار او را می‌کشید و دستکش و کیفش را آماده روی میز هال گذاشته بود. او خوشحال بود که کت و دامن چهارخانه‌ی سفید و مشکی جدید خود را به اسپرینگ لیک آورده بود، چون بیشتر لباسهای او به گونه‌ای محسوس غیررسمی بود.

معلوم بود ویل هم در مورد لباسهایی که می‌پوشید، همان احساس امیلی را داشت. روز چهارشنبه موقع معامله‌ی خانه، او یک کت اسپورت به تن داشت و امروز کت و شلواری سورمهای با پیراهن سفید و کراواتی با رنگ آرامش‌بخش آبی، که برای چنین موقعیتی، انتخابی مناسب بود.

ویل به آرامی گفت: "چقدر دوست داشتنی به نظر می‌رسی. ای کاش حالا که هر دو شیک کرده‌ایم، به یه مهمونی دیگه می‌رفتیم."

"منم دلم همینو می‌خواس."

ویل با اشاره به سمت حیاط، گفت: "مثل اینکه پیمانکار حفره رو پر کرده دیگه راضی شدن که چیزی اون زیر نیست؟"

"آره. راضی شدن."

"خوبه. بهتره راه بیفتیم."

وقتی امیلی کیفش را برداشت و دستگاه دزدگیر را به کار انداخت، ویل استافورد لبخندی زد.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم همیشه تو رو هول می‌کنم. اون روز هم که قرار بود برای بازدید نهایی بیمارمت، عجله کردم. ببینم، اگه می‌دونستی چی پیش میاد، از خرید خونه منصرف می‌شدی؟

می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. اصلاً چنین چیزی به ذهنم هم نرسید.

خوبه.

وقتی از بله‌ها پایین می‌رفتند، ویل دستش را دور بازوی امیلی انداخت. امیلی نوعی احساس امنیت عاطفی و جسمانی کرد و با خود گفت: چه روزهای سختی بود. بیشتر از اونچه تصورش رو می‌کردم نیروی منو تحلیل برده.

و وقتی ویل در اتومبیل را باز کرد و او خودش را روی صندلی انداخت، فکر کرد: حتی بیشتر از این... دیوونه‌وار احساس می‌کنم این مراسم یادبود فقط برای ما رتا نیست بلکه برای مادلین هم هست.

وقتی ویل اتومبیل را به حرکت در آورد، امیلی احساس خود را به او گفت و اضافه کرد: با خودم کلنجار می‌رفتم که رفتن به مراسم یادبود دختری که هیچ وقت نمی‌شناختمش، شاید نوعی چشم چرونی باشه. راستش در این مورد با خودم درگیر بودم، اما حالا فکرم عوض شده.

چه جوهری شده؟

من به زندگی ابدی معتقدم، و اینکه بهشت وجود داره. دلم می‌خواد خیال کنم اون دو تا دختر جوون که حتماً در آخرین لحظات زندگی شون خیلی ترسیدن و به فاصله‌ی صد و خرده‌مای سال از همدیگه به قتل رسیدن و جسدشون توی حیاط خلوت خونه‌ی من دفن شده بوده، الان با هم هستن. دلم می‌خواد باور کنم که اونا در مکانی پر از صلح و صفا و نور هستن. همون طور که انجیل عهد عتیق می‌گه.

ویل پرسید: به نظرت قاتل اونا کجاس و سرنوشتش چی میشه؟

امیلی هاج و واج رویش را برگرداند و به او زل زد. ویل، مطمئناً منظورت قاتل‌های اوناس! دو آدم جداگانه.

ویل نظری اجمالی به او انداخت، خندید و گفت: 'خیلی خوب، امیلی. ظاهراً مثل نویسنده‌های خلاصه‌نویس خل شدم. البته که منظورم قاتلهاس. دو نفر. یکی مال قدیم که حالا دیگه مرده، یکی هم که احتمالاً همین دور و براس.'

چند دقیقه‌ای ساکت بودند دریاچه را دور زدند و به طرف کلیسای سنت کاترین پیچیدند که از دور پیدا بود؛ ساختمانی به سبک قرون وسطا با گنبدی با شکوه. امیلی می‌دانست که در سال ۱۹۰۱، مردی ثروتمند آن را برای یادبود دختر هفده ساله‌ی مرحومش ساخته است. از نظر امیلی، آنجا مکانی مناسب برای برگزاری چنین مراسمی بود.

ردیفی خودرو پشت سر هم به کلیسا نزدیک می‌شدند و در اطراف منطقه پارک می‌کردند.

امیلی گفت: 'دلم می‌خواد بدونم قاتل مارتا هم توی یکی از این ماشینهاست؟' آگه اهل اسپرینگ لیک باشه، که پلیس معتقده هست، شک دارم این قدر دل و جرات داشته باشه که به اینجا بیاد و به همین راحتی با خونواده‌ی عزادار اون مرحومه همدلی کنه.

امیلی فکر کرد: دلم می‌خواد بدونم کدوم یک از دوستان مادلین با دستهای غرقه به خون، صد و ده سال پیش با فامیل من همدلی کرده.

ساعت یازده صبح روز شنبه، چون هوگز راهی آرایشگاه بود تا موهایش را مش کند که تلفن زنگ زد. استر^۱ خواهر دکتر میدن بود که از کانکتیکات زنگ می‌زد ناراحت به نظر می‌رسید.

«جوان، لیلیان می‌خواست این هفته جایی بره؟»
«نه.»

«دیشب ساعت یازدهونیم سعی کردم باهاش تماس بگیرم، اما جواب نداد. فکر کردم شاید بعد از کلاس با دوستاش رفته بیرون و امروز صبح دوباره زنگ زد، اما باز هم نتونستم پیداش کنم.»

«گاهی زنگ تلفن رو می‌بندم. شاید از دست رسانه‌های گروهی ذله شده. برای تحقیق در مورد این قتل همین طور مزاحمش می‌شن. حالا سری بهش می‌زنم تا مطمئن بشم حالش خوبه.»

چون علی‌رغم دلشورهای که گرفته بود، سعی می‌کرد لحنش آرامش‌بخش باشد.
«نمی‌خوام تو رو به دردسر بندازم.»

«دردسر نیست. فقط یه ربع رانندگیه.»

چون بکلی از یاد برد که از آرایشگاه وقت گرفته است و تا جایی که می‌توانست با سرعت رانندگی کرد. شدت دلشوره داشت و از شدت ناراحتی راه گلویش بند آمده

بود، اما سعی می‌کرد به روی خود نیاورد. احساس می‌کرد اتفاقی افتاده است. خانه‌ی دکتر مین در زمینی به وسعت دو هزار متر مربع در خیابان لورل^۱ واقع بود که با دریا سه بلوک فاصله داشت. وقتی جون اتومبیلش را جلوی خانه‌ی دکتر مین پارک می‌کرد، فکر کرد: روز فشنگیه. خدا کنه برای پیاده‌روی رفته باشه، یا بادش رفته باشه تلفن رو وصل کنه.

وقتی جون جلوی در خانه رسید، متوجه شد که هنوز کرکره‌ی اتاق خواب پایین است و روزنامه هم در ایوان جلویی. دستهای جون می‌لرزید. در کیفش به دنبال کلید در مطب گشت. می‌دانست دکتر مین در بین خانه و مطب را قفل می‌کند ولی یک کلید یدک در کشوی میز تحریرش دارد.

او به دالان کوچک قدم گذاشت. نور خورشید مانع از این شد که متوجه شود چراغهای مطب روشن است. دستانش خیس عرق بود. نفس را در سینه حبس کرد و وارد مطب شد. کشوی پرونده‌ها باز بود و تمام پرونده‌ها کف اتاق پخش و پلا شده بود. خواست فرار کند، اما پاهایش مقاومت کرد و وارد اتاق دکتر مین شد.

از شدت ترس می‌خواست با تمام قدرت جیغ بکشد، ولی صدایش به شکل نالهای جانکاه از دهانش بیرون آمد. جسد دکتر مین روی میز تحریرش افتاده و سرش به یک طرف چرخیده بود. دستهایش را مشت کرده بود، انگار چیزی را در دستش نگه داشته است. چشمانش باز و از حدقه بیرون زده بود. دهانش هم باز بود، انگار هنوز تلاش می‌کرد نفس بکشد.

طنابی محکم دور گردنش بسته شده بود.

جون به یاد نمی‌آورد که از مطب بیرون دویده و از پله‌ها پایین رفته باشد. حتی متوجه نشد روی چمنها می‌دویده و فریاد می‌زده است. فقط زمانی به خود آمد که همسایه‌های لیلیان مین که با شنیدن فریادهای هسیتریک او از خانه‌ها بیرون

آمده بودند، احاطه‌اش کردند.

وقتی پاهای او از حرکت باز ایستاد و تاریکی روی جسد ترسناک دوست و کارفرمای به قتل رسیدماش را پوشاند، جرقه‌ای در ذهنش زده شد:

دکتر میدان اعتقاد داشت افرادی که به طرزی خشونت‌بار می‌میرند، در تناسخ بعدی خیلی زود برمی‌گردند. آگه حقیقت داشته باشه، دلم می‌خواد بدونم اون چقدر زود برمی‌گرده؟

از نظر امیلی، به طور کلی آنان با شکوه بودند. او و ویل استافورد تازه وارد خانه‌ی لارنس شده بودند. پذیرایی دوستانه در سالنی وسیع انجام می‌گرفت. پدر بزرگ و مادر بزرگ مارتا که بزرگ خاندان لارنس بودند، زوجی هشتاد و خردمای ساله با موهای نقرمای و قامتی راست، جرج و اماندا، پدر و مادر مارتا، زوجی اصیل و اعیان که در اواخر پنجاه سالگی بودند، دخترشان کریستین که نسخه‌ی جوان مادرش بود، و شوهر کریستین، همگی در کنار یکدیگر ایستاده بودند، به میهمانان خوشامد می‌گفتند و قبول تسلیت می‌کردند.

وقار و متانتی که آنان در طول مراسم یادبود از خود نشان داده بودند، امیلی را به تحسین واداشته بود. او و ویل در ردیفی نشسته بودند که با جایگاه خانواده‌ی لارنس زاویه‌ی قائمه تشکیل می‌داد و او بخوبی می‌توانست آنان را ببیند. در تمام طول مراسم، اشک در چشمانشان حلقه زده بود اما وقار خود را حفظ کرده بودند. کریستین کنار مادرش نشسته بود و نوزادش را که به یاد مارتا نام او را به خود گرفته بود در بغل داشت.

وقتی یکی از دوستان مارتا بنفشش ترکید، اشک در چشمان امیلی جمع شد. در همین موقع اماندا لارنس دستش را دراز کرد، نوزاد را از کریستین گرفت و او را محکم به خود فشرد. سر نوزاد زیر چانه‌ی اماندا قرار داشت.

من او را بوسیدم و او هم بوسه‌ی مرا پاسخ گفت.
او نمی‌توانست درک کند که بوسه‌ی من، بوسه‌ای

برای خواهرش بود که زیر کوهی از برف پنهان بود.

وقتی امیلی دید که اماندا با در آغوش گرفتن نوماش در مراسم یادبود دختر مقتولش، احساس آرامش می‌کند، ناگهان به یاد این قطعه شعر اندوه‌بار جیمز راسل لاونل^۱ افتاد.

ویل، امیلی را به آنان معرفی کرد. خانواده‌ی لارنس بلافاصله او را به جا آوردند. پدر مارتا گفت: 'چهار نسل پیش، این واقعه در فامیل شما هم رخ داد. ما فقط از خدا می‌خواهیم هر کی زندگی دخترمونو گرفت، تقاص بس بده.'

اماندا لارنس پرسید: 'صرف‌نظر از فرضیه‌ی مزخرف تناسخ، گمان می‌کنی مرگ مارتا دقیقاً عین همونی بوده که برای مادلین شبیلی رخ داد؟'

امیلی گفت: 'به نظرم همین طوره. حتی معتقدم احتمالاً نوشته یا اعترافی از قاتل اون موقع وجود دارم. فعلاً دارم توی کتابها و نوشته‌های قدیمی می‌گردم تا بلکه بتونم تصویری از مادلین و دوستانش سر هم کنم. هر نوشته‌ای رو در مورد مادلین یا هر احساسی که مردم اون زمان در موردش داشتن، دنبال می‌کنم.'

جرج و اماندا لارنس نگاهی با هم رد و بدل کردند. سپس جرج رو به مادر خود کرد و گفت: 'مادر، البوم عکس یا یادگارهایی از مادر بزرگت نداری؟'

'چرا، دارم. ما همه‌ی اونا را جمع کردیم. توی کمد اتاق زیر شبروانیه. مادر بزرگ مادریم زن فوق‌العاده دقیق و موشکافی بود اسمش جولیا گوردون^۲ بود اون زیر تمام عکسها اسم افراد و تاریخ و مکان عکس رو نوشته. حتی خاطرات جامع و مفصلی هم نگه داشته بوده.'

خانم لارنس بزرگ با حالتی پرسشگر به امیلی نگاه کرد.

نام جولیا گوردون چندین بار در گزیده‌های کتاب 'بازتابش دوران دوشیزگی' که معاصر مادلین بود آمده بود.

امیلی با لحنی ملایم پرسید: "اجازه می‌دین من به محتویات اون کمد نگاهی بندازم؟ شاید عجیب به نظرتون برسه، اما من معتقدم شاید بتونم از گذشته بفهمم امروز چه اتفاقی افتاده."

قبل از اینکه مادر بزرگ مارتا جواب بدهد جرج لارنس قاطعانه و بی درنگ گفت: "هر کاری از دستمون بر بیاد برای شما انجام می‌دیم تا شاید بتونی سر نخ‌های برای پیدا کردن قاتل دخترمون به دست بیاری."

امیلی منتظرند تا با خانواده‌ی لارنس صحبت کنند. ویل استافورد بود که او را صدا زد، بازویش را فشار داد و گفت که مردم پشت سر آنان منتظرند تا با خانواده‌ی لارنس صحبت کنند. امیلی شتابزده گفت: "بیشتر از این وقت شما رو نمی‌گیرم. میشه فردا صبح به شما زنگ بزنم؟"

ویل شماره‌ی ما رو داره. می‌تونی از اون بگیری."

میز غذا در اتاق نشیمن چیده شده بود و میزها و صندلیهایی هم در ایوان پشتی که در سرتاسر طول خانه ادامه داشت.

وقتی آنان بشقاب به دست به طرف ایوان می‌رفتند کسی ویل را صدا زد و گفت: "بیا اینجا، ویل. برات جا گرفتم."

در حالی که طول اتاق را طی می‌کردند ویل گفت: "این ناتالی فریزره."

و وقتی به میز رسیدند ناتالی با لحنی شاد گفت: "به مظنونان ملحق بشین. داریم سعی می‌کنیم قبل از اینکه با سوال و جوابهای داگن شکنجه بشیم، داستانهای خودمونو راست و ریس کنیم."

امیلی از شنیدن این حرف یکه خورد و وقتی حرف زنی را که با قیافه‌ای اخمو و روبروی ناتالی نشسته بود شنید فکر کرد که با او هم‌عقیده است.

"ناتالی، آدم در مورد بعضی چیزها نباید لودگی کنه."

به نظر نرسید این نکوهشی حتی برای یک لحظه هم ناتالی را دلخور کرده باشد و

سریع گفت: 'بخند تا دنیا به روت بخنده. راشل. این کاریه که من دارم می‌کنم. قصد رنجوندن کسی رو ندارم.'

دکتر ویل کاکس سر میز بود و صمیمانه با امیلی احوالپرسی کرد. راشل و باب و ناتالی هم به امیلی معرفی شدند. امیلی نگاهی به باب و ناتالی انداخت و فکر کرد: عجب عاشق و معشوقی! دلم می‌خواد بدونم این زن تاکی دوام مباره با این مرد بمونه؟ این از اون ازدواج‌هاییه که شرط می‌بندم طولانی نباشه. و لحظه‌ای بعد به خودش گوشزد کرد: به هر حال خدا می‌دونه. مطمئناً در مورد خودم هم شرط می‌بستم که مال من مدتهای مدید طول می‌کشه. دکتر ویل کاکس پرسید: 'کتابها به دردتون خورد؟' خیلی.

ناتالی فریز گفت: 'شنیدم تو وکیل جنایی هستی، امیلی.'

'بله. همین طوره.'

'خیلی دلم می‌خواد بدونم اگه یکی از آدمای این جمع متهم باشه، حاضری ازش دفاع کنی؟'

امیلی فکر کرد: این زن دلش می‌خواد آشوب به پاکنه.

و ناگهان احساس کرد جو سر میز عوض شد و فکر کرد یک نفر از این سؤال خوشش نیامد. به هر حال سعی کرد سریع از این سؤال بگذرد و گفت: 'من عضو هیأت وکلای نیوجرسی هستم و چون مطمئنم چنین اتفاقی نمی‌افته، گمان نکنم در اینجا به دنبال کسی بگردم که وکیل بخواد.'

اواخر میهمانی، قبل از اینکه آنجا را ترک کنند، ویل او را به چند نفری معرفی کرد که بیشترشان فقط تابستانها ساکن آنجا بودند. امیلی بی‌درنگ با آنان احساس راحتی کرد، چون خانواده‌ی او هم مانند بسیاری از آنان نسل اندر نسل جایی را برای گذراندن تعطیلات تابستانی در اسپرینگ لیک داشتند. سابقه‌ی خانه‌ی لارنس به دهه‌ی ۱۸۸۰ برمی‌گشت و امیلی دلش می‌خواست بداند که آیا خانواده‌ی مادلین هم

در آن خانه میهمان آنان بودند یا نه.

آنان چند دقیقه‌ای با جان و کارولین تیلور^۱، دوستان صمیمی ویل، گپ زدند. وقتی آنان از امیلی پرسیدند که آیا مایل است تنیس بازی کند، ناگهان تصویری گذرا از گری به ذهن امیلی رسید که در باشگاه خودشان در آلبانی در کنار او ایستاده بود و کاپ قهرمانی تنیس را می‌گرفت، و گفت: 'بله'.

کارولین تیلور گفت: 'ما عضو باشگاه تنیس هستیم. وقتی باشگاه در ماه می باز شد، برای ناهار به ما ملحق شو و راکت تنیس خودت رو هم بیا.'
'با کمال میل'.

در خلال گفتگو، امیلی فهمید که کارولین در تینتون فالز^۲ مدیر مهدکودک است و جان هم جراح بیمارستان نورث جرسی شور^۳ است. امیلی از همان لحظه‌ی اول احساس کرد آن دوازده نفر دسته‌ای هستند که دلش می‌خواهد بهتر آنان را بشناسد. موقع خداحافظی، کارولین تیلور درنگی کرد و گفت: 'امیدوارم متوجه شده باشی که تمام افراد حاضر در این سالن، همین‌طور تمام مردم شهر برای گرفتاریهایی که در این چند روز اخیر برای تو پیش اومده، متأسف هستن. باید بدونی این احساس همه‌ی مردمه'.

سپس اضافه کرد: 'ما نسل چهارم اهالی اسپرینگ لیک هستیم. در واقع دختر عموی جد من، فیلیس گیتز، در سالهای بین ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، کتابی در مورد زندگی در اینجا نوشت. اون دوست صمیمی مادلین شیپلی بود'.

امیلی به او زل زد و گفت: 'دیشب از اول تا آخر کتابش رو خوندم'.

'فیلیس در اواسط دهه‌ی ۱۹۴۰ مرد اون موقع مادر من نوجوان بود. علی‌رغم تفاوت سن، اونا خیلی به هم علاقه‌مند بودن. فیلیس به هر جا سفر می‌کرد، مادرمو با

1- John & Carolyn Taylor

2- Tinton Falls

3- North Jersey Shore

خودش می برد.

«هیچ در مورد مادلین با مادرت حرف زده بود؟»

«بله. در واقع همین امروز صبح من و مادرم تلفنی با هم حرف زدیم. راجع به اتفاقاتی چند روز اخیر هم صحبت کردیم. مادرم می گفت فیلیس دلش نمی خواسته این مسأله رو توی کتابش بنویسه، اما همیشه مطمئن بوده که داگلاس کارتر قاتل مادلین بوده. به نظرم اون نامزد مادلین بوده. یا شاید دارم اشتباه می کنم؟»

تامی داگن همراه بیت والش برای مراسم یادبود در کلیسای سنت کاترین حضور یافت. او تمام مدت عصبانی بود چون اطمینان داشت قاتل مارتا در گوشه‌ای از همان کلیساست. البته او ظاهر آرام خود را حفظ کرده بود و وقتی دعا شروع شد، او هم به دیگران پیوست و هنگام خواندن دعا صدای خود را بالا برد.

ما در شهر خدا ساکن می‌شویم
جایی که اشکهای ما تبدیل به...

تامی که ذهنش متوجه قاتل بود، با خود گفت: وقتی تو رو پیدا کنم، اشک نماسی رو که داری می‌ریزی، می‌خشکونم.

او خیال داشت بعد از مراسم به دفتر خود برگردد تا وقت ملاقاتش با گروهی که در خانه‌ی استافورد جمع می‌شدند، فرا برسد. اما وقتی همراه بیت سوار اتومبیل شد و پیامها را بررسی کرد، متوجه شد که لیلیان مین مرده است.

یک ربع بعد، او و بیت در محل وقوع جنایت بودند. جسد هنوز آنجا بود و تیم پزشکی قانونی مشغول کار و پلیس محلی هم مراقب صحنه‌ی جنایت.

فرانک ویلت^۱، رئیس پلیس بلمار گفت: قتل بین ساعت ده تا یازده دیشب صورت گرفته. فقط می‌تونم بگم پای سرقت در کار نیست. پولها و طلاها توی اتاق خوابه. بنابراین کسی که این کارو کرده، صرفاً علاقه‌مند به پیدا کردن چیزی در مطب

بوده.

دکتر مین در اینجا دارو هم نگه می‌داشته؟

ویلت شانهای بالا انداخت و گفت: اصلاً. اون روانشناس بود نه پزشک. البته شاید کسی که این کارو کرده، اینو نمی‌دونسته اما...

او مکشی کرد و ادامه داد: منشی‌ش جون هوگز اونو پیدا کرد. دویده بود بیرون و غش کرده بود. حالا همینجا تحت درمانه.

سپس سرش را به طرف دری باز در آن سوی دالان تکان داد که به محل زندگی دکتر مین منتهی می‌شد و گفت: چرا باهاش حرف نمی‌زنین؟
خیال دارم همین کارو بکنم.

جون هوگز روی تخت اتاق خواب میهمان به بالش تکیه داده بود و یک پیرایزشک در کنارش بود. یک مأمور پلیس بلمار هم پایین تخت ایستاده بود و داشت دفتر یادداشتش را می‌بست.

وقتی داگن و والش وارد اتاق شدند، جون داشت می‌گفت: من نمی‌خوام به بیمارستان برم. حاله خوب میشه. فقط شوکه شدم. وقتی پیداش کردم...
صدایش آهسته شد اشکهایش روی گونه‌هایش غلتید و نجواکنان گفت: خیلی وحشتناکه. چرا کسی باید چنین کاری بکنه؟

تامی داگن به مأمور پلیس بلمار نگاه کرد که معلوم بود چندان چیزی نمی‌داند.
مأمور پلیس گفت: من قبلاً با خانم هوگز حرف زدم. گمان می‌کنم شما هم سؤالی از او دارین.

تامی گفت: بله، همین طور.

سپس یک صندلی نزدیک تخت گذاشت، روی آن نشست و خود را معرفی کرد.
لحن کلامش نشان دهنده‌ی همدردی و درک متقابل بود. ابتدا اظهار تأسف کرد و گفت بشدت یکه خورده است، سپس به آرامی شروع به پرسش از جون کرد.
بلافاصله مشخص شد که جون فرضیه‌ای قطعی در مورد قتل دکتر مین

دارد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، خشمش امیخته به غم و اندوه بود و لحنش قاطع.

به قاتل قتل‌های زنجیرهای اون بیرون ول می‌گرفته. کم‌کم دارم مطمئن می‌شم اون تناسخ پیدا کرده‌ی قاتلیه که در دهه‌ی ۱۸۹۰ زندگی می‌کرده. رسانه‌های گروهی مرتب به دکتر میدن زنگ می‌زدن. تمام پنج‌شنبه و جمعه تلفن زنگ می‌زد و همه می‌خواستن عقیده‌ی اونو در این مورد بدونن... راستش خودمم نمی‌دونم منظورم چیه. شاید اون چیزی می‌گفته که به پلیس کمک می‌کرده قاتل رو پیدا کنه. دیشب که دکتر میدن می‌خواست بره سر کلاس، احساس بدی داشتم. بهش گفتم بهتره کلاس رو لغو کنه. شایدم کسی اونو تا خونه تعقیب کرده.

نامی فکر کرد: هوگز به خوب مطلبی اشاره کرد. قاتل براحتی می‌توانسته در سخنرانی شرکت کنه.

جوان، همون طور که دیدی، تمام پرونده‌های بیمارها همه جا پخش و پلا بود. به طور قطع قاتل دنبال چیزی می‌گشته. حتی شاید دنبال پرونده‌ی خودش. فکر کن ببین یادت میاد یکی از مریضها اونو تهدید کرده باشه؟ یا یکی از اونا اون قدر روانی بوده که به دلیلی به دکتر خشم گرفته باشه؟

چون هوگز موهایش را از روی پیشانی کنار زد و یادش افتاد می‌خواست برود موهایش را مش کند. از صمیم قلب آرزو می‌کرد می‌توانست زمان را به عقب برگرداند او برای امروز خودش برنامه‌ریزی کرده بود. خیال داشت برای شرکت در مراسم ازدواج دوم بهترین دوستش لباس بخرد.

فکر کرد دکتر میدن. مریضها اونو دوست داشتن. اون خیلی مهربون و فهمیده بود. البته چند نفری بودن که دیگه پیش اون نمی‌ومدن، ولی این برای هر روانشناسی اتفاق می‌افته. دکتر میدن می‌گفت عده‌ای از مردم فقط دلشون می‌خواد رفتار نابجای خودشونو تفریت کنن و بصیرت لازم رو ندارن که اونو تغییر بدن.

و به تام گفت: 'حتی به مريض هم سراغ ندارم که بخواد لطمه‌ای به دکتر ميدن بزنه. من می‌دونم که اينم جزو قتلهاي زنجيرمايه. قاتل می‌ترسيده دکتر ميدن چیزی راجع به اون بفهمه.'

تام فکر کرد اين حرف منطقيه. البته اگه اون مريض دکتر ميدن بوده باشه.

'چون، اسم مريضها بنير از توی پرونده‌شون، جایی ديگه هم ثبت ميشه. در دفتر وقت ملاقات مريض توی کامپيوتر.'

تامی برخاست. 'جوان، ما دنبالش می‌گردیم و بهت قول میدم پیداش می‌کنیم. وظیفه‌ی تو اينه که حواست رو حسابی روی مريضها جمع کنی و هر چیز غيرعادی هر قدر هم بی‌اهميت که به ذهنت رسيد، فوری به من زنگ بزنی، باشه؟' سپس کارت خود را روی پاتختی گذاشت.

وقتی او و پیت به داخل مطب دکتر برگشتند، جسد دکتر لیبلیان ميدن داخل کيسه‌ی مخصوص حمل جسد به بیرون حمل می‌شد. مسؤؤل پزشکی قانونی گفت: 'کار ما اینجا تموم شد. شک دارم اطلاعات به درد بخوری براتون داشته باشم. به نظر من اين مرد اون قدر باهوش بوده که دستکش دست کنه.'

ویلت گفت: 'به‌هرحال دنبال هر چی می‌گشته، اونو پیدا کرده. قفسه‌ی پرونده‌های مريضها توی مطب خود دکتر بوده و قفل اصلی داشته. طرف یا کلید رو توی کشوی دکتر پیدا کرده، یا کلید توی قفل بوده.'

پیت والش پرسيد: 'می‌دونين اون معمولاً شبها هم کار می‌کرده یا نه؟' دکتر ميدن ديشب در مدرسه‌ی عالی سخنرانی داشته. ظاهراً بعد از اونجا، يکراست به مطبش اومده. کت و کيف دستی‌ش در اتاق منشی روی ميز پذیرشه. دلم می‌خواد بدونم چه کار مهمی داشته. قطعاً وقتی کشته شده، پشت ميزش بوده. احتمالاً صدای ورود کسی رو نشنیده.'

طرف چه جوری وارد شده؟

به نظر نمیداد بزور وارد شده باشه. شاید از پنجره اومده، سه چهار تا از اونا باز بود.

سیستم دزدگیر هم خاموش بوده.

تامی با اطمینان گفت: اون یکی از مریضه‌هاش بوده. شاید کسی که موقع هیپنوتیزم زیادی حرف زده و نگران بوده. در غیر این صورت چه لزومی داشته بره سراغ پرونده‌ها؟ جون هوگز میگه اگه اون جزو مریضه‌های دکتر باشه، اسمش توی دفتر قرار ملاقاتها ثبت شده.

ویلت گفت: اون سعی کرده بوده کامپیوتر رو هم خرد کنه.

تامی سرش را تکان داد. اصلاً تعجب نمی‌کرد. گفت: اگه سخت‌افزار کامپیوتر خراب نشده باشه، شاید بتونیم به جایی برسیم.

جون هوگز که هنوز رنگ پریده اما مصمم بود، به آنان ملحق شد و گفت: من کمکتون می‌کنم.

یک ساعت بعد، تامی داگن کلافه و مستأصل، مطمئن بود که قاتل دکتر مبدن در عرض پنج سال گذشته، زمانی بیمار او بوده است. تمام دفاتر قرار ملاقاتهای دکتر مبدن با بیماران گم شده بود، چه نسخه‌های شخصی دکتر مبدن، چه آنهایی که جون هوگز نگهداری می‌کرد.

جون بشدت احساس ضعف می‌کرد و کم‌کم حالش داشت به هم می‌خورد. تامی به او گفت: ما باید بریم. تو هم برو خونه. اجازه بده پیت با ماشین خودت تو رو برسونه.

احساسی ناخوشایند بر وجود تامی غلبه کرده بود. پرسید: چند ساله برای دکتر مبدن کار می‌کنی؟

هفته‌ی دیگه میشه شش سال.

شده بود دکتر مبدن راجع به مریضی با تو صحبت کنه؟

هرگز.

وقتی تامی به دنبال اتومبیل جون از بلمار به طرف وال تاون شیب^۱ می‌راند تا او را به خانهاش برسانند، در این فکر بود که آیا ممکن است قاتل دکتر میدن نگران این مسأله باشد که شاید منشی او محرم اسرارش بوده است؟

او تصمیم گرفت به پلیس محلی بگوید که مراقب او باشد. احساس می‌کرد دلش می‌خواهد دستش را مشت کند و به چیزی بکوبد و عقده‌ی دلش را خالی کند، ولی نمی‌توانست. در عوض، دستانش را روی فرمان اتومبیل محکم کرد و با صدای بلند گفت: «من با قاتل بودم، حضورش را حس کردم، اما نمی‌دونم کدوم لعنتی نامردیه.»

1- Wall Town ship

مارتی بروسکی اهل البانی نیویورک، تامی داگن ساکن منطقه‌ی مون ماث نیوجرسی را نمی‌شناخت. اما هر دو مشابه یکدیگر بودند. هر دو انگار مادرزادی کاراگاه بودند و وقتی می‌خواستند معمای جنایتی را حل کنند، سرسختانه دنبال کار را تا آخر می‌گرفتند.

آن دو در چیزی دیگر هم وجه اشتراک داشتند. وقتی به گونه‌ای اسرارآمیز احساس می‌کردند در مورد جنایتی یک جای کار اشتباه است، هر چند ظاهر آن به گونه‌ای رضایت‌بخش حل و فصل شده به نظر می‌رسید، نمی‌توانستند آرام بنشینند تا زمانی که تمام جنبه‌های مورد را بررسی مجدد کنند و آن قدر کند و کاو می‌کردند تا بفهمند در کجای عدالت کوتاهی شده است.

بروسکی از وقتی امیلی گراهام به او زنگ زده و راجع به عکسی گفته بود که از زیر در خانهاش به داخل انداخته بودند، بشدت ناراحت و اشفته بود. بروسکی متقاعد شده بود که ند کهلر همان تعقیب‌کننده‌ی پنهانی است و قبل از اینکه فرصت کشتن امیلی را پیدا کند، دستگیرش کرده بودند، اما حالا آن قدرها هم مطمئن نبود.

بعد از ظهر روز شنبه که مارتی و همسرش جینی^۱ و سگشان برای پیاده‌روی به پارک نزدیک خانه‌شان در تروی^۲ رفته بودند، او در این مورد با همسرش صحبت کرد و گفت: وقتی کهلر رو دستگیر کردیم، بیرون خونه‌ی امیلی گراهام بود و ادعا می‌کرد

فقط خیال داشته اونو بترسونه. می گفت هیچ قصد نداشته وارد خونه بشه.

جینی گفت: "تو هم باورت شد، مارتی. همه باور کردن."

مارتی ادامه داد: "دیروز که باهاش حرف می زدم، داستانشو عوض کرده بود و میگفت دلش می خواسته امیلی هم همون ترسی رو که مادرش قبل از مرگ احساس کرده بوده، احساس کنه."

"چه ادم خوبی."

مارتی در حالی که هوای تازه را به داخل ششهایش می فرستاد گفت: "بهار رسیده. چقدر خوبه که ادم قایق سواری کنه. جینی، از قرار معلوم، وقتی ند به خونه میره و می بینه کاردی توی سینه مادرشه و اون مرده، دیوونه میشه. مادرشو بغل می کنه، از آپارتمان بیرون میاد و با فریاد کمک می خواد. جونل لیک توی اون آپارتمان بوده و دستبرد هم زده بوده. واقعاً معجزه بود که امیلی گراهام تونست اونو از اتهام به قتل تبرئه کنه."

"تا جایی که یادم میاد، هیأت منصفه حرف خواهر رو^۱ کهلر رو باور کرده بود که شهادت داده بود بعد از زمانی که جونل لیک بیرون آپارتمان اونو دیده شده بود، با خواهرش حرف زده بوده."

"من باورم نمی شد اونو این حرفا رو باور کنن. خیال می کردم حرفای اون بیرزن هم همون قدر قابل اعتماد که گزارش هواشناسی."

جینی بروسکی لبخندی زد. او و مارتی از دوران دبیرستان عاشق یکدیگر بودند و یک هفته بعد از فارغ التحصیلی از دبیرستان با هم ازدواج کرده بودند. جینی در چهل و نه سالگی سه فرزند بزرگ و چهار نوه داشت که البته به چهره‌ی دوست داشتنی و جوانش نمی آمد. حالا جینی دانشجوی سال چهارم کالج سینا^۲ بود و بزودی لیسانسش را می گرفت. مارتی در طول پنج سال اول ازدواجشان لیسانس خود را با

حضور در کلاسهای شبانه گرفته بود.

جینی می‌دانست مارتی به همان نسبتی که به گزارش هواشناسی شک دارد، سوگند شهود را هم قابل اعتماد نمی‌داند.

منظورت اینه که روث کهلر میج جونل لیک رو موقع دزدی گرفته و اونم روث رو کشته؟

مطمئنم که همین طور بوده. ما اونو یکی دو بلوک دورتر دستگیر کردیم. اشیای مسروقه از اون آپارتمان هم همراهش بود. اینکه هیچ اثر خونی روی دست و بالش نبود، به این معنی نیست که کارد را به طرف اون زن پرتاب نکردم. اثر انگشت چی؟

موقع دزدی دستکش پوشیده بوده. به هر حال ند کهلر اشتباه کرده بوده که کارد رو از سینه‌ی مادرش بیرون کشیده و با بیرون بردن اون از آپارتمان، صحنه‌ی جنایت رو به هم زده. تصور من اینه که وقتی ند مادرش رو اون طور دیده، دچار جنون شده. جینی بروسکی خم شد، شاخهای خشک را برداشت و به طرف سگش انداخت. معلوم بود سگ انتظار دارد آنان با او بازی کنند. او چوب را بالا برد و پرت کرد. چوب اوج گرفت و از بالای سر سگ رد شد که با پارسی از سر رضایت آن را دنبال کرد. مارتی با لحنی تحسین‌آمیز گفت: تیم بیسبال می‌تونه از تو استفاده کنه. البته که می‌تونه. تو ند کهلر رو به عنوان آدمی غیرعادی و پسر عزاداری که وکیل قاتل مادرشو پنهانی تعقیب می‌کرد، به چهار میخ کشیدی. درست.

این کاراگاه علامه می‌دونه که شاید در تصمیم‌گیری عجله به خرج داده و اشتباه کرده باشه؟

سگ در حالی که تکه چوب را به دندان گرفته بود، به سمت آنان آمد. مارتی بروسکی اهی کشید و گفت: مادرت به تو یاد نداده به شوهرت احترام بذاری؟ ند کهلر آدم عجیب و غریب و دروغ‌گوویه. بعد از اینکه دیروز دیدمنی، باورم

شد که اون قاتل هم هست: قاتل مادرش.

جینی گفت: 'دیگه چی؟'

'معتقدم کسی که امیلی رو پنهانی تعقیب می‌کرد و زندگیشو تبدیل به جهنم کرده بود، اون نبوده. کسی که عکس امیلی رو از زیر در انداخته تو، تعقیب‌کننده‌ی اصلیه. من با پلیس اسپرینگ لیک حرف زدم. فکرشو بکن که یکی از اهالی اینجا اونو تا اسپرینگ لیک تعقیب کرده باشه و می‌دونسته اون در کجا اقامت داره و حتی شماره‌ی اتاقش رو هم می‌دونسته. بعد توی ساحل ایستاده به این امید که عکس اونو بگیره. که عکس هم گرفته و اونو ظاهر کرده و از زیر در انداخته توی خونه‌ش، در حالی که پلیس همونجا بیرون خونه بوده. این از نظر تو چه معنایی داره؟'

'وسواس فکری، بی ملاحظگی و مکاری.'

'دقیقاً.'

'پس کسی که در اینجا اونو تعقیب می‌کرده، براش زحمتی نداشته تا اسپرینگ لیک هم تعقیبش کنه. حالا اگه ند کهلر رو حذف کنی، باید دنبال کی بگردی؟'

'شاید جوبل لیک. همونی که امیلی تبرئه‌ش کرد اون یه لجن واقعیه. برای دزدی مدت کوتاهی زندانی کشید و بعد آزاد شد. همون موقعی که تعقیب پنهانی شروع شد. من که به گری وایت مظنونم.'

'کوتاه بیا، مارتی! بیش از سه ساله که امیلی گراهام و گری وایت از هم جدا شدن. شنیدم اون از باربارا هم جدا شده. گری یه دون ژوان واقعیه.'

مارتی گفت: 'اون برای به دست آوردن پنج میلیون دلار، یعنی نیمی از اونچه امیلی از فروش سهام شرکت اینترنتی به دست آورده بود امیلی رو تحت پیگرد قانونی قرار داد امیلی خیلی کار عاقلانه‌ای کرد که سهامش رو فروخت، وگرنه متضرر می‌شد.'

حالا آنان به تقاطع پارک رسیده بودند که همیشه در آنجا دوری می‌زدند و به خانه برمی‌گشتند. آن دو به طور غریزی یکدفعه دست یکدیگر را گرفتند.

جینی پرسید: «و قدم بعدی ت...؟»

نگاه کردن به پرونده‌ی قتل روث کهلر با این فرض که شاید پسرش قاتل اون
باشد. همین طور مطرح کردن مجدد مورد تعقیب پنهانی.

از نظر من منطقیه.

مارتی بروسکی قاطعانه گفت: «و هشدار به امیلی گراهام.»

رأس ساعت سه، مجموعاً بیست و پنج نفر از جمله پنج خدمتکار در اتاق نشیمن ویل استافورد جمع شدند. یک سری صندلی هم از سالن پذیرایی به اتاق نشیمن آورده بودند تا جا برای نشستن همه باشد. خدمتکاران که جزو کارکنان سالن پذیرایی بودند و تا حدی معذب و در عین حال خوشحال از اینکه مفید واقع می‌شوند، با عجله رفتند و صندلیها را آوردند، و عمداً پنج تا از صندلیها را در کنار هم برای خود چیدند. تامی داگن در کنار شومینه که مرکز اصلی اتاق بود، ایستاده بود. او نگاهی به حاضران کرد و جسد دکتر میدن در ذهنش مجسم شد. احتمالش زیاد بود آن کس که دکتر میدن را به قتل رسانده بود، اکنون در اتاق باشد، و این فکر در عین حال که او را ناراحت می‌کرد، باعث خوشحالی‌اش هم بود. او سر نخ‌ی ملموس هم داشت؛ شالی که همراه جسد مارتا لارنس دفن شده بود. اگر حتی یک نفر هم به یاد می‌آورد که در آن شب چه کسی شال همراه داشته است، او می‌توانست سر نخ‌ی در مورد قاتل به دست بیاورد.

داگن با لحنی دلجویانه گفت: «از اینکه به اینجا اومدین، بی نهایت سپاسگزارم. دلیل اینکه ما اینجا جمع شده‌یم، اینه که شما آخرین افرادی بودین که مدت زمانی رو با مارتا سپری کردین. ساعاتی قبل از اینکه اون ناپدید بشه، شما در مهمونی خونه‌ی لارنس حضور داشتین. و همون طور که همه می‌دونیم، اون به قتل رسید. من در عرض این چهار سال و نیم، با تک تک شما صحبت کرده‌م. امیدم اینه که این گردهمایی باعث بشه چیزی رو که ممکنه اون شب متوجهش شده و بعد

فراموشش کرده باشین، به یاد بیارین. شاید مارتا اواخر اون شب یا روز بعد با کسی قرار ملاقات داشته و اینو با یکی از شماها در میون گذاشته باشه.

دلَم می خواد شما رو تک تک به اتاق مطالعه‌ی ویل ببرم و باهاتون صحبت کنم و شما تمام جزئیات گفتگوتونو با مارتا در شب مهمونی یا هر گفتگویی رو که شنیدین، برام بگین.^۱

داگن مکشی کرد و ادامه داد: و می خوام تک تک شما دقیقاً برام بازگو کنین که بین ساعت شش تا نه صبح روز بعد کجا بودین.^۲

چشمان تامی در سرتاسر اتاق می گشت تا واکنش آنان را ببیند. رابرت فریز اشکارا عصبانی بود. گونه هایش بشدت سرخ شده بود و از شدت غضب لبهایش را بر هم می فشرد او ادعا کرده بود که آن روز صبح در باغچه‌ی خانه اش کار می کرده و همسرش هم خواب بوده است. و به علت برجین بلند دور خانه اش، کسی نتوانسته بود ادعای او را تأیید کند. تامی سر در نمی آورد چرا همیشه وقتی رابرت فریز را در حیاط خانه اش مجسم می کرد، به یاد بناتریکس پاتر^۱ می افناد.

دنیس و ایزابل هیوز^۲، همسایه های لارنس، با اخم در بحر تفکر بودند و به نظر می رسید هر دو مشتاق کمک کردن هستند. دنیس از آن حرافها بود و شاید دیدن آن جماعت با هم باعث می شد جرقه‌ای در ذهنش زده شود.

یکی از خدمتکاران به نام رید ترنر^۳ که دستیار رئیس بود، همیشه حالتش مثل علامت سؤال بود. چهل و خرده‌ای سال داشت. چندان بد قیافه نبود و خیال می کرد بین زنها خیلی سوکسه دارد. تامی متوجه شد که او حالا خیلی نگران است. چرا؟

دکتر ویل کاکس که خود را پشت چهره‌ی فیلسوف مابانه اش پنهان کرده بود، در ظرف چهار سال و نیم در هر یک از بازجوییهای تامی اقرار کرده بود که آن روز صبح

1- Beatrix Potter

2- Dennis & Isabelle Hughes

3- Reed Turner

برای پیاده‌روی رفته بوده است؛ نه کنار دریا بلکه شاید در اطراف شهر. شاید هم نه. و اما خانم ویل کاکس. تامی فکر کرد: متنفرم که موی دماغ اون بشم. از اون آدمای سرسخته. حالتش به قدری جدیه که باعث میشه عفریه‌های ساعت هم از حرکت یفتنه. منو یاد خانم ارباک^۱ معلم کلاس پنجم می‌ندازه که به تبریزن هم در دست داره.

ویل استافورد خوش قیافه و مجرد که زنهای مجذوب او می‌شدند. ناتالی فریز بمحض ورود، جلوی چشم شوهرش، بوسه‌های آتشین به او داده بود. تامی از خودش می‌پرسید که آیا مارتا لارنس مجذوب او شده بود؟

چهار زوج دیگر هم بودند که هر یک از زنهای مشخصاً به یاد می‌آورد شوهرش صبح آن روز کنایه‌ی خانه را ترک نکرده بود. آیا آنان دروغ می‌گفتند تا همسرشان مورد سوءظن قرار نگیرد؟ شاید.

تامی هر یک از مردها را مجسم کرد که به همسرش می‌گفت: «صرفاً به این دلیل که ده دقیقه برای پیاده‌روی از خونه خارج شدم، هیچ دلم نمی‌خواد تمام شهر شک کنن که شاید مرتکب قتل شده باشم. من به هیچ جسدی هم بر نخوردم. بهتره بگیم من از جلوی چشم تو دور نشدم.»

خانم جویس^۲ زنی بود در اواخر هفتاد سالگی که از دوستان قدیم خانم و آقای لارنس بزرگ بود بعد از بازجویی مقدماتی، ناگن دیگر فرصت نکرده بود با او صحبت کند او دیگر در آنجا خانه‌ای نداشت و تابستانها به مدت یک ماه در خانه‌ی خانواده‌ی بریکر^۳ اقامت می‌کرد. حالا هم برای شرکت در مراسم یادبود آمده بود.

تامی گفت: «چطوره اول از شما شروع کنم، خانم ترنر؟»

سپس به بیت والش رو کرد و پرسید: «همه چیز روبه‌راه؟»

آنان قبلاً حرفهایشان را در مورد اینکه چطور جلسه را اداره کنند زده بودند.

مسأله‌ی پلیس خوب یا پلیس بد در میان نبود. بیت در حالی که یادداشتهای گفتگوهای قبلی را در دست داشت، پشت سر فردی که بنا بود به سؤالات جواب دهد، می‌نشست و چنانچه تناقضی در جوابها می‌دید، گفتگو را قطع می‌کرد. این شیوه همیشه باعث تضعیف روحیه‌ی کسی می‌شد که می‌خواست مطلبی را پنهان کند.

تامی خیال داشت از هر کسی دو سؤال کند سؤال اول: 'آیا به یاد دارید در شب میهمانی کسی شال ابریشمی منجوق‌دوزی انداخته باشد؟' سؤال دوم: 'آیا تا به حال مریض دکتر مبدن بوده یا برای مشورت به او مراجعه کرده‌اید؟'

وقتی تامی به راه افتاد تا به اتاق مطالعه برود، رابرت فریز جلوی او را گرفت و گفت: 'خواهش می‌کنم قبل از همه از من سؤال کنین. من باید به رستورانم برسم. شنبه شبها اونجا خیلی شلوغه. گمونم دیروز هم تلفنی تذکر دادم.'

تامی که دلش غنج می‌زد به فریز بگوید خفه شود، گفت: 'بله، همین طوره.' دلش می‌خواست بگوید: این بازجویی برای قتله، آقای فریز، و در بین افراد حاضر در این اتاق، تو بیشتر از همه از همکاری امتناع کردی. چه چیزی رو پنهان می‌کنی؟

اما در عوض گفت: 'خیلی خوشحال میشم اول با شما صحبت کنم.' سپس مکثی کرد و گفت: 'من نمی‌تونم به شماها دستور بدم بمونین. اما این بازجویی خیلی مهمه و بهتره همگی تا آخر مصاحبه با تک تک افراد اینجا بمونین. شاید بعد از اینکه با تک تک شما حرف زدیم، دوباره بخوایم کسی رو صدا بزنیم.' ساعت اول بکندی گذشت و همه چهار چنگولی به داستان چهار سال و نیم خود چسبیده بودند.

هیچ کس راجع به شال چیزی نمی‌دانست... مارتا راجع به برنامه‌ی روز بعد خود حرفی نزده بود... و هیچ کس ندیده بود که او از تلفن همراه استفاده کند. سپس نوبت راشل ویل کاکس شد که از کل وجودش خشم و غضب می‌بارید. جوابهای او به سؤالات، برخاش‌گرانه و تحقیرآمیز بود.

با مارتا راجع به برنامہ‌ی فوق لیسانسش حرف زدم، چون می‌دونستم می‌خواد فوق لیسانس بگیره. خودش گفته بود که در نظر داره فوق لیسانسش رو در رشته‌ی بازرگانی بگیره. اون مدتی رو به عنوان سر پیشخدمت رستوران چیلینگ ورت^۱ که به رستوران اعیانی در کیپ کاده^۲، کار می‌کرده و می‌گفت برانش تجربه‌ای لذت‌بخش بوده. می‌گفت خودشم نمی‌دونه باید به عقب برگرده و درکارش تجدید نظر کنه یا نه.

تامی گفت: 'قبلاً اینو به من نگفته بودی، خانم ویل کاکس.'

راشل ویل کاکس گفت: 'آگه قرار باشه هر حرفی که در مهمونی‌ها رد و بدل میشه، سبک سنگین بشه، دنیا در امور پیش پا افتاده غرق میشه. سؤال دیگه‌ای هم از من دارین؟'

'یه سؤال دیگه. آیا کسی رو اونجا دیدین که شال ابریشمی منجوق‌دوزی خاکستری انداخته باشه؟'

'من انداخته بودم. مگه پیدا شده؟'

تامی احساس کرد کف دستانش خیس عرق شد. با خود گفت: کلا یتون ویل کاکس. آیا او آن قدر احمق بود که با شال هم‌ریش مارتا را بکشد؟

'خانم ویل کاکس، پرسیدین شال پیدا شده. کی فهمیدین اون گم شده؟'

'اون شب هوا کمی گرم بود. بنابراین اونو از روی شونهم برداشتم و از شوهرم خواستم اونو بذاره توی جیبش. تا فردا بعد از ظهرش اصلاً به فکرش نیفتادم. بعد که ازش خواستم اونو بهم بده، پیداش نکرد. حالا مگه پیدا شده؟'

تام دو پهلوی جواب داد و گفت: 'اشاره شده که یه شال گم شده بوده. شما و آقای ویل کاکس دنبال اون گشتین؟'

'شوهرم خیال کرده بود من بهش گفتم اونو بذاره کنار کیفم. خودش به خونه‌ی لارنس زنگ زد تا ببینه شال اونجاس یا نه، اما نبود.'

که این طور:

تامی با خود گفت: ولش کن. بهتره واکنش کلایتون رو ببینم.
با علم به اینکه خبر قتلی که در بلمار رخ داده هنوز به گوش این افراد که
یکراست از خانه‌ی لارنس به آنجا آمده بودند، نرسیده بود تامی پرسید: خانم ویل
کاکس، شما دکتر لیلیان میدن رو می‌شناسین؟

اسمش برام اشناس.

یه روانشناسه که در بلمار زندگی می‌کنه.

یه واحد درسی رو در ارتباط با تناسخ در مدرسه‌ی عالی مون ماث تدریس
می‌کنه، درسته؟

درسته.

به نظر من امکان نداره آدم بیشتر از این بیکار باشه.

وقتی او اتاق مطالعه را ترک کرد، تامی و بیت نگاهی رد و بدل کردند و تامی
گفت: قبل از اینکه فرصت کنه با شوهرش حرف بزنه، ویل کاکس رو بفرست تو.

بیت بسرعت در راهرویی که به اتاق نشیمن منتهی می‌شد ناپدید شد.

وجنات دکتر کلایتون ویل کاکس آرام و حرکاتش حساب شده بود، اما تامی دلش
می‌خواست بداند آیا او می‌ترسد که مبدا مجش باز شود؟ و ویل کاکس بر خلاف
ظاهرش، نه تنها ترسیده بود بلکه سرا یا هول و وحشت بود.

بنشین، آقای ویل کاکس. باید یکی دو تا مسأله رو با هم بررسی کنیم.

تامی فکر کرد: همون حقه‌ی قدیمی. اونا رو ول کن تا در جای خودشون
از شدت اضطراب کلافه بشن و از خودشون سؤالهایی رو بکنن که می‌ترسن
شما ازشون بکنین. بعد که سؤالهای شما شروع شد، از ترس زهره ترک
می‌شن.

سؤال این بود که آیا او در میهمانی با مارتا لارنس حرف زده است یا نه.

همون حرفای عادی که همه می‌زنن. اون می‌دونست که من توی دانشگاه کار

می‌کردم و ازم پرسید در دانشکده‌ی بازرگانی تولن^۱ در نیواورلئان کسی رو می‌شناسم یا نه. برای فوق لیسانس در اونجا ثبت نام کرده بود.

ویل کاکس مکثی کرد و گفت: مطمئنم قبلاً در این مورد با هم حرف زدیم، آقای داگن.

بله، آقای ویل کاکس. کم و بیش حرف زدیم و صبح روز بعد شما برای یه پیاده‌روی طولانی بیرون رفتین، اما به سمت دریا نرفتین و در هیچ جا هم به مارتا لارنس بر نخوردین؟

گمونم بارها به این سؤال هم جواب دادم.

دکتر ویل کاکس، همسر شما در شب مهمونی یه شال ابریشمی گم کرد؟

بله.

نامی داگن متوجه شد که ذرات عرق بر پیشانی کلایتون ویل کاکس نشسته است.

همسرتون از شما خواسته بود اونو براش نگه دارین؟

ویل کاکس درنگ کرد سپس حساب شده گفت: زخم می‌گه به من گفته بود شال رو توی جیبم بنارم، اما تا جایی که حافظه‌ی من یاری می‌کنه، به من گفت اونو کنار کیفش بنارم. کیفش روی میز سرسرا بود منم دقیقاً همین کارو کردم. بیشتر از این چیزی به خاطر نمی‌ارم.

و روز بعد که متوجه شدین شال گم شده، به خونه‌ی لارنس تلفن کردین که در موردش سؤال کنین؟

نه. من این کارو نکردم.

نامی فکر کرد و این درست بر عکس گفته‌ی زنشه.

طبیعی‌ش این بود که از خونه‌ی لارنس بپرسین شال اونجا مونده یا نه، این

طور نیست؟

آقای داگن، وقتی فهمیدیم شال گم شده که خبر داشتیم مارتا هم ناپدید شده. آیا واقعاً شما معتقدین می‌تونستیم در چنان موقعیتی از یه خونواده‌ی اشفته و مضطرب سؤال کنیم شال ما رو دیدمن یا نه؟

اما به همسرت گفتم که در این مورد سؤال کردی.

بله، گفتم. واسه خاطر حفظ آرامش خودم این کارو کردم.

آخرین سؤال، دکتر ویل کاکس. شما دکتر لیلیان میدن رو می‌شناسین؟

نه. نمی‌شناسم.

یعنی تا به حال مریضش نبودین و به هیچ نحوی با اون تماس نداشتین؟

به نظر رسید ویل کاکس درنگ کرد. سپس با تشویشی که در لحن کلامش مشهود بود گفت: نه. هرگز مریض اون نبودم و یادم نمیاد تا به حال اونو دیده باشم.

نامی فکر کرد: داره دروغ میگه.

یکشنبه، ۲۵ مارچ

نیکلاس تاد ساعت نه و ربع صبح روز یکشنبه به امیلی زنگ زد و پرسید: «قرار
ناهار امروز من سر جاشه؟»

«البته. به من گفتن غذاهای رستوران اولدمیل حرف ندارم. برای ساعت یک به
میز اونجا رزرو کردم.»

«عالیه. ساعت دوازده و نیم دم در خونهت هستم. البته اگه اشکالی ندارم. راستی،
امیدوارم زود زنگ نزده باشم. بیدارت که نکردم؟»

«به کلیسا هم که دو کیلومتر با اینجا فاصله داره رفتم و برگشتم. جواب سوالت رو
گرفتی؟»

«خوب داری خودتو نشون میدی. حالا نشونی خونهت رو بده.»

بعد از اینکه صحبت امیلی با نیک تمام شد و گوشی را گذاشت، تصمیم گرفت
یکی دو ساعتی را به خواندن روزنامه‌ی صبح بگذراند. روز قبل، وقتی ویل استافورد
بعد از ناهار منزل لارنسها او را به خانه رساند، بقیه‌ی بعد از ظهر و شب را صرف
مطالعه‌ی کتابهایی کرده بود که از دکتر ویل کاکس قرض گرفته بود. دلش می‌خواست
هر چه زودتر آنها را به او پس بدهد. این حقیقت که او کتابها را در پاکت کالج اینتا
گذاشته و به او داده بود، از نظر امیلی به این معنی بود که اگر او کتابها را زود برنگرداند،
دکتر ناراحت می‌شود.

علاوه بر این، امیلی تصدیق می‌کرد که او دلش می‌خواهد اطلاعاتی را که

جمع‌آوری کرده است، مرتب و پشت سر هم باقی بماند. روز قبل هم به او گفته شده بود فیلیس گیتز، مؤلف کتاب 'بازتاب‌های دوران دوشیزگی' عقیده داشته که داگلاس کارتر قاتل مادلین بوده است. امیلی معتقد بود ممکن نیست این طور باشد. داگلاس کارتر قبل از ناپدید شدن لتیشا گریگ و آلن سوین خودکشی کرده بود و اگر فیلیس گیتز به جای داگلاس کارتر به پسر عموی او آلن کارتر مظنون می‌شد، احتمالش بیشتر بود زیرا او با علم به اینکه مادلین نامزد داگلاس بود، به او عشق می‌ورزید. امیلی فکر کرد: آلن اون قدر خاطر خواه بود که ترجیح بده به جای اینکه مادلین رو برای خاطر پسر عموش از دست بده، اونو بکشد. وقتی امیلی فنجان قهوه‌ی خود را به اتاق مطالعه می‌برد، اتاقی که بسرعت به اتاق محبوب او تبدیل شده بود گفت: 'امروز صبح دیگه ولش کن.' آن اتاق آفتابگیر بود و شبها هم که پرده‌ها کشیده و شومینه روشن می‌شد، حالتی دنج و راحت پیدا می‌کرد. امیلی روی صندلی راحتی نشست، روزنامه‌ی ازبری پارک پرس را باز کرد و چشمش به عنوان روزنامه افتاد: **قتل روانشناس در بلمار.** واژه‌ی 'تناسخ' در اولین بند مقاله، توجه امیلی را جلب کرد. 'دکتر لیلیان مین ساکن طویل‌المدت بلمار و سخنران برجسته‌ی فرضیه‌ی تناسخ، در حالی که به طرز وحشیانه خفه شده بود، در مطبخ پیدا شد و...'

امیلی با تریسی فزاینده بقیه‌ی ماجرا را خواند. آخرین جمله این بود: 'پلیس در حال تحقیق در مورد ارتباط احتمالی بین مرگ دکتر مین و کسی است که به او لقب قاتل قتل‌های زنجیرمای اسپرینگ لیک را دادماند.'

امیلی روزنامه را زمین گذاشت و به یاد کلاسهای فرا روانشناسی مکتب جدید افتاد که وقتی در دانشگاه نیویورک دانشجوی بود، در یکی از آنها شرکت کرده بود. پرفسور یکی از دانشجویانش را که زنی بیست ساله و خجالتی بود، به زندگی سابقش رجعت داده بود.

زن در حالت عمیق هیپنوتیزم قرار داشت. پروفیسور از تونلی گرم او را به گذشته برد و به او اطمینان داد که سفری خوشایند است. سعی می‌کرد زن جوان را در زمانی دیگر قرار دهد. امیلی به یاد می‌آورد که او به زن گفته بود: 'ماه می ۱۹۶۰ است. تصویری به ذهنت می‌رسد؟'

زن جوان با صدایی تقریباً غیر قابل شنیدن نجوا کرده بود: 'نه'.
 صحنه‌های آن هیپنوتیزم چنان در ذهن امیلی نقش بسته بود که قادر بود همچنان که روی صندلی نشسته بود و روزنامه روی زانوانش بود و تصویر دکتر مقتول به او نگاه می‌کرد تمام جزئیات آن روز را به خاطر بیاورد.
 پروفیسور به سوالات خود ادامه داده بود: 'دسامبر سال ۱۹۵۲ است. چیزی در ذهنت حک می‌شود؟'
 'نه'.

'سپتامبر ۱۹۴۶ است. حالا چطور؟'
 و آن موقع بود که همگی یکه خورده بودند. زیرا صدایی بوضوح مردانه جواب داده بود: 'بله'.

زن مورد آزمایش با همان صدای مردانه، نام مردی را گفته و لباس خود را توصیف کرده بود: 'من ناویان یکم دیوید ریچاردز^۱ از نیروی دریایی امریکا هستم. یونیفرم نیروی دریایی به تن دارم.'

'اهل کجایی؟'

'نزدیک سیاکس سیتی، آیووا^۲'.

'سیاکس سیتی؟'

'نزدیک سیاکس سیتی، آقا.'

'حالا کجایی؟'

در پرل هاربر^۱، هاوایی، اقا.

چرا اونجا؟

به نظرم احتمال جنگ با ژاپن میره.

حالا شش ماه بعده، ناوبان یکم، حالا کجا هستی؟

امیلی به یاد می‌آورد که آن حالت نخوت از لحن کلام او رخت بر بست و تعریف کرد که در سانفرانسیسکوست، کشتی او برای تعمیر به آنجا رفته و جنگ شروع شده است. سپس ناوبان یکم دیوید ریچاردز بوضوح زندگی‌اش را تا سه سال بعد و مرگش را زمانی که ناوشکن ژاپنی به کشتی او برخورد کرد، توضیح داد.

او فریاد زده بود: آونا ما رو دیدن. دارن برمی‌گردن. ما رو هدف گرفته‌ن.

پروفسور حرف او را قطع کرده و گفته بود: ناوبان یکم، حالا روز بعده، به ما بگو

کجا هستی؟

امیلی به یاد آورد که لحن متفاوت شد آرام و شکیبا. امیلی به یاد آورد که او جواب

داد: هوا تیره و سرده، من توی آبم، دور و برم پر از آهن پاره‌س، من مرده‌م.

آیا امکان داشت کسی در مطب دکتر میدن در طی بازگشت به زندگی گذشته،

خاطره‌ی خود را که در دهه‌ی ۱۸۹۰ در اسپرینگ لیک زندگی می‌کرده است، به یاد

آورده باشد؟ آیا جلسه‌ی هیپنوتیزم منبع آگاهی وقایعی بوده است که در آن دوران

اتفاق افتاده بود؟ آیا امکان داشت دکتر لیلیان میدن به این دلیل به قتل رسیده باشد

که از مراجعه‌ی او به پلیس و ارائه‌ی مدارک ثبت شده‌ی جلسه‌ی هیپنوتیزم و نام

بیمار ممانعت شود؟

امیلی روزنامه را روی زمین پرت کرد و بلند شد.

به خود گفت: احمق نشو. هیچ کس به گذشته بر نمی‌گردد تا به ذهن قاتلی

که صد سال پیش زندگی می‌کرده، مراجعه کنه.

درست رأس ساعت دوازده و نیم زنگ در به صدا در آمد وقتی امیلی در را باز کرد، متوجه شد از روز جمعه که نیک زنگ زده بود، او چقدر مشتاق دیدنش بوده است. لبخند نیک گرم و دوستانه بود و وقتی پا به درون خانه‌ی امیلی گذاشت، محکم دست او را فشرد. امیلی خوشحال شد که او را در لباس غیر رسمی دید؛ کت و شلوار و بلوز یقه اسکی.

امیلی به او خوشامد گفت و اضافه کرد: به خودم قول دادم تا واقعاً ایجاب نکنه، از پوشیدن دامن و کفش پاشنه بلند خودداری کنم، مگه اینکه بخوام برم سر کار. او شلوار جین کرم رنگ، پلور کرم و کت پشمی قهوه‌ای پوشیده بود. مدتها بود او چنان به این کت علاقه‌مند شده بود که احساس می‌کرد پوست دوم بدنش است. اول امیلی تصمیم گرفته بود موهایش را بالای سرش گوجه فرنگی کند، اما بعد آنها را روی شانهایش ولو کرده بود.

نیک گفت: سر و وضع غیررسمی خیلی بهت میاد اما کارت شناسایی خودتو همراه بیار، چون موقع سرو مشروب، شاید مدیر رستوران ازت دلیل اثبات سن قانونی بخواد. امیلی، از دیدن خوشحالم. دست کم به ماهی میشه ندیدمت.

درسته. در چند هفته‌ی اخیر در آلبانی، انگار کارم بیست و چهار ساعته بود. سعی می‌کردم به همه‌ی کارها برسم و رانندگی صد و ده پانزده کیلومتر آخر در سه‌شنبه شب، به قدری خسته‌م کرد که بسختی می‌تونستم چشمامو باز نگه دارم.

مطمئناً از وقتی هم به اینجا اومدی، وقت استراحت درست و حسابی نداشتی. آ، بگی نگی همین طور بوده. می‌خوای سریع نظری به خونه بندازی؟ وقت کافی داریم.

البته. ولی باید بهت بگم حسابی تحت تأثیر قرار گرفته‌م. خونه‌ی معرکه‌ایه. در آشپزخانه، نیک به سمت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد و پرسید: جسد رو کجا پیدا کردن؟

امیلی به سمت راست حیاط پستی اشاره کرد و گفت: «اونجا»
 «داشتی برای استخر خاکبرداری می‌کردی؟»
 «خاکبرداری از قبل شروع شده بود. به نوعی هول برم داشته. بعید نیست قرارداد
 ساختن استخر رو با پیمانکار لغو کنم.»
 «دلت می‌خواست این کارو کرده بودی؟»

نه. اگه این کارو کرده بودم، جسد پیدا نمی‌شد برای خانواده‌ی لارنس خوب شد
 که تکلیفشون روشن شد حالا که فهمیدم یکی از اعقاب من به قتل رسیده،
 می‌خوام بدونم کی این کارو کرده و چه ارتباطی بین اون قتل و قتل مارتا لارنس وجود
 داره.»

نیک از پنجره فاصله گرفت و گفت: «امیلی، هر کسی که جون مارتا رو گرفته و این
 عمل غیرعادی رو کرده که استخوان انگشت قوم و خویش تو رو دست اون بفاره،
 حتماً آدم خطرناکه. امیدوارم به مردم اینجا نگی خیال داری بفهمی قاتل کیه.»
 امیلی با خود گفت: این دقیقاً کاریه که می‌کنم.

اما چون احساس می‌کرد نیک او را تأیید نمی‌کند، حرفهای خود را با دقت
 انتخاب کرد و گفت: «همیشه فرض بر این بوده که مادلین شیپلی با یه جانی روبرو
 شده و تا چهار روز پیش هیچ راهی برای اثبات قضیه وجود نداشت. از طرفی، مظنون
 شده بودن که اون قربانی کسی شده که اونو می‌شناخته. بعدش فکر کردن شاید
 مادلین تصمیم گرفته بوده اون دور و بر قدمی بزنه که یه غریبه که از اونجا رد
 می‌شده، اونو می‌کشه توی کالسکه‌ش و با خودش می‌بره، در حالی مادلین منتظر
 نامزدش بوده... نیک، یه آدم غریبه نمیداد اونو توی حیاط خلوت خونه‌ش دفن کنه.
 کسی که مادلین رو می‌شناخته و بهش نزدیک بوده، این کارو کرده. من دارم سعی
 می‌کنم اسامی افرادی رو که دور و بر اون بودن، جفت و جور کنم تا شاید بتونم
 رابطه‌ای بین قاتل مادلین و مردی که چهار سال و نیم پیش مارتا لارنس رو کشته،
 پیدا کنم. حتماً یه نوشته یا چیزی مکتوب در مورد قتل در یه جایی هست. شاید هم

به اعتراف مفصل. شاید به نفر از نسل کسی که قاتل مادرین بوده، این نوشته رو خونده. و شاید کسی که دنبال نوشته‌ها و یادداشتهای قدیمی بوده، اونو پیدا کرده. به هر حال ارتباطی وجود داره و منم وقت کافی دارم که دنبالش بگردم.

حالت عدم تأیید از چهره‌ی نیک محو شد و چیزی دیگر جایش را گرفت. امیلی فکر کرد: نگرانی؟ نه. این نیست. قسم می‌خورم که اون مایوس شد. اما چرا؟ امیلی پیشنهاد کرد: بیا بقیه‌ی خونه رو ببینیم و بریم اولاد میل. من از دل تو خبر ندارم، اما خودم دارم از گشنگی می‌میرم. از آشپزی خودمم خسته شدم.

بعد لبخندی زد و اضافه کرد: هر چند آشپزیم حرف نداره. نیک همچنان که به دنبال او از آشپزخانه به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت: شنیدن کی بود مانند دیدن!

میز آنان در رستوران اولدمیل مشرف به برکه‌ای بود که قوها آرام و موقر در آن حرکت می‌کردند. بعد از سرو مشروب، پیشخدمت فهرست غذا را برایشان آورد. نیک رو به امیلی گفت: چند دقیقه‌ای صبر می‌کنیم.

از سه ماه پیش که امیلی موافقت کرده بود با دفتر وکالت آنان همکاری کند، سه چهار مرتبه‌ای در مانهاتان با نیک و پدرش غذا خورده بود ولی هرگز بنهایی با نیک غذا نخورده بود.

اولین بار که امیلی با نیک برخورد کرد، حالت او از نظرش مبهم بود. نیک و تاد برای دیدن جلسه‌ی دفاعیه‌ی امیلی در ارتباط با سیاستمداری برجسته که در تصادف رانندگی به قتل رسیده بود، به آلبانی رفته و یک شب هم آنجا مانده بودند. امیلی بعد از اینکه هیأت منصفه موکلش را از قتل عمد میرا دانست، برای صرف ناهار با پدر و پسر بیرون رفته بود. والتر تاد تا جایی که می‌توانست از روش دفاعیه‌ی امیلی تعریف و تمجید کرده بود. اما نیک آدم کم حرفی بود و همان تعریف و تمجید مختصری هم که از امیلی کرد، از نظر پدرش انجام وظیفه‌ای بود که نهایت سعی

نیک را می‌رساند آن روز امیلی کنجکاو بود بداند که آیا نیک در برابر او احساس ناامنی می‌کند و شاید او را رقیبی بالقوه برای خود می‌داند. اما این مسأله باعث نشده بود که امیلی پیشنهاد همکاری آنان را رد کند. رفتار نیک گرم و دوستانه بود. و دوباره امروز، به نظر می‌رسید که نیک واقعیت وجودی خودش را بروز نمی‌دهد. او معذب به نظر می‌رسید. آیا از امیلی ناراحت بود یا مشکل شخصی داشت؟ امیلی می‌دانست که او مجرد است، اما بی شک پای دوست دختری در میان بود. صدای نیک او را از عالم خیال بیرون آورد. کاش می‌تونستم فکرت رو بخونم. به قول معرف، در عالم هپروت سیر می‌کنی.

این دیگه چه جور عالمیه؟

فرو رفتن در اندیشه‌ی عمیق.

امیلی تصمیم گرفت رو راست باشد. گفت: خوشحال میشم بهت بگم در چه فکری هستم. احساس می‌کنم یه چیزی در مورد من تو رو معذب می‌کنه. دلم می‌خواد اونو به زبون بیاری. تو دلت می‌خواد من توی دفتر شماها کار کنم؟ به نظرت برای این حرفه مناسبم؟ یه چیزی توی کله‌ت هست. اون چیه؟

نیک یک ساقه کرفس را از داخل لیوان مشروبش بیرون آورد و گفت: تنهایی به قاضی نرو. من می‌خوام که تو توی دفتر ما کار کنی. راستش، دلم می‌خواد از همین فردا کارت رو شروع کنی و در واقع، برای همین به اینجا اومدم.

نیک لیوان خود را روی میز گذاشت و در مورد تصمیمش با او حرف زد. وقتی گفت که دلش می‌خواد دفتر وکالت را ترک کند، امیلی از احساس خودش در این مورد تعجب کرد. لو بیمناک و نگران شد و با خود گفت: من مشتاق بودم که در کنار تو کار کنم.

و پرسید: حالا خیال داری کجا کار کنی؟

در دادستانی. دلم می‌خواد اونجا کار کنم. و اگه موفق نشم، مطمئناً به بوستون برمی‌گردم. در اونجا دستیار بازپرس بودم. وقتی اونجا رو ترک کردم، بازپرس بهم

گفت که اگه کار خصوصی وکالت رو دوست نداشتی، مقدم رو گرامی می‌دارن. البته ترجیح میدم در نیویورک بمونم. حدس می‌زنم بتونم با تملق و جاخان وادارت کنم هفته‌ی دیگه بیای سر کار، آره؟

متأسفم. پدرت دلخور نیست؟

حقیقت تلخه. قدر مسلم رفتن من اونو ناراحت کرده. احتمالاً من براش مثل عروسک خیمه شب بازی هستم. وقتی بهش خبر بدم تو از اول ماه می‌نمایی، چی میشه؟

امیلی لبخندی زد و گفت: ما همگی باید با هم باشیم و به هم توجه کنیم. نیک تاد فهرست غذا را برداشت و گفت: جدا جدا هم میشه حواسمون به هم باشه. خوب دیگه، حرف در مورد کار کافیه. تو چی می‌خوری؟

حدود ساعت چهار بعد از ظهر، نیک او را به خانهاش رساند و همراهش تا ایوان رفت و صبر کرد کلید را در قفل کند.

نیک پرسید: نسبتاً ایمنی به درد بخور داری؟

البته. فردا هم یه دوست قدیمی از آلبانی میاد تا برام دوربین مدار بسته نصب کنه.

نیک یک ابروی خود را بالا برد و گفت: توی آلبانی یکی پنهانی تو رو تعقیب می‌کرد اینجا دوربین مدار بسته رو واسه چی می‌خوای؟

امیلی در را باز کرد و همزمان با هم پاکت نامهای را کف راهرو دیدند. در پاکت رو به بالا بود.

نیک در حالی که دولا می‌شد تا پاکت را بردارد، گفت: ظاهراً یکی برات یادداشت گذاشته.

امیلی با صدایی نجواگونه که برای خودش هم ناآشنا بود، گفت: گوشه‌ی پاکت رو بگیر. شاید اثر انگشت روی اون باشه.

نيک موشکافانه نگاهی به او کرد، اما حرفش را گوش داد. در پاکت باز بود و یکدفعه عکسی از داخل آن بیرون افتاد. عکسی از امیلی در مراسم یادبود در کلیسا. و در زیر آن با خطی خرچنگ قورباغه نوشته شده بود: برای خودت دعا کن.

دوشنبه، ۲۶ مارچ

من مشتاقانه چشم براه کاری هستم که می‌دونم تا آخر امروز نتیجه می‌ده.
خیلی خوشحالم که تغییر عقیده دادم و امیلی گراهام رو برای دریافت پیامها
انتخاب کردم.

نامه‌ی اون بزودی تحویل داده می‌شه.
همون طور که انتظار داشتم، سؤالاتی در مورد شال مطرح شد و مطمئنم کسی
نمی‌تونه ثابت کنه بالاخره اون شب چه کسی اونو برداشت.
مارتا واقعاً از شال خوشش اومده بود و شنیدم به راشل می‌گفت چه شال
قشنگیه.

یادم میاد اون موقع به ذهنم رسید که مارتا حتی وسیله‌ی مرگش رو خودش
انتخاب کرده.

از این گذشته، فکر کردم شال مثل کمر بند نیست که دور گلوی مادالین پیچیده و
راه تنفسش رو بند آورده بود.

دست کم دیگه لازم نیست نگران اون روانشناسه باشم. همین طور نگران
پرونده‌ها، حتی اگه کامپیوتر درست بشه.

وقتی برای مشورت پیش دکتر میدن رفتم، شب بود و منشی‌ش اونجا نبود. کس
دیگه‌ای هم منو ندید.

نام و نشانی خودم رو هم که عوضی دادم. بنابراین اونا هیچ وقت نمی‌فهمن من
همونم که به اونجا رفتم.

فقط به نفر هست که نام و نشانی‌ش ممکنه سوءظن ایجاد کنه، اما مهم نیست. در این مورد هم ترسی ندارم، چون روز شنبه امیلی گراهام می‌میره و همدم الن سوین میشه. بعد از اون، مثل قبل به عنوان یکی از شهروندهای محترم و ابرومند اسپرینگ لیک به زندگیم ادامه میدم.

بعد از ظهر روز یکشنبه، تامی داگن می‌خواست دفتر کارش را ترک کند که امیلی گراهام به او زنگ زده و او بی‌درنگ به اسیرینگ لیک رفته بود تا پاکت و عکس را از او بگیرد.

صبح روز دوشنبه، او و بیت در دفتر دادستان بودند و گزارش وقایع آخر هفته را به او می‌دادند. از برون از جمعه شب در واشنگتن بود و تازه برگشته بود.

تامی به طور خلاصه ماجرای قتل میدن و بازجویی از میهمانان شب کنایسی خانه‌ی لارنس را در خانه‌ی ویل استافورد شرح داد.

شال، مال خانم ویل کاکس بوده. ادعا می‌کنه از شوهرش خواسته اونو توی جیبش بذاره، ولی شوهرش میگه خانم ویل کاکس از اون خواسته بوده شال رو کنار کیفش بذاره.

والش دخالت کرد و گفت: 'اون شب خانم و آقای ویل کاکس با ماشین خودشون به خونه‌ی لارنس رفته بودن و ماشینو سر کوچه پارک کرده بودن. اگه دکتر ویل کاکس شال رو توی جیبش هم می‌داشته، ممکن بوده توی خونه یا خیابون از جیبش بیفته. هر کسی هم می‌تونسته اونو ور داره. اگر پهلوی کیف زنش گذاشته باشه که ورداشتنش واسه هر کسی آسون بوده.'

از برون با انگشت اشاره روی میز ضربه می‌زد.

'از روی تکهای که از شال باقی مونده، میشه گفت شال درازی بوده که اگرم تا می‌شده، برای جا گرفتن توی جیب یه کت تابستونی خیلی حجیم بوده.'

تامی سرش را تکان داد: «منم همین فکر رو کردم. وقتی از اون برای خفه کردن مارتا استفاده می‌شده، یه تکماش چیده شده بوده. از طرفی، ویل کاکس هم در مورد اینکه برای شال به خونه‌ی لارنس تلفن زده، به زنش دروغ گفته. توجیهش اینه که اون موقع خبر ناپدید شدن مارتا به خانواده‌ش رسیده بوده و اون نمی‌خواسته واسه خاطر شال مزاحم اونا بشه.»

ازبورن گفت: «خوب، می‌تونست از خدمتکار خونه سؤال کنه.»

تامی گفت: «یه چیز دیگه... به نظر من ویل کاکس در مورد اینکه دکتر میدن رو نمی‌شناخته، دروغ می‌گه.»

«ویل کاکس رو تا چه حد می‌شناسی؟ منظورم اینه که واقعاً اونو می‌شناسی؟»
تامی داگن به والش نگاه کرد و گفت: «تو جواب بده، بیت. تو در موردش تحقیق کردی.»

بیت والش یادداشت‌هایش را از جیبش بیرون آورد.

«شغل رده بالای دانشگاهی داشته و دست آخر رئیس کالج ایناک شده. یه کالج کوچیک اما معتبره. دوازده سال پیش بازنشسته شده. وقتی بچه بوده، تابستونا با خانواده‌ش به اسپرینگ لیک میومده. بعدش هم اومده و همینجا مستقر شده. همیشه مقاله‌هایی برای ماهنامه‌های دانشگاهی می‌نویسه. البته بابت این کار پول کافی بهش نمیدن، اما اعتبارش رو بالا می‌بره. از وقتی در اینجا ساکن شده، در مورد تاریخ نیوجرسی، مخصوصاً منطقه‌ی مون مات چیزهایی نوشته و در اسپرینگ لیک به عنوان مورخ معروف شده.»

تامی گفت: «که فرضیه‌ی امیلی گراهام رو ثابت می‌کنه که می‌گه قاتل مارتا لارنس به نوشته‌هایی در مورد زنهایی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ ناپدید شدن، دسترسی داشته. من قسم می‌خورم که این آدم دروغ می‌گه که دکتر میدن رو نمی‌شناسه. دلم می‌خواد بیشتر ازش سؤال کنم. شرط می‌بندم یه چیزایی دستگیرمون میشه.»

ازبورن پرسید: «اطلاعات بیشتری در مورد کارلا هارپر؟»

شاهد هنوز سفت و سخت سر حرفش هست که کارلا رو در استراحتگاه بین راه پنسیلوانیا دیده. با همه‌ی رسانه‌ها هم مصاحبه داشته. پلیس پنسیلوانیا اقرار می‌کنه که اشتباه کرده داستان شاهد رو قبول کرده، اما وقتی چند روز بعد کیف کارلا در نزدیکی استراحتگاه پیدا شد، شاهد دوباره اعتبار لازم رو به دست آورد. احتمالاً وقتی قاتل کیف کارلا رو از پنجره‌ی ماشین بیرون می‌نداخته، کلی خندیده. حالا دیگه قضیه از شور و هیجان افتاده، بخصوص از یارسال که هتل وارن تعطیل شد کارلا هارپر قبل از ناپدید شدن، آخر هفته رو در اونجا اقامت داشت.

سپس تامی داگن شانهای بالا انداخت.

بالاخره تامی و بیت موضوع امیلی گراهام را که ساعت چهار بعد از ظهر روز یکشنبه تلفنی با آنان در میان گذاشته بود، برای ازبورن تعریف کردند.

تامی گفت: 'اون خیلی دل و جرات داره. وقتی به اونجا رسیدیم، با اینکه رنگش مثل گچ سفید شده بود، خیلی متین و خوددار بود. معتقده این به کار تقلیدیه و پلیس اسپرینگ لیک هم روی همین مسأله تأکید داره. من با مارتی بروسکی حرف زدم. همون کسی که قضیه‌ی تعقیب‌کننده رو بررسی می‌کرد.'

ازبورن پرسید: 'نظر بروسکی چیه؟'

'معتقده یه آدم عوضی داره این کارها رو می‌کنه. دوباره داره موضوع رو بررسی می‌کنه و احتمال میده یا پای گری وایت شوهر سابق امیلی گراهام در میونه، یا جونل لیک. همون لجنی که گراهام تبرئه‌ش کرد.'

'نظر خودت چیه؟'

'بهترین سناریوی احتمالی: تقلید یه نوجوان یا شاید هم دو تا، خبردار شدن که امیلی در آلبانی تحت تعقیب پنهانی بوده و دارن بازیش میدن. سناریوی متوسط‌الحال: گری وایت و جونل لیک. و بدترین سناریوی ممکن: کسی که مارتا لارنس رو کشته، داره با گراهام بازی می‌کنه.'

'بیشتر از همه خریدار کدومش هستی؟'

اریک بیلی صبح دوشنبه‌ی خود را زود شروع کرد. مهمان برنامه‌ی خبری شبکه‌ی تلویزیونی محلی البانی بود. او که مردی ریز نقش بود با قدی متوسط و موهای ژولیده و عینک بدون قاب که صورت کشیده‌اش را باریک‌تر نشان می‌داد، در ظاهر و کردار کسی را مجذوب نمی‌کرد و وقتی صحبت می‌کرد، آهنگ صدایش بم و عصبی بود.

رئیس گروه خبر از دیدن اسم بیلی در فهرست میهمانان خوشحال نبود. او شکوه‌کنان گفت: «هر وقت سر و کله‌ی این مرد توی تلویزیون پیدا میشه، همه‌ی مردم البانی با دستگاه کنترل از راه دور کانال تلویزیون رو عوض می‌کنن.» تدوین‌گر برنامه با تشر گفت: «خیلیها پولهاشونو توی شرکت اون سرمایه‌گذاری کردن و در یک سال و نیم گذشته قیمت سهام پایین اومده. حالا بیلی ادعا می‌کنه به نرم‌افزار جدید داره که در صنعت کامپیوتر انقلابی به پا می‌کنه. اون ممکنه مثل سمور به نظر برسه، اما چیزی که می‌خواد بگه، ارزش شنیدن داره.»

«بابت تعریف و تمجیدت متشکرم.»

اریک بیلی بی‌سر و صدا سر صحنه آمده بود و هیچ‌یک از آنان متوجه ورود او نشده بود. حالا با لبخندی که نشان می‌داد انگار از ناراحتی آنان لذت می‌برد، گفت: «شاید بهتره در اتاق سبز منتظر بمونم تا شما آماده بشین.»

دوربینهای مدار بسته‌ای که قرار بود در خانه‌ی امیلی نصب شود، از قبل بار و انت

او شده بود. بنابراین او بلافاصله بعد از مصاحبه‌ی تلویزیونی، به سمت اسپرینگ لیک حرکت کرد.

او می‌دانست نباید تند براند. عصبانیت ناشی از تحقیر شدن باعث شده بود دلش بخواهد پدال گاز را تا ته فشار دهد. دائم از لابلای خودروها ویراژ می‌داد و سر نشینان وسایل نقلیه‌ی دیگر را وحشت‌زده می‌کرد.

ترس و کنش تمام محرومیت‌های سرتاسر زندگی‌اش بود؛ تمام طرد‌شدنها و مورد استهزا قرار گرفتنها. او یاد گرفته بود از ترس به عنوان سلاح استفاده کند. وقتی شانزده ساله بود و سال سوم دبیرستان را تمام کرده بود، از سه دختر، یکی پس از دیگری، دعوت کرده بود همراه او به جشن فارغ‌التحصیلی‌اش بروند، اما همگی دعوت او را رد کرده بودند و پس از آن هرهر و کرکر دخترها شروع شده بود.

ناکجا می‌بایست پیش می‌رفت تا به دختر دعوت اونو قبول کنه؟ کارن فولر^۱ کسی بود که ادای دعوت کردن او را از دخترها در می‌آورد و باعث می‌شد همه از خنده ریه برونند. اریک صدای کارن را وقتی ادای او را در می‌آورد، شنیده بود که می‌گفت: کارن، واقعاً دلم می‌خواد... منظورم اینه که... می‌تونی... چقدر خوب می‌شد اگه...

و کارن فولر به دخترهایی که دورش حلقه زده بودند، گفته بود: بعدشم عطسه کرد و خودش از این حرف آن قدر خندیده بود که نفسش بند آمده بود. و ادامه داده بود: بیچاره‌ی خنگ شروع به عطسه کردن کرد. باورتون میشه؟

اریک بهترین شاگرد مدرسه بود و کارن او را بیچاره‌ی خنگ نامیده بود. بعد از جشن، او با دوربین خود در پاتوق محلی که همه‌ی بچه‌ها به آنجا می‌آمدند، منتظر ایستاده بود. وقتی همه مشغول می‌گساری و کشیدن ماری جوانا شدند، اریک پنهانی چند عکس از کارن عینکی گرفت، که او را در حالی نشان می‌داد

که روی دوست پسرش بالا آورده و رژ لبش هم دور لبهایش رنگ پس داده بود و بند لباسش تا روی بازویش پایین بود.

یکی - دو روز بعد، اریک عکسها را به کارن نشان داده بود. هنوز به یاد داشت که چطور رنگ او پرید، سپس گریه کنان به التماس افتاد که اریک عکسها را به او پس بدهد و گفت: 'پدرم منو می‌کشد. خواهش می‌کنم، اریک.'

اریک آنها را در جیبش گذاشته و با لحنی بی احساس گفته بود: 'حالا دلم می‌خواد دوباره ادای منو در بیاری.'

'متأسفم. اریک - خواهش می‌کنم. خیلی متأسفم.'

کارن بشدت ترسیده بود. نمی‌دانست اریک همان شب عکسها را به پدر او تحویل می‌دهد یا روزی با بست آنها را...؟

از آن موقع به بعد، هر وقت کارن در راهروی مدرسه از کنار اریک رد می‌شد، نگاهی وحشتزده و عاجزانه به او می‌کرد. و برای اولین بار در زندگی‌اش بود که اریک بیلی احساس قدرت می‌کرد.

یادآوری خاطره‌ی آن روز او را آرام کرد. حالا می‌بایست کاری می‌کرد تا دو نفری که امروز صبح او را کتف کرده بودند، تنبیه شوند. این کار فقط احتیاج به کمی فکر کردن داشت. همین.

بسته به میزان سنگینی ترافیک، بین ساعت یک تا دو به اسپرینگ لیک می‌رسید. حالا دیگر راه را نسبتاً خوب بلد بود. از روز چهارشنبه، این سومین بار بود که به اسپرینگ لیک می‌رفت.

ربا اشبی. خبرنگار روزنامه‌ی نشنال دیلی، برای مدت دو هفته در هتل بریکرز^۱ اسپرینگ لیک اتاق گرفته بود او زنی ریز نقش و باهوش بود که در اواخر سی سالگی به سر می‌برد و خیال داشت تا جایی که ممکن است از داستان قاتل تناسخ یافته‌ی قتل‌های زنجیرهای سر در بیاورد.

صبح روز دوشنبه، با خیال راحت در سالن غذاخوری هتل صبحانه می‌خورد و اطراف را می‌پایید تا شاید کسی را برای گفتگو پیدا کند. سر میزهای دور و بر عده‌ای نشسته بودند که به نظر می‌رسید در کار تجارت هستند و می‌دانست مزاحم شدن وسط گفتگوهای کاری آنان بی فایده است. او می‌بایست کسی را پیدا می‌کرد که بتواند در مورد قتل‌ها با او صحبت کند.

رئیس گروه خبری دلخور بود که چرا ربا نتوانسته بود قبل از اینکه لیلیان مبدن به قتل برسد با او مصاحبه کند. روز جمعه، ربا سعی کرده بود با دکتر مبدن تماس بگیرد، اما منشی‌اش تلفن را به او وصل نکرده بود. بالاخره او توانسته بود برای سخنرانی جمعه شب دکتر مبدن بلیتی گیر بیاورد، اما فرصت نکرده بود به طور خصوصی با او صحبت کند.

ربا شخصاً به تناسخ معتقد نبود و از نظر او مثل این بود که بگویند فیل پرواز می‌کند اما سخنرانی دکتر مبدن به اندازه‌ی کافی مجاب‌کننده بود که او را در فکر فرو

ببرد. اتفاقاتی اسپرینگ لیک آن قدر عجیب و غریب بود که آدم را به شک بیندازد. شاید واقعاً چیزی به نام قاتل نناسخ یافته‌ی قتل‌های زنجیرهای وجود داشته باشد. وقتی جیب لوکاس^۱، گزارشگر نیویورک دیلی نیوز از دکتر میدن پرسیده بود که آیا نا به حال کسی خواسته است دکتر او را به دهه‌ی ۱۸۹۰ برگرداند، ربا متوجه شده بود که دکتر میدن اول جا خورد و بعد برنامه‌ی سخنرانی و تبادل نظر را خاتمه داد.

دکتر میدن تا ساعت ده و نیم هنوز به خانه برگشته و بعد جسدش در مطبخ پیدا شده بود. ربا از خودش می‌پرسید آیا او به دنبال پرونده‌ی یکی از بیمارانش می‌گشته است؟ مثلاً بیماری که از او خواسته بود وی را به دهه‌ی ۱۸۹۰ برگرداند؟ اگر بای قضیه‌ای دیگری در بین نبود، این مسأله انگیزهای خوب برای نوشتن داستانی دیگر در مورد قتل‌های زنجیرهای اسپرینگ لیک به دست می‌داد.

از آنجا که ربا به علت ماهیت شغلی‌اش گرگ باران دیده بود، از شنیدن خبر قتل وحشیانه‌ی دکتر میدن چندان جا نخورده بود. او این خبر را بعد از شرکت در مراسم یادبود مارتا لارنس شنیده و مقاله‌ای جامع در مورد هر دو واقعه برای چاپ در نسخه‌ی بعدی نشنال دیلی نوشته بود.

آنچه حالا دلش می‌خواست انجام دهد، مصاحبه‌ای اختصاصی با امیلی گراهام بود. بعد از ظهر روز یکشنبه به خانه‌ی او رفته و زنگ در را زده بود، اما کسی در خانه نبود. یک ساعت بعد که دوباره به آنجا برگشته بود، زنی را در ایوان دیده بود که دولا شده بود و انگار چیزی را از زیر در به داخل می‌انداخت.

وقتی ربا دید که میز بغل دستی‌اش خالی شد، امیدوارانه به آن طرف نگاه کرد و متوجه شد سر پیشخدمت زنی حدوداً هفتاد - هشتاد ساله را به سوی میز راهنمایی کرد و گفت: 'همین الآن پیشخدمت رو می‌فرستم سر میزتون، خانم جویس.'

پنج دقیقه‌ی بعد، ربا و جویس حسابی گرم صحبت بودند. اینکه خانم جویس

یکی از دوستان خانوادگی لارنس بود، مایه‌ی خوشحالی بود اما بهتر از آن این بود که رو شد تمام افرادی که شب قبل از ناپدید شدن مارتا در خانه‌ی لارنس میهمان بودند، از جمله خانم جویس، به طور گروهی بازجویی شده بودند و این امتیازی بود که هر نویسندگانی برای رسیدن به آن دعا می‌کرد.

با سؤالهای ماهرانه‌ی ربا، خانم جویس توضیح داد که دو کاراگاه یکی یکی آنان را صدا می‌زدند تا از شان بازجویی کنند. همه‌ی سؤالها کلی بود، بجز این سؤال که آیا آن شب کسی چیزی گم کرده بود یا نه.

ربا پرسید: چیزی گم شده بود؟

خبر نداشتم چیزی گم شده بوده یا نه. اما بعد از اینکه به طور انفرادی با کاراگاه صحبت کردیم، اون از همه‌مون پرسید که آیا کسی متوجه شال خانم ویل کاکس شده بوده یا نه. ظاهراً اون شال گم شده بوده. جقدر دلم برای دکتر ویل کاکس بیچاره سوخت. راشل جلوی همه‌ی ما سکه‌ی یه پولش کرد و سرش داد زد که چرا به حرف اون گوش نکرده و شال را توی جیبش نداشته بوده.

می‌تونین بگین شال چه شکلی بود؟

خیلی خوب یادم میاد، چون وقتی حیوونکی مارتا از شال راشل تعریف می‌کرد. من بغل دست راشل وایساده بودم. یه شال ابریشمی قرمزی رنگ منجوق دوزی شده بود. راستش تا حدی برای سن و سال راشل جلف بود، در صورتی که اون همیشه سعی می‌کنه لباسهای سنگین و رنگین بپوشه. شایدم واسه همین بود که کمی بعد از اون شال رو از روی دوشش برداشت.

ربا از تصور نوشتن مقاله‌ی بعدی‌اش، آب دهانش را که جمع شده بود، قورت داد. پلیس گفته بود علت مرگ مارتا خفگی است. اگر نبود، لابد در مورد شال سؤال نمی‌کردند.

ربا به قدری سرگرم سر هم کردن مقاله‌اش و عنوان آن در روزنامه بود که متوجه نشد مصاحب کهنسال او هم در سر میز بغلی ساکت شده و در فکر فرو رفته است.

برنیس جوئیس^۱ فکر می‌کرد: مطمئنم کیف راشل رو روی میز سرسرا دیدم. از جایی که نوی اتاق پذیرایی نشسته بودم، می‌تونستم اونو ببینم. البته توجه نکردم چیزی هم زبرش بود یا نه، اما... آیا بعداً کسی رو دیدم که کیف رو جابجا کرد و به چیزی از زیر اون برداشت؟

اوبه خود فشار می‌آورد تا به یاد بیاورد.

با شاید چون همه در این مورد حرف می‌زنن، خیالاتی شده‌م.

برنیس نتیجه‌گیری کرد: پیریه و هزار مرض. با این حساب، نباید در این مورد به کسی چیزی بگم، چون مطمئن نیستم.

وقتی امیلی در را به روی تامی داگن و بیت والش باز کرد، گفت: "انتظار نداشتم شماها رو به این زودی ببینم."

"ما هم انتظار نداشتیم شما رو به این زودی ببینیم، خانم گراهام." داگن در حالی که بدقت امیلی را برانداز می‌کرد، این جواب را داد: "دیشب چطور خوابیدی؟"

امیلی شانهای بالا انداخت. "می‌خوااین بگین معلومه که خوب نخوابیدم؟ عکسی که دیروز به دستم رسید واقعاً جای تأسف داره. مگه نه اینکه در قرون وسطا کسی که مورد تعقیب بوده، به کلیسا می‌رفته و متحصن می‌شده و تا وقتی اونجا بوده، در امان بوده؟"

داگن گفت: "یه همچین چیزی." "به نظرم این یکی هم به داد من نمی‌رسه. حتی توی کلیسا هم احساس امنیت نمی‌کنم. باید اقرار کنم واقعاً ترسیدم."

"چون شما تنها زندگی می‌کنی، از لحاظ ایمنی بهتره..."

امیلی حرف او را قطع کرد: "من از این خونه هیچ جا نمی‌رم."

سپس ادامه داد: "کارت پستال توی اتاق مطالعه‌س."

امیلی در آشپزخانه آن را از لابلای نامه‌ها پیدا کرده بود. آن کارت پستال بین کارت آگهی خدمات منزل و کارت کمک مالی برای بنیاد نیکوکاری قرار داشت. بعد از اینکه بهت اولیه‌ی او از دیدن پیام روی کارت پستال رفع شده بود، به طرف پنجره

رفته و به حیاط پستی نگاه کرده بود که در آن روز ابری مثل قبرستان بی‌روح و دلگیر به نظر می‌رسید قبرستانی که بیش از صد سال قدمت داشت. سپس همان طور که کارت پستال را در دست داشت، به اتاق مطالعه رفته و به دفتر بازرسی زنگ زده بود. امیلی به کارآگاه گفت: 'از وقتی به اینجا اومدم، این اولین نامه‌ای که به نام من پست شده. بقیه‌ی نامه‌ها به اسم کرنن یا ساکن خونه پست می‌شد.'

سپس به کارت پستالی که روی میز تحریرش بود اشاره کرد و گفت: 'این یکی مخصوص منه.'

منظره‌ای تابستانی از یک خانه و اطراف آن بود به نشانی شماره‌ی ۱۵ خیابان لدام. نشانی با خط خرچنگ قورباغه بین خطوط پیاده‌رو نوشته شده بود و دو سنگ قبر هم در گوشه‌ی سمت چپ محوطه‌ی پشت خانه قرار داشت که روی هر کدام یک اسم نوشته شده بود. یکی لتیشا گریگ و دیگری کارلا هارپر.

تامی کیسه‌ای نایلونی از جیبش بیرون آورد گوشه‌ی کارت پستال را گرفت، آن را در کیسه نایلون انداخت و گفت: 'این دفعه مجهز اومدم. خانم گراهام، راستش شاید یکی داره یه شوخی مشمنزکننده با شما می‌کنه. به هر حال ما در مورد خونه‌ی شماره ۱۵ خیابون لدام تحقیق کردیم. متعلق به خانم پیریه که بتنهایی در اونجا زندگی می‌کنه. امیدواریم با ما همکاری کنه و اجازه بده حیاط خونه‌شو بکنیم یا دست کم قسمتی رو که در این نقاشی به اون اشاره شده.'

امیلی پرسید: 'به نظر شما این حقیقت داره؟'

تامی داگن مدتی طولانی به او نگاه کرد بعد با سر به سمت حیاط پستی خانه‌ی او اشاره کرد و گفت: 'بعد از چیزی که در اونجا پیدا کردیم، به نظرم باید باور کنیم که راسته. ولی تا زمانی که از چیزی مطمئن نشده‌یم، ممنون می‌شم در این مورد با کسی حرف نزنیم.'

امیلی گفت: 'کسی رو ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم.'

و فکر کرد مطمئناً به پدر و مادر و مادر بزرگم زنگ نمی‌زنم که دلشون

شور یافته. اما اگر برادر ام در این خیابون زندگی می‌کردن، صد در صد با فریاد از شون کمک می‌خواستم و همه چیز رو به شون می‌گفتم. بدبختانه اونای بیش از هزار و پونصد کیلومتر با من فاصله دارن.

او به یاد نیک تاد افتاد. بعد از رسیدن کارت پستال به او زنگ زده اما در مورد آن حرفی نزده بود. روز قبل، بعد از اینکه آن دو از رستوران برگشته و آن عکس را کف راهرو پیدا کرده بودند نیک به او اصرار کرده بود به مانهاتن برود و در آپارتمان خودش بماند.

اما امیلی مصرانه گفته بود دوربینهایی که قرار است اریک برایش نصب کند، به او امید می‌دهد که بفهمد چه کسی این کارها را می‌کند، و برای نیک تعریف کرده بود که چطور دوربین مدار بسته‌ای که نیک در خانه‌اش کار گذاشته بود باعث دستگیری ند کهلر شد که می‌خواست مخفیانه وارد خانه‌ی او شود. امیلی به او اطمینان داده بود که وقتی دوربینها نصب شود بی درنگ کسی که این چیزها را از زیر در به داخل می‌اندازد شناسایی می‌شود.

وقتی او تامی داگن و بیت والش را تا دم در همراهی کرد و در را پشت سرشان بست و قفل کرد، با خود گفت: چه حرفای شجاعانه‌ای. اما واقعیت اینه که من تا سر حد مرگ می‌ترسم.

خواب کوتاهی که او کرد توأم با کابوس بود. در یکی از کابوسها، او تحت تعقیب بود و در دیگری، او پشت پنجره ایستاده بود و سعی می‌کرد آن را باز کند اما کسی از آن طرف پنجره را نگه داشته بود.

امیلی با تحکم به خود گفت: بس کن! سر خودتو گرم کن! به دکتر ویل کاکس زنگ بزن و ببین اگه خونه‌س، بر و کتاباشو پس بدم. بعد به موزه برو و تحقیق کن و ببین می‌تونم بفهمم افرادی که در دهه‌ی ۱۸۹۰ با هم ارتباط داشتن، کجا زندگی می‌کردن؟

دلش می‌خواست محل سکونت دوستان فلیس گیتز و مادلین شیپلی را که گیتز

بارها در کتابش از آنان نام برده بود شناسایی کند. فیلیس گیتز اشاره کرده بود که خانواده‌ی او برای تابستان خانه‌ای بی‌لاقی اجازه می‌کرده است، اما برداشت خواننده این بود که باقی افراد خانه‌ی شخصی داشته‌اند. امیلی معتقد بود حتماً محل زندگی آنان در جایی ثبت شده است.

حتماً نقشه‌ی اون موقع شهر موجوده. به به سری لوازم نقاشی احتیاج دارم. باید به مونوپولی^۱ بخرم. خونه‌های کوچیک این بازی به درد کار من می‌خوره.

امیلی روی مقوایی یک متر در یک متر، از نوع مقوایی که دانشجویمان رشته‌ی هنر از آن استفاده می‌کنند نقشه‌ی شهر را در دهه‌ی ۱۸۹۰ کشید، اسم خیابانها را نوشت و بعد خانه‌های مونوپولی را روی زمینهایی که خانه‌ی دوستان مادلین در آن بود قرار داد.

بعد فکر کرد که باید سابقه‌ی مالکیت آن خانه‌ها را از آن زمان تا به حال از اداره‌ی شهرداری سؤال کند.
به خود گفت: احتمالاً کار یهوده‌ایه.

سپس به سراغ کمدهش رفت تا لباس بیوشد هر چه به دنیای مادلین نزدیک‌تر می‌شد شانسش برای پی بردن به اینکه چه اتفاقی برای او و لتیشا گریگ و الن سوین افتاده است، بیشتر می‌شد.

کسی که زنگ در را به صدا در آورد، مزاحمت ایجاد کرد. راشل با اتومبیل خودش به رامسون رفته بود تا ناهار را با دوستانش صرف کند. کلایتون ویل کاکس هم خوشحال و مشتاق به سراغ کامپیوترش رفته بود تا چند ساعتی را بدون وجود مزاحم در مورد رمانش کار کند.

پس از ملاقات بعد از ظهر یکشنبه در خانه‌ی ویل استافورد، راشل به تناوب در مورد سؤالاتی که از آنان کرده بودند، حرف زده بود و بخصوص از بدگمانی داگن در مورد شال گم شده‌ی او دلخور بود.

او چندین بار از شوهرش پرسیده بود: 'تو که خیال نمی‌کنی این مسأله ربطی به مرگ مارتا داشته باشه، مگه نه، کلایتون؟'

سپس خودش جواب خودش را می‌داد و پرخاش‌کنان این مسأله را رد می‌کرد و احمقانه می‌شمرد.

کلایتون با او مخالفت نمی‌کرد اما هر بار تا سرزبان‌ش می‌آمد که بگوید: 'شال تو خیلی هم به مرگ مارتا مربوطه و حالا که همه می‌دونن تو از من خواسته بودی اونو توی جیبم بفارم، منو شریک جرم کرده‌ی.'

اما جلوی دهانش را می‌گرفت و حرفی نمی‌زد.

وقتی در را باز کرد، متوجه شد تا حدودی انتظار داشته کارآگاه داگن را در ایوان ببیند، ولی با زنی ریزنقش روبرو شد که چشمان خاکستری پرسشگر داشت و لبانش را روی هم می‌فشرد. حتی قبل از اینکه زن حرف بزند، کلایتون مطمئن بود که او

خبرنگار است. با این حال سؤال او باعث حیرتش شد.

دکتر ویل کاکس، چرا پلیس تا این حد پیگیر قضیه‌ی شال همسر شماس که در مهمونی خونه‌ی لارنس گم شده بود؟

کلایتون دستگیره‌ی در را قاطعانه فشار داد تا در را ببندد که زن سریع گفت: دکتر ویل کاکس، من ربا‌اشبی خبرنگار روزنامه‌ی نشنال دیلی هستم. قبل از اینکه مقاله‌م رو در مورد شال گم شده بنویسم، گمونم به صلاح شماس به چند سؤال من جواب بدین.

ویل کاکس برای چند لحظه مطلب را سبک سنگین کرد و بعد لای در را کمی باز کرد اما او را به داخل دعوت نکرد و گفت: خبر ندارم چرا پلیس در مورد شال همسر من پرس و جو می‌کنه. اونا برای اینکه کارشون دقیق باشه، پرس و جو می‌کردن که آیا اون شب چیزی گم شده بوده یا نه. اون شب زنم شالش رو در آورده و به من داده بود تا اونو روی میز سرسرا کنار کیفش بذارم.

اشبی گفت: شنیدم همسرتون به پلیس گفته از شما خواسته بوده اونو توی جیبتون بذارین.

زنم ازم خواست اونو کنار کیفش بذارم، منم همین کارو کردم.

ویل کاکس احساس کرد قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته است. ادامه داد: اونجا در معرض دید همه بود و در طول شب هر کسی می‌تونست اونو برداره. و این همان چیزی بود که ربا می‌خواست. پرسید: چرا کسی باید بخواد اونو برداره؟ منظور شما اینه که اونو دزدیدن؟

من نظری ندارم. شاید کسی اونو از زیر کیف همسرم برداشته و جایی دیگه گذاشته.

چرا کسی باید چنین کاری کنه؟ مگه اینکه بخواد برنامه‌ای پیاده کنه.

نظری ندارم. خبر هم ندارم. حالا اگه اجازه بدین...

این بار کلایتون ویل کاکس در را بست و به جمله‌ی اشبی که با صدای بلند آن را

ادا می‌کرد محل نگذاشت.

دکتر ویل کاکس، شما دکتر لیلیان میدن رو می‌شناختین؟

دکتر ویل کاکس پشت میز خود نشست و به صفحه‌ی کامپیوتر خیره شد. هیچ یک از کلماتی که نوشته بود برایش مفهومی نداشت. او شک نداشت که ربا اشبی در مورد شال مقاله‌ای احساس برانگیز می‌نوشت و او نقل محافل می‌شد. این اجتناب‌ناپذیر بود، اما مطالب بی ارزش اشبی تا چه حد روی سابقه‌ی او تأثیر می‌گذاشت و پلیس تا چه حد در مورد گذشته‌ی او تحقیق می‌کرد؟

طبق آنچه در روزنامه‌ها نوشته بودند، تمام یادداشتهای دکتر میدن و پرونده‌ی بیماران او از بین رفته بود.

تمام آنها؟

ایا او می‌بایست اقرار می‌کرد که جلسه‌ای مشاوره‌ای با دکتر میدن داشته است؟ تلفن زنگ زد. ویل کاکس به خود گفت: آرام باش. تو باید آرام و خونسرد باشی.

امیلی گراهام بود. می‌خواست بداند آیا می‌تواند به خانه‌ی او برود و کتابهایش را پس بدهد؟

او با لحنی آرام جواب داد: البته. خوشحال میشم دوباره شما رو ببینم. تشریف بیارین.

وقتی گوشی را گذاشته به صندلی‌اش تکیه داد و قیافه‌ی امیلی را مجسم کرد. موهای قهوه‌ای او با گیره پشت سرش جمع شده بود و چند تار مو هم روی پیشانی و دور گردنش...

بینی تراشیده‌ی نوک تیز مثل مجسمه...

مژه‌های پر پشت مشکی، صورتی درشت با چشمانی پرسشگر...

کلابتون اهی کشید دستش را روی صفحه‌ی کلید کامپیوتر گذاشت و تایپ کرد:

نہاں او بہ قدری شدید بود کہ حتی آخر و عاقبت ناگفتنی کاری کہ
می خواست انجام دهد، نتوانست او را منصرف کند.

صبح روز دوشنبه، رابرت فریز روز خود را با دعا و جر و بحث با ناتالی شروع کرد. در واقع قرار ملاقاتی که او با دومینیک بونتی خریدار پر و پا قرص رستوران داشت، باعث این دعا شده بود.

باب که طبق معمول بی خوابی به سرش زده بود ساعت شش و نیم صبح برای دویدن بیرون رفته بود می خواست به نحوی فشار عصبی را از خود دور کند. می دانست باید موقع ملاقات با بونتی به بهترین نحو ممکن حواسش جمع باشد. در راه بازگشت از نورث پاولیون^۱ به همسر سابقش سوزان^۲ برخورد کرده بود که از روبرو در حال دویدن بود و برای اینکه با او حرف نزنند، گردشگاه ساحلی را ترک کرده بود قرار بود آخر همین ماه نفقه‌ی شش ماهه‌ی او را بپردازد و فکر کرد امروز روزی نیست که بخواهد نگران این مسأله‌ی مالی شود.

او در حالی به خانه برگشت که فشار عصبی‌اش تشدید شده بود و در کمال ناامیدی، ناتالی را پشت میز آشپزخانه دید. امیدوار بود در کمال آرامش یک فنجان قهوه بنوشد و به سراغ اعداد و ارقامی برود که در طول شب آنها را تنظیم کرده بود. فریز پرخاش‌کنان گفت: 'اینم یه رژیم جدیدی که سه روزه کله‌ی سحر از خواب بلند بشی؟ بر سر زیبای خفته چی اومده که ادعا می‌کرد به خواب احتیاج داری؟' فریز از این دلخور بود که تمام صورتحسابهای مالی که از قبل از طلوع به آنها

پرداخته بود، روی میز ولو بود.

ناتالی با لحنی تند جواب داد: «وقتی آدم دلیلی واسه خستگی نداشته باشه، بسختی می‌تونه بخوابه».

ناتالی با این حرف می‌خواست به رابرت حالی کند از وقتی رستوران یکشنبه‌ها هم برای شام باز است، او یکشنبه شبها هم تنهاست.

سپس برای اینکه عقده‌اش را خالی کند، گفت: «باب، میشه بگی این امار و ارقام چیه؟ مخصوصاً اون صفحه‌ی آخر. تو که نمی‌خوای چوب حراج روی رستوران بزنی، مگه نه؟ شاید می‌خوای اونو مفت از دست بدی».

باب سردی گفت: «شاید بهتره آدم چیزی رو مفت از دست بده تا اینکه ورشکست بشه. محض رضای خدا، ناتالی، من دارم خودمو برای جلسه‌ی امروز آماده می‌کنم. اگه شانس بیارم، معامله رو انجام میدم و این طوق لعنت رو از گردنم باز می‌کنم. بونتی منو توی مخمسه انداخته و خودشم می‌دونه چه می‌کنه. من باید این غایله رو ختم کنم و کاری کنم که پشیمون نشم».

«به هر حال... درسته که من از حساب و کتاب زیاد سر در نمی‌ارم، ولی ظاهر امر نشون میده توی این معامله چیزی ته کاسه واسه ما نمی‌مونه. وقتی می‌خواستی به رویای خودت که رستوران‌داری بود برسی، بهت گفتم که باید به جای پول قرض کردن سهامت رو بفروشی. حالا بغیر از اینکه رستوران رو به قیمت خوب بفروشی، که با نظری اجمالی به این ارقام این طور به نظر نمی‌رسه، باید سهامت رو هم بفروشی تا قرضهاتو بدی».

ناتالی مکثی کرد و با لحنی تحقیرآمیزتر و خشن‌تر ادامه داد: «امیدوارم لازم نباشه تذکر بدم که حالا این سهام نسبت به اون موقع که بابتشون قرض گرفتی، نصف قیمت شده».

باب احساس کرد که از شدت عصبانیت دل پیچه گرفته و نفسش بند آمده است. دستش را دراز کرد و گفت: «اون کاغذها رو بده به من».

ناتالی آنها را از روی میز روی زمین پرت کرد و گفت: 'خودت اونا رو بردار.'
سپس عمداً از روی آنها رد شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

پنج ساعت بعد، باب سرش را تکان داد و به اوراقی که در دست داشت، نگاه کرد.
یک سوراخ باریک بیضی شکل روی یکی از آنها بود و به یاد آورد که آن جای
پاشنه‌ی دمپایی ناتالی است.

آخرین چیزی که به خاطر داشت، دعوی آنان در آشپزخانه بود او لباس ورزشی
به تن داشت و بعد صدای در اتاق خواب را بالای سرش شنید که محکم بسته شد، و
برای لحظه‌ای چشمانش را بست.

وقتی چشماهیش را باز کرد، آهسته به اطراف نگاه کرد حالا در دفتر کارش در
طبقه‌ی بالای رستوران بود و کت سورمه‌ای با شلوار خاکستری به تن داشت.

به ساعت خود نگاه کرد. چیزی به ساعت یک نمانده بود. ساعت یک! بزودی
دومینیک بونتی خریدار پر و پا قرص رستوران سر می‌رسید. قرار بود سر ناهار در مورد
فروش رستوران صحبت کنند.

باب سراسیمه سعی کرد حواسش را متوجه ارقامی کند که تنظیم کرده بود.
تلفنش زنگ زد. سر پیشخدمت بود. گفت: 'آقای بونتی اینجا؟'. اونا سر میز شما
باشونم؟'

'بله. الان میام پایین.'

او به دستشویی خصوصی خود رفت و آبی به سر و صورتش زد. به اصرار ناتالی به
یک جراح پلاستیک که دوستان ناتالی خیلی از او تعریف می‌کردند، مراجعه کرده و
دور چشمش را عمل کرده بود. حالا پلکهایش کشیده‌تر شده و پف زیر چشمانش از
بین رفته بود. اما می‌دانست که نتیجه‌ی عمل چندان تعریفی نداشته است. همان
طور که به آینه نگاه می‌کرد، به نظرش رسید نیمه‌ی بالای صورتش با نیمه‌ی پایین
هماهنگی ندارد و متوجه شد این چیزی است که از آن خجالت می‌کشد و حتی او را

وحشت زده می‌کند. او همیشه بابت خوش قیافه بودنش به خود می‌بالید. ولی حالا دیگر نه.

وقتی سرش را شانه می‌کرد، فکر کرد که حالا نگران یک عالم چیز است. سپس با عجله به طبقه‌ی پایین رفت. می‌دانست مثل بیشتر دوشنبه‌ها، رستوران شلوغ نیست و امیدوار بود دست کم چند نفری سر راهشان به آنجا بیایند تا رستوران به طور معقول شلوغ جلوه کند. وقتی وارد سالن غذاخوری شد و دید فقط شش میز اشغال است، احساس کرد کف دستانش عرق کرد. دومینیک بونتی منتظر او بود و دفتری باز مقابلی روی میز قرار داشت.

آیا این نشانه‌ای خوب بود؟

قبلاً یک بار بونتی را ملاقات کرده بود: موقع بازی گلف. او مردی قوی هیکل، نه چندان بلند، با موهای پر پشت سیاه، چشمان سیاه زیرک و رفتاری صمیمانه بود. حتی زمانی هم که حرف نمی‌زد، نوعی حالت اعتماد در افراد ایجاد می‌کرد. تا وقتی ماهی کبابی را که ماهی‌اش خشک و اشتها کور کن بود، تمام نکردند، هیچ صحبتی از کسب و کار به میان نیامد. باب موفق شده بود نیمی از گفتگو را ادامه دهد و برای این کار خیلی تلاش کرده بود.

موقع خوردن قهوه اسپرسو، بونتی رفت سر اصل مطلب و گفت: "تو می‌خوای از اینجا بری و من بیام. ازت نمی‌پرسم چرا. احتیاجی به این سؤال نیست. من پنجاه و نه سالمه و اون قدر پول دارم که هر جور دلم بخواد خرج کنم. دلم برای رستوران داری تنگ شده. گمون می‌کنم این توی خون منه. جای رستوران تو هم عالیه."

اما نیم ساعت بعد، باب متوجه شد که رستوران سبزتر فاقد چه چیزی است، که از قضا اصل قضیه همین بود.

تزیینات داخلی.

"می‌دونم کلی پول بابت تزیینات خرج کردی، اما بازم چشمگیر نیست. اینجا خیلی بی روح و دلگیره، چون... آشپزخونه‌ش هم که به درد بخور نیست..."

ناتالی یک طراح تزیینات داخلی گران قیمت انتخاب کرده بود. اولین سر آشپز انتخابی باب، سر آشپزی ماهر بود که در یکی از رستورانهای خیابان مادیسون کار می‌کرد و کاری ازش بر نمی‌آمد بجز امر و نهی در آشپزخانه.

قیمت پیشنهادی دومینیک بونتی پانصد هزار دلار بود، یعنی کمتر از آنچه باب فریز تصورش را کرده بود باب با لبخندی تحقیرآمیز گفت: «این پیشنهاد تونه. حالا اگه اجازه بدی، خوشحال میشم پیشنهاد خودمو بگم.»

حالت آرامش از چهره‌ی بونتی رخت بر بست و گفت: «اگه اینجا رو بخرم، باید به عالم پول خرجش کنم تا به شکلی که می‌خوام در بیاد و باید عده‌ای خبره هم استخدام کنم.»

سپس به آرامی گفت: «بهر حال من قیمت خودمو گفتم و هیچ پیشنهادی رو هم نمی‌پذیرم.»

از جای خود بلند شد و با همان لبخند گرم و صمیمانه‌ی قبلی گفت: «راجع بهش فکر کن، باب. واقعاً قیمتی منصفانه‌س. ببین چه کارهایی باید بشه یا نشه. اگر تمصمیم بگیری قبول نکنی، اصلاً مهم نیست. زنم خیلی هم خوشحال میشه.»

سپس دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «بهم خبر بدم.»

باب صبر کرد تا بونتی از آنجا بیرون رفت. سپس به طرف پیشخدمت نگاهی انداخت و لیوان خالی مشروبش را بالا گرفت.

لحظه‌ای بعد، پیشخدمت با بطری شراب و تلفن بی سیم آمد و گفت: «تلفن فوری از طرف خانم فریز، قربان.»

در کمال تعجب باب، ناتالی در مورد قرار ملاقات او با بونتی سؤال نکرد. در عوض گفت: «خبردار شدم دارن حیاط خونه‌ی شماره ۱۵ لایام رو حفاری می‌کنن. شایع شده که دنبال جسد کارلا هارپر می‌گردن. همون دختری که دو سال پیش ناپدید شد. خدای بزرگ، باب، این همون خونه‌ای نیست که وقتی تو نوجوان بودی، خانواده‌ت در اونجا زندگی می‌کردن؟»

منشی با لحنی متحیر گفت: 'پدرتون اینجاس، آقای استافورد.'
لحن کلامش طوری بود که انگار می‌خواست بگوید: نمی‌دونستم بابات هنوز
زنده‌س.

ویل استافورد خودکاری را که در دست داشت، انداخت و گفت: 'پدرم؟!'
هم عصبانی بود و هم نگران. کمی صبر کرد تا حالش کمی جا بیاید. بعد گفت:
'بگو بیاد تو.'

دید که دستگیره‌ی در آهسته چرخید. فکر کرد: از دوپرو شدن با من واهمه
داره. می‌ترسه بیرونش کنم.

او از جا بلند نشد. همین طور راست و استوار پشت میزش نشست. تمام وجودش
نارضایتی او را از این مزاحمت منتقل می‌کرد.

در آهسته باز شد. مردی که وارد شد در واقع سایه‌ی مردی بود که او یک سال
پیش دیده بود. از آن موقع تا به حال، پدرش دست کم بیست کیلو وزن کم کرده بود.
چهره‌اش زرد و شبیه مومیاییها بود. استخوان گونه‌اش بیرون زده و آن موهای پر
پشت خاکستری که ویل به خاطر داشت و خودش هم از پدرش به ارث برده بود، حالا
خیلی کم پشت شده بود.

ویل فکر کرد: با اینکه شصت و چهار سالشه، هشتاد و چهار ساله به نظر
می‌رسه. آیا باید براش متأسف باشم و بغلش کنم؟
و امرانه گفت: 'در رو ببند.'

ویلارد استافورد سینیور^۱ سری تکان داد و اطاعت کرد هیچ یک از آن دو متوجه نشد که در کاملاً بسته نشد و چند سانتی متر باز ماند.

ویل آرام از جا برخاست و ایستاد در حالی که تن صدایش بالا رفته بود و انگار کلمات را تف می‌کرد، با تحکم گفت: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ نمی‌فهمی که هیچ چیز تو رو نمی‌خوام. تو می‌خواهی بیخشمتم؟ باشه، بخشیدمت. حالا برو بیرون.» ویل. من اشتباه کردم. اقرار می‌کنم. فرصت زیادی ندارم. می‌خوام جبران کنم. نمی‌تونم. حالا برو و دیگه برنگرد.»

صدای پیرمرد اوج گرفت. گفت: «تو باید درک کنی. تو جوون و خام بودی...»
«خفه شو!»

ویل استافورد با دو گام میز را دور زد و مقابل پدرش ایستاد. با دستان قوی‌اش شانه‌های لاغر و لرزان مرد را گرفت و گفت: «من تاوان کاری رو پس دادم که کسی دیگه کرده بود. تو حرفمو باور نکردی. می‌تونستی یه گله وکیل استخدام کنی تا از من دفاع کنن، اما در عوض خودتو کنار کشیدی. تنها یسرت رو، منو بیش مردم سکه‌ی یه پول کردی. اما حالا پرونده‌ی نوجوونی من مهر و موم شده. احتیاجی ندارم بیای اینجا و اونچه رو در عرض این بیست و سه سال ساختم، خراب کنی. از اینجا برو بیرون، سوار ماشینت شو و برگرد پرینستون و همونجا بمون.»

ویلارد استافورد سینیور سرش را تکان داد. چشمانش مرطوب شده بود. برگشت و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. سپس ایستاد و گفت: «قول میدم که دیگه برنگردم. می‌خواستم برای آخرین بار حضوری ببینمت و طلب بخشش کنم. می‌دونم تو رو ناکام کردم. خیال کردم شاید تو متوجه...»

سپس سکوت کرد. ویل جوابی نداد.

پدرش آهی کشید، در را باز کرد و سپس زیر لب انگار با خودش حرف می‌زد،

گفت: فقط... فقط می‌خواستم بدونم مقاله‌هایی که در مورد این شهر می‌نویسن... منظورم دختری که جسدش پیدا شده، من نگران شدم، می‌دونی...
 دیگره حق نداری به اینجا بیای و در این مورد حرفی بزنی. برو بیرون. شنیدی چی گفتم؟ برو بیرون!

برای ویل استافورد مهم نبود که فریاد می‌زد و ممکن بود منشی‌اش صدایش را بشنود. مهم این بود که بتواند قبل از اینکه دستانش را دور گلوی لاغر مردی حلقه کند که او را به وجود آورده بود و آن قدر آن را بفشارد تا خفه شود خشم خود را مهار کند.

هال دیویس وکیل ند کهلر اصلاً خوشحال نشد که دوباره ساعت سه بعد از ظهر دوشنبه مارتی بروسکی را در گری منور دید. وقتی هر دو منتظر بودند تا کهلر را به اتاق ملاقات بیاورند او با لحنی شکوه آمیز گفت: "دولت اون قدر به من پول نمیده که در بازجویی بدون دلیل کافی تو کمکت کنم."

بروسکی با تشر گفت: "اما دولت اون قدر به من حقوق میده که مطمئن بشم مردم تاوان جنایتشون رو پس بدن. همون طور که امروز صبح بهت گفتم، ما پرونده‌ی روث کهلر رو دوباره باز کردیم و موکل تو در مظان اتهام به قتله."

دیویس ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: "حتماً شوخی می‌کنی. تو نتونستی در مورد قتل روث کهلر اتهام جوئل لیک رو ثابت کنی و اون آزاد شد. حالا می‌خوای از طریق قاتل جلوه دادن کهلر احمق بیچاره، خودتو خوب جلوه بدی. بعد از اینکه به من زنگ زدی، با عجله اومدم اینجا و به ند توصیه کردم با تو صحبت نکنه، اما اون اصرار داره که بی گناه و مصرانه می‌خواد با تو حرف بزنه."

بروسکی گفت: "شاید اون از اونچه تو خیال می‌کنی، باهوش‌تر باشه. همه‌ی ما خیال می‌کردیم کهلر صحنه‌ی جنایت رو به هم زده چون شوکه شده بوده، اما اگه از بعد دیگه به قضیه نگاه کنیم، می‌فهمیم اون به حد کافی مکار و چیره‌دست بوده و عمداً این کارو کرده چون مطمئن بوده اثر انگشتش روی دسته‌ی کارد هست و لکه‌های خون هم روی پیرهنش."

"اما اون مادرشو بغل کرده چون نمی‌دونسته اون مرده و رفته بیرون تا تقاضای

کمک کنه.

شاید.

در باز شد و ند کهلر همراه نگهبان وارد شد. نگهبان او را روی صندلی نشاند و گفت: امروز ند کمی قاطی پاتیه. من بیرونم، اگه بهم احتیاج داشتین. کهلر با تحکم به مارتی گفت: چرا این کارو می کنی؟ من مادرمو دوست داشتم. دلم براش تنگ شده.

بروسکی به آرامی گفت: چند تا سؤال ازت دارم. اما مخصوصاً باید بهت خبر بدم که تو مظنون به مرگ مادرت هستی. بنابراین هر چی بگی، علیه خودت به کار میره. سپس حق و حقوق قانونی او را برایش گفت. حال دیویس به جلو خم شد تا به ند نزدیک تر شود و گفت: ند، تو می دونی که می تونی به سؤالها جواب ندی.

مارتی به آرامی گفت: ند، من با خالات حرف زدم. اون اشتباه نکرده بود. بعد از اینکه جوئل لیک بیرون آپارتمان دیده شده بود، اون با مادرت حرف زده بود. خاله ی من خله. اگه بعد از رفتن یارو اون با مادرم حرف زده بود، مادرم بهش می گفت که به خونگی ما دستبرد زده شده.

شاید اون موقع هنوز از موضوع دستبرد خبر نداشته. ند، مادرت از دست تو عصبانی هم می شد؟

مادرم منو خیلی دوست داشت.

مطمئنم که دوستت داشت، اما گاهی از دستت عصبانی می شد مگه نه؟

نه. هیچ وقت.

اون مخصوصاً از دست تو عصبانی شده بود چون بی احتیاطی کرده بودی و موقع بیرون رفتن در رو محکم بسته بودی و قفل در گیر کرده بود.

من همیشه وقتی بیرون می رفتم در رو قفل می کردم.

همیشه؟ جوئل لیک می گفت در کاملاً بسته نبوده. برای همینم تونسته بود وارد

آپارتمان بشه.

چشمان ند کهلر مثل نواری باریک تنگ شد و لبانش شروع به لرزیدن کرد. 'ند این حقیقت نداره که به هفته قبل از اینکه مادرت بمیره، همین اتفاق افتاده بود؟ اون سر تو داد نزده بود که بالاخره یکی وارد آپارتمان میشه و کاردی رو روی گلوی اون می‌ذاره؟ همسایه‌های شما به من گفتن این حرفی بود که همیشه وقتی تو در رو خوب نمی‌بستی و قفل نمی‌کردی، مادرت بهت می‌زد.'

دیویس مصرانه گفت: 'ند دیگه نباید حرفی بزنی.'

ند سرش را برای وکیلش تکان داد و گفت: 'دست از سرم بردار. می‌خوام حرف بزنم.'

'ند از کجا می‌دونی وقتی مادرت کارد رو دید و فهمید مرگش نزدیکه، چقدر ترسیده بود؟'

مارتی با این سؤال ضربه را به ند کهلر زد او منتظر جواب نشد و ادامه داد: 'ایا اون التماس می‌کرد که بهش لطمه نزنی؟ ایا اون می‌گفت متأسفه که سر به سرت گذاشته؟ اون پشت میز آشپزخونه نشسته بود. تازه فهمیده بود از خونه‌ش دزدی شده و حتماً خیلی عصبانی بود کارد هم که در جا کاردی روی دیوار بود. ایا اون به تو یادآوری کرد که تو مقصری و کسی که برای دزدی اومده بوده، می‌تونسته با همون کارد اونو بکشه؟'

چیزی بین ضجه و فریاد از گلوی ند کهلر خارج شد که هر دو مرد را متحیر کرد در باز شد و نگهبان با عجله به سمت آنان آمد.

ند کهلر صورتش را در دستانش پنهان کرد و گفت: 'اون می‌گفت نه، ند این کارو نکن، متأسفم، ند این کارو نکن، خواهش می‌کنم. اما دیگه دیر شده بود من نمی‌دونستم کارد توی دسته. بعدشم توی سینه‌ی اون بود.'

همچنان که فریاد می‌زد از شدت گریه‌های جانسور بدنش می‌لرزید.

'متأسفم، مادر. متأسفم، مادر.'

وقتی امیلی از خانه‌ی دکتر ویل کاکس که برای تحویل کتابها به آنجا رفته بود و باز دید از موزه و خرید لوازم مورد احتیاج برای اجرای طرحی که شروع کرده بود به خانه برگشت، اریک بیلی در ایوان خانه‌ی او منتظرش بود.

اریک عنبرخواهی کوتاه او را رد کرد و گفت: نگران نباش. بهم خوش گذشت. اما گرسنمه. چی داری بخوریم؟

امیلی مواد لازم برای درست کردن ساندویچ را آورد: ژانبون، پنیر، سس، کاهو، گوجه فرنگی و نان ایتالیایی تازه. او مشغول درست کردن ناهار شد و اریک هم رفت تا تجهیزات دوربین را از بسته‌بندی بیرون بیاورد. آنان در آشپزخانه ناهار خوردند.

امیلی گفت: 'یه کم سوپ مرغ هم از دیشب مونده بود که گرمش کردم. دیشب اونو پختم و بقیه‌شو توی فریزر گذاشتم. قول میدم چیز بدی نیست.'

'منو به یاد روزی می‌ندازه که توی دفتر کار قراضه‌مون توی البانی بودیم.'

اریک در حالی که ته کاسه سوپ را پاک می‌کرد این حرف را زد.

'یادت میاد من می‌رفتم از اغذیه‌فروشی ساندویچ می‌خریدم و تو هم سوپی رو که

از خونه آورده بودی گرم می‌کردی؟'

امیلی گفت: 'چقدر خوب بود.'

'آره، خوب بود. اگه تو در مورد اون شکایت حقوقی از من دفاع نمی‌کردی، حالا

اون شرکت رو نداشتیم.'

تو هم منو پولدار کردی، اریک. به هم در.

آنان روبروی یکدیگر نشسته بودند و به هم لبخند می‌زدند. امیلی فکر کرد: اریک سه روز از من بزرگ‌تره، اما همیشه احساس می‌کنم داداش کوچیکمه.

امیلی گفت: وقتی سهام شرکت پایین اومد، نگران شدم.

اریک شانه‌های بالا انداخت و گفت: دوباره میاد سر جاش. تو که پول خودتو گرفتی، اما به روزی متأسف میشی که چرا سهامت رو فروختی. آخه من در محیطی بزرگ شده بودم که دائم می‌شنیدم چطور پدر بزرگم در سال ۱۹۲۹ که اوضاع سهام به هم ریخت، تمام هستی خودشواز دست داد به نظرم اصلاً خیالم راحت نبود چهار چنگولی به سهامم بچسبم. همیشه نگران بودم به اتفاقی بیفته. ولی به این صورت، بقیه‌ی عمرم رو می‌تونم بی دغدغه‌ی مالی سپری کنم. ازت متشکرم.

اریک گفت: هر وقت احتیاج به حامی...

و وقتی امیلی با لبخند سرش را تکان داد اریک حرف خود را نیمه‌کاره گذاشت.

امیلی گفت: چرا می‌خواهی به دوستی زیبا رو تباه کنی؟

اریک به امیلی کمک کرد تا ظرفها را در ماشین ظرفشویی بگذارد

امیلی گفت: این وظیفه‌ی منه.

دلم می‌خواه بهت کمک کنم.

چون گفتی باید امشب به آلبانی برگردی، ترجیح میدم مشغول نصب دوربین بشی.

چند دقیقه بعد امیلی در ماشین ظرفشویی را محکم به هم زد و گفت: بسیار خوب، همه چیز روبراهه. اگه تو وسایلت رو به طرف میز ناهارخوری بناری، منم اون طرف میز مشغول کار خودم می‌شم.

و توضیح داد که خیال دارد با کپی نقشه‌ها و اطلاعات مربوط به شهر چه کار کند

می‌خوام وارد زندگی این افراد بشم و بینم دوستای مادلین در کجا زندگی می‌کردن. من مطمئنم کسی که مادلین رو می‌شناخته، اونو کشته و در اینجا دفنش کرده. اما چطور این کارو کرد و تقاص پس نداد؟ پلیس می‌بایست در اطراف خونه تحقیق می‌کرد بخصوص در چند روز اول که خبر گم شدن اون گزارش شده بود اونو کجا نگه داشته بوده؟ یا جسدش رو کجا نگه داشته بوده؟ و آیا قاتل در تاریکی شب همون روزی که اونو کشته بود دفنش کرده؟ درخت راج جلوی دید رو در اون سمت حیاط می‌گرفته.

امیلی، مطمئنی در مورد این جنایت زیاد وسواس به خرج نمیدی؟
 امیلی نگاهی تند به او انداخت و گفت: من می‌خوام ارتباطی بین جنایات دهی ۱۸۹۰ و جنایات اخیر این شهر پیدا کنم. الانم پلیس در حال خاکبرداری حیاط پشتی یکی از خونه‌های اینجاس، چند بلوک پایین‌تر. اونا معتقدن شاید جسد دختر جوونی رو که دو سال پیش گم شده بوده، پیدا کنن.

امیلی، تنهایی اینجا نمون. تو به من گفتی در عرض پنج روزی که اینجا هستی، دو مورد تعقیب پنهانی داشتی. تو دنبال استراحت بودی ولی از حال و روزت پیداس اصلاً تعطیلاتی در کار نبوده.

زنگ ناگهانی تلفن باعث شد امیلی بازوی لریک را بگیرد سپس زورکی لبخندی زد و به اتاق مطالعه رفت تا جواب تلفن را بدهد.

کارآگاه بروسکی بود اصلاً وقتش را برای سلام و احوالپرسی تلف نکرد گفت: امیلی، موکل تو در مورد مربوط به کهلر، آدمی رذل و بی‌عاره، اما احتمالاً خوشحال میشی بشنوی که اون قاتل نبوده. همین الان از پیش ند کهلر میام. صبر کن تا بشنوی که...

یک ربع بعد امیلی به اتاق پذیرایی برگشت.

لریک گفت: مکالمات خیلی طولانی بود یه دوست پسر تازه؟

کارآگاه بروسکی بود. تو که اونو دیدی. داشت حرفای خوبی در مورد تو می‌زد.

پس گوش می‌کنم. هیچ چیز رو از قلم ننذاز.

طبق گفته‌ی اون، احتمالاً تو جون منو نجات دادی، اریک. اگه دوربینی که تو نصب کردی ند کهلر رو گیر ننذاخته بود، نمی‌فهمیدم کی مخفیانه منو تعقیب می‌کردم.

همسایه‌ها ت سر و صداهایی شنیدن و به پلیس زنگ زدن.

آرم کهلر فهمیده بوده چطور باید سیستم ایمنی رو از کار بندازه و قبل از رسیدن پلیس فرار کرده. اگه دوربین عکسشو نگرفته بود، با تشکر از تو، نمی‌فهمیدیم چه کسی می‌خواسته یواشکی وارد بشه. دفعه‌ی بعدش ممکن بود موضوع فرق کنه. امیلی لرزشی را در صدایش احساس کرد ادامه داد: امروز اقرار کرده که می‌خواسته منو بکشه. مارتی بروسکی می‌گفت در ذهن پیچیده‌ی کهلر، جوئل لیک، همونی که من ازش دفاع کردم، باعث مرگ مادرش بوده. اون به بروسکی گفته بود اگه جوئل به اپارتمان اونا دستبرد نزده بود، امروز مادرش زنده بود، برای همینم جوئل قاتل واقعیه.

عجب منطق احمقانه‌ای!

دستان اریک بیلی بی زحمت مشغول سر هم کردن تجهیزات دوربینهایی بود که با خودش به اسپرینگ لیک آورده بود.

احمقانه اما از طرفی قابل درک. من مطمئنم اون قصد کشتن مادرش رو نداشته و حالا نمی‌تونه تحمل کنه که اون مسؤول مرگ مادرشه. اگه جوئل لیک محکوم می‌شد، اون می‌تونست تقصیر رو گردن جوئل بندازه و وقتی من جوئل رو تبرئه کردم، بنابراین آدم بدی شدم و مایه‌ی شر و فساد.

اریک بیلی با لحنی همدرد گفت: تو مایه‌ی شر نیستی. چیزی که منو نگران می‌کنه اینه که بروسکی هم نگران این تعقیب‌کننده‌ی جدیدم، خودت اینو گفتی. حالا بروسکی معتقده کار کیه؟

شوهر سابقم، گری هر کوفتی باشه، این کاره نیست. اون ثابت کرده که سه‌شنبه

و صبح یکشنبه، یعنی موقع انداخته شدن و ارسال این عکسها جایی دیگه بوده. اما بروسکی تا حالا نتونسته رد جوئل لیک رو پیدا کنه.

نگران لیک هستی؟

تعجب می کنی اگه بگم خیالم از جانب اون راحت. یادت میاد بعد از اینکه لیک تیرنه شد، ند کهلر چطور به من حمله ور شد؟

البته. خودم اونجا بودم.

وقتی نگهبان اونو از من دور کرد، جوئل لیک کمکم کرد بلند شم. اون درست کنار من بود چون هر دو ایستاده بودیم تا رای دادگاه رو بشنویم. می دونی اون در گوش من چی گفت؟

لحن کلام امیلی طوری بود که اریک از کارش دست کشید و بدقت به او نگاه کرد. اون به من گفت شاید حق با کهلره و اون پیرزنه رو کشته. بعد ازم پرسید حالا چه احساسی دارم. من در این مورد به کسی حرفی نزد، اما از اون به بعد فکرمو به خودش مشغول کرده، هر چند باور نکردم اون پیرزنه رو کشته باشه. می تونی بفهمی؟ اون صرفاً یه آدم نفرت انگیز بود. به جای اینکه از من تشکر کنه که از حبس ابد نجاتش دادم، متلک بارم کرد و کفرم رو در آورد.

می دونی چیه، امیلی؟ به نظرم اون مجنوب تو شده بود و می دونست راه به جایی ندارم. طرد شدن برای عده ای از مردم مستمسک خوبیه.

بمهر حال اگه اون تعقیب کننده ی تازه باشه، امیدوارم دوربینهای تو گیرش بندازه.

نزدیک ساعت هفت که اریک آنجا را ترک کرد، دوربینها در گوشه و کنار خانه مستقر بودند آنچه را اریک به امیلی نگفت، این بود که دوربینهایی هم در داخل ساختمان نصب کرده و آنتنی با بُرد قوی به پنجره ی اتاق زیر شیروانی برده بود. حالا می توانست از شعاع دو کیلومتری با دستگاه تلویزیونی داخل وانتش تمام حرکات امیلی را زیر نظر بگیرد و گفتگوی او را در اتاق نشیمن و آشپزخانه و اتاق مطالعه

بشنود.

وقتی اریک با بوسه‌های دوستانه بر گونه‌ی امیلی خانه‌ی او را ترک کرد و عازم آلبانی شد، برای سفر بعدی به اسپرینگ لیک برنامه‌ریزی کرده بود.

اریک لبخندی زد و به یاد آورد که امیلی چطور با شنیدن صدای زنگ تلفن از جا پریده بود و به خود گفت که او اعصابش بیش از حد تصور ضعیف شده است.

ایجاد ترس سلاح نهایی برای انتقام بود. امیلی سهام خود را در اوج قیمت سهام فروخته و مدتی کوتاه بعد از آن، بازار سهام تنزل پیدا کرده بود. حالا شرکت او در آستانه‌ی ورشکستگی بود.

شاید اگر امیلی او را به عنوان معشوق پذیرفته و دست رد به سینه‌اش نزده بود می‌توانست او را ببخشد.

اریک با صدای بلند گفت: امیلی، اگه عشق منورد کنی، تمام عمر باید در ترس زندگی کنی و منتظر باشی تا کسی از تاریکی بیرون بیاد و تو راه فرار نداشته باشی.

سه شنبه، ۲۷ مارچ



بعد از ظهر روز دوشنبه که ماشین حفاری را به خانه‌ی شماره ۱۵ خیابان لدلام برده بودند، هنوز به اندازه‌ی یک بیل هم خاکبرداری نشده بود که ماشین از کار افتاده بود و با کمال سرافکندگی، به تیم پزشکی قانونی گفته شده بود تا صبح روز سه‌شنبه نمی‌توانند ماشینی دیگر را برای خاکبرداری بیاورند.

بناچار دور حباط پستی را نوار کشیده و پلیسی را برای نگهبانی از محوطه در آنجا گماشته بودند.

در ساعت هشت صبح روز سه‌شنبه، حتی قبل از اینکه ماشین حفاری جدید از راه برسد، خبرنگاران رسانه‌های گروهی در آنجا حاضر بودند. وانت‌هایی که آرم شبکه‌های تلویزیونی داشت، در سرتاسر خیابان خلوت صف کشیده بود و هلیکوپتری در بالای منطقه می‌چرخید و فیلمبرداران از بالا از منطقه فیلمبرداری می‌کردند. گزارشگران میکروفون به دست منتظر بودند و می‌دیدند که تیم تجسس هر بیلی از خاک را غربال می‌کند.

امیلی با لباس گرمکن و عینک آفتابی در میان جماعتی که ساکت و موقر در پیاده‌رو ایستاده بودند، ایستاده بود و به نظریات مردم گوش می‌کرد.

همه می‌دانستند که کاوشگران به دنبال جسدی دیگر هستند اما جسد چه کسی؟ مردم با یکدیگر نجوا می‌کردند: 'حتماً جسد کارلا هارپره، دختر جوونی که دو سال پیش ناپدید شد'.

مردم شنیده بودند که پلیس به طور جدی تردید دارد کارلا هارپر اسپرینگ لیک

را ترک کرده باشد، و دو سؤال بر لبهای همه جاری بود: چرا پلیس تصمیم گرفته اینجا رو بگرده؟ و آیا کسی به جنایت اعتراف کرده؟

امیلی به حرفهای مادر بزرگی بظاهر جوان گوش می کرد که کالسکه‌ای در دست داشت و با لحنی جدی می گفت: بهتره همه دعا کنیم قاتل دستگیر بشه. خیلی وحشتناکه که آدم بدونه قاتل آزاد توی شهر می گرده. دخترم، مادر این بچه، فقط چند سال از مارتا لارنس و کارلا هارپر بزرگ تره.

امیلی به یاد نوشته‌ی کتاب فیلیس گیتز افتاد: مادرم همیشه مثل نگهبانی سرسخت مراقب من بود و اصلاً خوشش نمی آمد من تنهایی حتی در خیابان قدم بزنم، مگر اینکه کسی همراهم باشد. امیلی فکر کرد: مادرت حق داشت، فیلیس.

امیلی تمام دوشنبه شب را تا پاسی از نیمه شب به ساختن ماکت شهر و خیابانهای آن در دورانی که قتلها اتفاق افتاده بود، مشغول بود. او خانه‌های مونوپولی را روی صفحه‌ی مقوایی گذاشته بود که نشان می داد خانه‌ی شیپلی، کارتر، گریگ و سوین کجاست.

امیلی مقاله نویسی روزنامه‌ی نشنال دیلی را شناخت و بی درنگ رویش را برگرداند و تصمیم گرفت به خانه برگردد. با خود گفت: نمی خوام گیرم بندازه. بعد از هفته‌ای که گذروندم، مسلماً دلم نمی خواد اگه جسدی پیدا بشه، اینجا باشم. هر چی در مورد خونه‌ی شماره ۱۵ لدلام می دونم، کافیه.

اما او هنوز ندیده بود چیزی از دل خاک بیرون بیاورند که حاکی از جنایت قرن نوزدهم باشد.

ربا اشبی روز دوشنبه سر صحنه بود و روز سه شنبه هم برگشته بود و نظریات خود را با خط خرچنگ قورباغه می نوشت. این داغ ترین مطلب در طول دوران کاری اش بود و می خواست به نحو احسن از آن استفاده کند.

ایرین کرنل^۱، گزارشگر رادیو سی.بی.اس که در نزدیکی او در حال پخش گزارش زنده بود، با شور و هیجان می‌گفت: 'بهت و ناباوری در چهره‌ی ساکنان این شهر ساکت و آرام ویکتوریایی که منتظر ایستاده‌اند تا شاید جسد دختری را ببینند که ناپدید شده است، به چشم می‌خورد.'

ساعت نه و نیم صبح، تقریباً یک ساعت و نیم از شروع خاکبرداری می‌گذشت که ناظران دیدند ناگهان ماشین خاکبرداری متوقف شد و گروه تجسس شتابزده روی حفرةای که آخرین بیل به آن زده شده بود، خم شدند.

شخصی فریاد زد: 'اونا یه چیزی پیدا کردن.'

خبرنگارانی که روی چمن ایستاده بودند و پشتشان به خانه بود دوربینهای خود را روی ماشین حفاری متمرکز کردند و میکروفونها را جلوی دهان بردند.

تماشاچیان محلی که عده‌ای دست یکدیگر را در دست داشتند، بی سر و صدا ایستاده بودند. ورود نعش‌کش پزشکی قانونی حاکی از آن بود که جسدی انسانی پیدا شده است. دادستان با خودرو پلیس آمد و قول داد که بزودی نظر خود را اعلام خواهد کرد.

نیم ساعت بعد، البوت ازبورن پشت میکروفن ایستاد و تأیید کرد که اسکلتی کامل که در کیسه نایلونی شبیه کیسه‌ای که جسد مارتا لارنس در آن بود، پیدا شده است و هیچ اظهار نظری در کار نخواهد بود تا اینکه پزشکی قانونی سر فرصت استخوانهای مکشوفه را بررسی کند و گزارش خود را اعلام دارد.

ازبورن از پاسخ به سؤالات متعددی که از او می‌شد، سر باز زد. بلندترین صداها مربوط به این سؤال بود: 'این قضیه ثابت نمی‌کنه که شما یک قاتل تناسخ یافته‌ی پنهانی توی این شهر دارین؟'

برنامه‌ی تامی داگن و بیت والش این بود که نعش‌کش را از محل کشف جسد تا سردخانه همراهی کنند، اما گفتگو با مارگو ثلر^۱، ساکن هشتاد و دو ساله‌ی خانه کارشان را به تأخیر انداخت.

معلوم بود مارگو غمگین است. در اتاق نشیمن نشسته بود و جایی را که همسایه‌اش درست کرده بود، می‌نوشید. او به تامی گفت: «گمون نکنم دیگه قادر باشم به حیاط خلوت خونه‌م برم. در جایی که اون اسکلت رو پیدا کردن. بوته‌های رز کاشته بودم. اونجا زانو می‌زدم و علفهای هرز رو می‌کندم.»

تامی با لحنی آرام گفت: «خانم ثلر، خیالت راحت باشه. ما جسد رو بیرون آوردیم و شما می‌تونین بازم بوته‌های رز بکارین. دلم می‌خواد چند سؤال از شما بکنم و بعد هم زحمت رو کم کنم. چند وقته اینجا زندگی می‌کنین؟»

«چهل سال. من سومین صاحب این خونه هستم. اونو از رابرت فریز بزرگ خریدم که مدت سی سال صاحب این خونه بود.»

«اون پدر همون رابرت فریزه که صاحب رستوران سیزنره؟»

حالتی توأم با تحقیر در چهره‌ی مارگو ثلر آشکار شد. گفت: «بله. اما باب اصلاً مثل پدرش نیست. اون زن خوب و نازنین خودشو طلاق داد و با این زنیکه ناتالی ازدوج کرد. بعد هم اون رستوران رو باز کرد من و دوستانم یه بار به اونجا رفتیم، با اون غذاهای بد و گرونش.»

تامی داگن در ذهن محاسبه‌ای کرد و با خود گفت: معلومه باب فریز توی این شهر طرفدارای زیادی نداره.

فریز حدوداً شصت سال داشت و خانم ثلر چهل سال بود که آن خانه را خریده بود. با این حساب، باب ده سال بعد از آنکه پدرش آن خانه را خریده بود به دنیا آمده و بیست سال اول عمرش را در آنجا زندگی کرده بود. تامی تمام این اطلاعات را در

ذهن ثبت کرد تا بعداً از آن استفاده کند.

خانم ثلر، گمونم این اسکلِت زن جوونیه که در پنجم اگست دو سال پیش ناپدید شده بود. به نظرم اون موقع اگه کسی حیاط خونه‌ی شما رو کنده باشه، حتماً شما متوجه می‌شدین.

البته که متوجه می‌شدم.

تامی فکر کرد: معنی‌ش اینه که جسد در جایی دیگه نگه داشته شده تا بعداً سر فرصت در اینجا دفن بشه.

بیت والش گفت: خانم ثلر، من مدت هشت سال در اینجا پلیس بودم. اون نگاهی سریع به والش انداخت و گفت: آوه، البته. منو ببخش. می‌بایست تو رو می‌شناختم.

بیت گفت: تا جایی که به خاطر دارم، شما عادت داشتین هر سال از ماه اکتبر به فلوریدا برین و ماه می برگردین. هنوزم این کارو می‌کنین؟
بله. این کارو می‌کنم.

تامی فکر کرد: پس قضیه حل شد. کسی که کارلا رو کشته، جسدش رو در جایی دیگه نگه داشته، شاید توی فریزر، تا بعداً براحتی اونو در اینجا دفن کنه.

تامی بلند شد و گفت: خانم ثلر، شما خیلی با ما همکاری کردین. خیلی لطف کردین که اجازه دادین با شما صحبت کنیم.

پیرزن سرش را تکان داد و پس از مکثی کوتاه گفت: احساس می‌کنم خیلی خودخواهیه که ناراحت باشم تمام مدت روی یه قبر زانو می‌زدم. مطمئنم طولی نمی‌کشه بچه‌ها و نومهام روی قبرم زانو می‌زنن. اون رزها زیبا بودن. حالا که از ریشه بیرون اومدن، اگه به درد نخورن، جاشون رزهای دیگه می‌کارم. به نوعی بد هم نبوده، چون اون رزها قبر طفلکی دخترک رو تزیین می‌کردن.

تامی در حال رفتن بود که سؤالی دیگه به ذهنش رسید: خانم ثلر، این خونه چند

ساله‌س؟

سال ۱۸۷۴ ساخته شده.

می‌دونی اون موقع متعلق به چه کسی بود؟

خونواده‌ی آلن کارتر. اونا پنجاه سال مالک اینجا بودن. بعدش اونو فروختن به رابرت فریز بزرگ.

دکتر اوبرین هنوز مشغول بررسی جسد بود که تامی داگن و بیت والش وارد سردخانه شدند. دستیار او کنارش ایستاده بود و اطلاعاتی را که اوبرین دیکته می‌کرد، یادداشت می‌کرد. تامی داگن با شنیدن آنچه دکتر اوبرین در مورد جسدی می‌گفت که روی میز بود، به یاد مشخصات کارلا هارپر افتاد. قد: ۱۶۳ سانتی متر - وزن: ۴۷ کیلو - چشم آبی، موها تیره.

عکس پرونده، زنی جذاب و با نشاط را نشان می‌داد که موهایش تا سر شانه می‌رسید، و حالا که او توضیح دکتر را در مورد قد و وزن و وضعیت دندانهای او می‌شنید، با خود گفت: اصلاً اعصابش رو ندارم این چیزها رو بشنوم.

خلاصه، آنچه در مورد جسد کشف شده می‌شنید، با آنچه روز پنجشنبه شنیده بود، تقریباً یکسان بود. اسکلت متعلق به زنی جوان و علت مرگش خفگی بود.

اوبرین در حالی که با دستان دستکش پوشش چند تار نخ را بالا می‌گرفت که منجوقه‌هایی به آن اویزان بود، گفت: اینجا رو ببین. این منجوقه‌ها رو می‌بینی؟ این تکه‌ای از همون شاله که دور گردن مارتا لارنس پیدا کردیم.

بیت والش ناباورانه گفت: منظورِت اینه کسی که اون شال رو توی مهمونی برداشته، می‌دونسته می‌خواد چه کنه؟ هم مارتا رو با اون کشته، هم تکه‌ای از اونو نگه داشته تا دوباره ازش استفاده کنه؟

داگن بتندی نگاهی به او کرد و گفت: برو بیرون هوای تازه بخور. دلم نمی‌خواد اینجا روی دستم غش کنی.

والش سرش را تکان داد، جلوی دهانش را با دست گرفت و از سردخانه بیرون دوید.

تامی داگن عصبانی گفت: «واسه اینکه حالش به هم خورد سرزنشش نمی‌کنم. می‌دونی این چه معنی میده، دکتر؟ قاتل برنامه‌ی دهه‌ی ۱۸۹۰ رو دنبال می‌کنه. احتمالاً در مورد کشتن مارتا لارنس یا این یکی هم مسأله‌ی شخصی در کار نبوده.» داگن نگاهی به جسد روی میز انداخت و گفت: «کارلا هارپر، البته اگه جسد اون باشه و تنها دلیلی که قاتل اونا رو انتخاب کرده، صرفاً این بوده که مارتا و کارلا همسن و سال دخترایی بودن که در دهه‌ی ۱۸۹۰ ناپدید شدن.»

دکتر اوبرین عینکش را روی بینی میزان کرد و گفت: «اگه از روی پرونده‌ی دندانپزشکی معلوم بشه که این جسد کارلا هارپر، اون یکی جمجمه‌ای که زیر خاک پیدا کردیم، خیلی قدیمی‌تر از این یکیه. حدس می‌زنم بیش از صد سال زیر خاک بوده. می‌تونیم تکه‌های روی جمجمه رو دوباره به حالت اول در بیاریم، ولی طول می‌کشه. تجربه‌ی من میگه این جمجمه مال زنی بوده که بیش از بیست سال نداشته.»

تامی به آرامی گفت: «کارلا هارپر و لتیشا گریگ.»

دکتر اوبرین با او هم‌فیده بود گفت: «از روی اسامی روی کارت پستال می‌شه گفت احتمالاً همین طوره. یه چیز دیگه هست که ممکنه علاقه‌مند باشی بدونی.» دکتر اوبرین یک کیسه نایلون کوچک را بالا گرفت و گفت: «به نظر می‌رسه یه جفت گوشواره‌ی قدیمی باشه. گوشواره‌ای از لعل با قاب نقره که آویزی به شکل مروارید اشکی داره. مادر بزرگ زنم یه جفت مثل این داشت.»

«از کجا پیدااش کردی؟»

«مثل قبلی. توی دست اسکلت بود حدس می‌زنم قاتل نتونسته استخوان انگشت رو پیداکنه، اما می‌خواسته شماها متوجه ارتباط بین دو جسد بشین.»

«به نظرت این گوشواره‌ها رو از زیر خاک پیدا کرده؟»

گمون نکنم کسی بتونه جواب این سؤال رو بده. حدس من اینه که اون شانسى هر دوی اونا رو پیدا کرده. حتی اگه اون دختر گوشواره‌ها رو انداخته بوده، حتماً به نرمه‌ی گوشش بوده که البته از مدتها پیش از بین رفته بوده. گفتی در دهه‌ی ۱۸۹۰ دختر سومی چه موقع ناپدید شد؟

آلن سوین در ۳۱ مارچ، سی و یک ماه و بیست و شش روز بعد از ناپدید شدن لتیشا گریگ که در پنجم اگست ناپدید شده بود. کارلا هارپر هم در پنجم اگست ناپدید شد که تا همین شنبه ۳۱ مارچ، میشه سی و یک ماه و بیست و شش روز. تامی می‌دانست در حالی به سؤال او جواب می‌دهد که حواسش جایی دیگر است.

دکتر اوبرین به آرامی گفت: 'مادلین و مارتا در هفتم سپتامبر، لتیشا و کارلا در پنجم اگست، و تاریخ بعدی هم همین شنبه است. به نظرت قاتل قربانی دیگه‌ای انتخاب کرده که خیال داره اونو با آلن سوین دفن کنه؟' تامی داگن احساس خستگی می‌کرد. می‌دانست این درست همان سؤالی است که رسانه‌های گروهی هم خواهند کرد.

'دکتر اوبرین، امیدوارم و دعا می‌کنم این طوطی نباشه. اما بهت قول میدم هر کسی که به نحوی با قانون سر و کار داره، برای خودش صفرا کبرا می‌چینه که یه روان پریش خیال داره تا چهار روز دیگه دختر جوون دیگه‌ای رو توی این شهر بکشه.' پزشک قانونی در حالی که دستکشهایش را در می‌آورد، مشتاقانه گفت: 'منم با تو همعقیدم و با کمال شرمندگی باید بگم که منم دو تا دخترامو برای آخر هفته به کانکتیکات پیش مادر بزرگشون می‌فرستم.'

تامی گفت: 'سرزنشت نمی‌کنم، دکتر. کاملاً احساست رو درک می‌کنم.' و در حالی که خشم تمام وجودش را در بر گرفته بود، با خود گفت: باید با دکتر ویل کاکس حرف بزنم که زنش اقرار کرد شب مهمونی شالش رو به اون داده. هم من و هم پیت، هر دو احساس کرده بودیم که ویل کاکس اون روز

در خونه‌ی ویل اشرد به مادروغ گفتم. حالا وقتشه حقیقت رو از
حلقومش بیرون بکنم.

چهار شنبه، ۲۸ مارچ

اونا وجود منو باور کردن. امروز صبح مهم‌ترین بخش برنامه‌ی بامدادی تلویزیون، مصاحبه با دکتر نهرو پتل^۱، فیلسوف و نویسنده‌ی برجسته، در مورد تحقیقات فراروانی بود اون بشدت معتقد که من تناسخ یافته‌ی قاتل قتل‌های زنجیرمای اواخر قرن نوزدهم هستم!

اونچه دکتر پتل نازنین رو متحیر کرده، همون طور که برای کتی کوریک^۲ گزارشگر هم توضیح داد، اینه که من خلاف قانون کارما^۳ عمل می‌کنم.

پتل می‌گفت ممکنه عدم‌ای انتخاب کنن که در زندگی بعدی در نزدیکی همون محلی زندگی کنن که در زندگی قبلی شون زندگی می‌کردن، چون احتیاج دارن افرادی رو که در زندگی قبلی می‌شناختن، دوباره ببینن. اونا دلشون می‌خواد اگه به کسی مدیون هستن، دین خودشونو ادا کنن. از طرف دیگر، فرض اونا بر اینه که اعمال ناشی از کارما خوبه، نه شیطانی. و همین اونا رو گیج کرده.

دکتر پتل می‌گفت ممکنه مارتا لارنس در زندگی گذشته مادلین شیپلی بوده و کارلا هارپر هم همون لتیشا گریگ. که البته این حقیقت نداره، اما برداشت جالبیه. دکتر پتل می‌گفت در واقع من با اندیشه‌ی تکرار جنایات قرن نوزدهم، به نحوی از کارما فرار می‌کنم که با این حساب، باید در تناسخ بعدی م کفاره پس بدم. شاید این طور باشه، شاید نه.

بالاخره از اون پرسیدن آیا امکان داره الن سوین حالا در کالبدی دیگه زنده باشه
و من اونو شناخته باشم و روز شنبه به سراغش برم؟
به هر حال من که قربانی بعدی خودمو انتخاب کردم. اون الن نیست اما با الن
می‌خوابه.

باید به فکر یه برنامه‌ی بدیع باشم تا پلیس رو سر در گم کنم.
خیلی مزه داره و کلی خوشحالم می‌کنه.

ساعت نه و نیم که تلفن زنگ زد، کلایتهن ویل کاکس در اتاق مطالعه بود و در را هم بسته بود. راشل موقع صبحانه غیر قابل تحمل شده بود دوستی که نسخهای از روزنامه‌ی نشنال دیلی را خریده بود به او خبر داده بود که در صفحه‌ی اول روزنامه مقاله‌ای داغ در مورد شال گم شده‌ی او نوشته‌اند. او گوشی را برداشت. سرا پا هول و هراس بود. مطمئن بود پلیس است و می‌خواهد دوباره از او سؤال کند.

صدایی لطیف جواب داد: «دکتر ویل کاکس؟»

با اینکه دوازده سال بود صدای او را نشنیده بود، بی‌درنگ او را شناخت و آهسته پرسید: «چطوری جینا؟»

«خوبم، دکتر، اما چیزای زیادی در مورد اتفاقاتی مربوط به اسپرینگ لیک خوندم. متأسفم شال همسر تو بوده که برای خفه کردن طفلکی مارتا لارنس ازش استفاده شد.»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«در مورد مقاله‌ی ربا اشبی در روزنامه‌ی امروز صبح نشنال دیلی. اونو نخوندی؟»
 «دربارمش شنیدم، اما رسماً تأیید نشده که قاتل از شال زن من استفاده کردم.»
 «در این مقاله نوشته شده که همسرت قسم خورده اونو به تو داده بوده تا توی جیبش بذاری.»

«تو چی می‌خوای، جینا؟»

«دکتر، مدتهاست در این فکرم بعد از بلایی که سر من آوردی، حقیقت نیست با این

شنیدم غازی که به من دادی، سر کنم.

کلایتون ویل کاکس سعی کرد آب دهانش را قورت دهد، ولی ماهیچه‌های گلویش یاری نکرد. «جینا، همون طور که خودتم می‌دونی، کاری که با تو کردم به علت قر و غمزه‌های خودت بود.»
«دکتر...»

لحنش همچنان آزاردهنده بود که بعد عادی شد. «... من می‌تونستم هم از تو و هم از دانشگاه به دادگاه شکایت کنم و پول خوبی به جیب بزنم، اما به صد هزار دلار قانع شدم. حالا می‌تونم پول بیشتری بگیرم. نظرت راجع به مطالبی که ربا اشنبی حاضره پول خوبی برایش بپردازه، چیه؟»
«تو این کارو نمی‌کنی.»

«چرا، می‌کنم. من به بچه‌ی هفت ساله دارم. طلاق گرفته‌م و معتقدم زندگی زناشویی‌م بابت وضعیتی که در کالج ایناک برام پیش اومد و بهم لطمه‌ی روحی زد، به بن‌بست کشید از این گذشته، اون موقع فقط بیست سالم بود و می‌دونم حالا دیگه واسه شکایت کردن دیره.»

«جینا، چقدر می‌خوای؟»

«اوه، گمونم صد هزار دلار دیگه کافی باشه.»

«این قدر پول در بساط ندارم.»

«اون دفعه تونستی، این دفعه هم می‌تونی. خیال دارم روز شنبه به اسپرینگ لیک بیام که یا تو رو ببینم، یا پلیس رو. اگه پول رو بهم ندی، اقدام بعدی‌م اینه که بفهمم روزنامه‌ی نشنال دیلی بابت داستانی داغ در مورد رئیس محترم کالج ایناک که زن جوونی با شال گم شده‌ی زن اون کشته شده، چقدر بهم میده. دکتر، یادت باشه منم موهای بلند طلایی دارم.»

«حق‌السکوت گرفتن رو تو ی کالج ایناک یاد گرفتی؟»

«آره. واژه‌های دیگمای هم یاد گرفتم. مثل آزار و اذیت جنسی یا قر و غمزه. صبح

یکشنبه بهت زنگ می‌زنم. خدا حافظ، دکتر.

روز دوشنبه و سه‌شنبه، نیک تاد ده - دوازده بار گوشی تلفن را برداشته بود تا به امیلی زنگ بزند و هر بار آن را زمین گذاشته بود. یکشنبه شب که او را ترک می‌کرد، بیش از حد اصرار کرده بود که او در آپارتمانش در مانها تان بماند تا کسی که مخفیانه او را تعقیب می‌کرد، لو برود.

بالاخره امیلی عصبانی شده و گفته بود: 'ببین، نیک. می‌دونم تو نیت خیر داری، اما من اینجا می‌مونم. والسلام. بهتره در مورد چیزی دیگه حرف بزنیم.' نیک فکر کرد: نیت خیر. قدر مسلم هیچ چیز بدتر از این نیست کسی که نیت خیر داره، مزاحم بشه.

وقتی به پدرش خبر داده بود که امیلی قبل از ماه می سر کارش نمی‌آید تا بلکه معمای قتل یکی از اعقابش را حل کند، او زیاد خوشحال نشده بود. والتر تاد ناباورانه پرسیده بود: 'یعنی اون واقعاً خیال می‌کنه می‌تونه یه جنایت یا یه سری جنایت رو کشف کنه؟ شاید بهتره در مورد استخدام این زن جوون تجدید نظر کنم. در طول پنجاه سالی که از عمرم گذشته، چنین مطلب احمقانه‌ای نشنیده بودم.'

بنابراین نیک نتیجه گرفته بود که بهتر است در مورد کسی که در آلبانی مخفیانه امیلی را تعقیب می‌کرد یا مقلد او که حالا در اسپرینگ لیک در تعقیب امیلی بود، حرفی به پدرش نزنند. می‌دانست که واکنش پدرش دقیقاً مانند واکنش خود او خواهد بود: از اون خونه یا بیرون. تو اونجا در امان نیستی.

روز چهارشنبه، نیک در روزنامه‌ی صبح خوانده بود که جسد دو قربانی دیگر، یکی مربوط به زمان حال و دیگری مربوط به زمان گذشته کشف شده است، و وقتی پدرش سراسیمه وارد دفتر شد، او اصلاً تعجب نکرد. والتر تاد چنان عصبانی و نگران بود که با ورودش عرقی سرد بر پشت دستیاران تازه واردش نشست.

او پرخاش‌کنان گفت: 'نیک، به آدم روان‌پزشی در اونجا ول می‌گرده و اگه خبردار بشه که امیلی گراهام داره سعی می‌کنه ارتباطی بین اون و قاتل دهه‌ی ۱۸۹۰ پیدا کنه، جون امیلی در خطر میفته.'

نیک به آرامی جواب داد: 'این مسأله به ذهن منم رسید. راستش به امیلی هم همینو گفتم.'

'از کجا فهمیدن کجا رو باید برای کشف جسد خاکبرداری کنن؟'

'دادستان گفته سر نخ‌ی بی نام و نشان به دستشون رسیده.'

'بهتره امیلی بیشتر مراقب باشه. این تنها چیزیه که می‌تونم بگم. اون باهوشه و شاید تا حالا سر نخ‌ی هم پیدا کرده باشه. نیک، بهش زنگ بزن و پیشنهاد بده محافظ شخصی بگیره. من یکی دو نفر رو می‌شناسم که می‌تونن محافظ اون بشن. یا اگه می‌خوای خودم بهش زنگ بزنم.'

'نه، خودم این کارو می‌کنم. خیال داشتم بهش زنگ بزنم.'

بعد از اینکه پدر نیک از اتاق او بیرون رفت، نیک به یاد لیندی^۱ افتاد. او سر دبیر مجله‌ی مد بود و چند سالی می‌شد گهگاه با هم بیرون می‌رفتند. شش ماه پیش، وقتی نیک او را جلوی خانهاش پیاده می‌کرد، به او گفته بود: 'بهت زنگ می‌زنم.'

لیندی گفته بود: 'امیدوارم همون تلفنی باشه که دلم می‌خواد.'

و وقتی چهره‌ی بهت‌زده‌ی نیک را دیده بود، گفته بود: 'نیک، به نظرم برای هر دوی ما وقتش رسیده بجنبیم. این طوری هیچ کدوم به جایی نمی‌رسیم. منم دیگه

جوون نمی شم. چاو.

نیک در حالی که شماره تلفن امیلی را می گرفت، فکر کرد اصلاً امیلی دلش
می خواد من بهش زنگ بزنم؟

۵۰

صبح روز چهارشنبه، امیلی ساعت شش از خواب بیدار شد و با فنجان قهوه‌ی اجتناب‌ناپذیرش یک‌راست به اتاق پذیرایی رفت تا در مورد طرحش کار کند. کشف اسکلت و مجسمه در خانه‌ی خیابان لدام انگیزهای تازه برای تحقیق او در مورد ارتباط دو قتل قدیم و جدید شده بود.

امیلی در این موقعیت همان احساسی را داشت که در مورد دفاعیه داشت: احساس بر حق بودن و آگاهی توأم با اطمینان که به طریقی به آنچه برای اثبات فرضیه‌اش لازم است، دست خواهد یافت.

امیلی صد در صد مطمئن بود قاتل مقلد در روز شنبه سی و یکم مارچ جان کسی دیگر را هم خواهد گرفت، مگر اینکه مانعش می‌شدند.

ساعت نه شب، جرج لارنس به او زنگ زد و گفت: 'امیلی، من و مادرم به سراغ تمام اون البومها و دفتر خاطراتی رفتیم که در اتاق زیر شیروانی بود ما نمی‌خواستیم تو نوی زحمت بیفتی و مجبور بشی همه‌ی اونا رو ببینی. بنابراین به چیزایی رو که به درد نخور بود، جدا کردیم. اگه از نظر تو اشکالی نداره، تا نیم ساعت دیگه یا همین حدودها، بقیه‌ی چیزا رو بیارم دم خونته.'

'خیلی هم خوشحال می‌شم.'

امیلی با عجله به طبقه‌ی بالا رفت تا حمام کند و تازه لباسهایش را پوشیده بود که زنگ در به صدا در آمد.

جرج لارنس با دو جعبه‌ی سنگین وارد شد. کاپشن شلوار بادگیر به تن داشت و

امیلی فوراً متوجه شد که او نسبت به روز شنبه که امیلی او را دیده بود، بمراتب اسباب پذیرتر به نظر می‌رسد.

جرج جعبه‌ها را به اتاق پذیرایی آورد، آنها را روی زمین گذاشت و گفت: 'می‌تونی سر فرصت اونا رو ببینی.'

او نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. کلی کاغذ روی صندلیها و یک نقشه‌ی مقوایی هم روی میز بود. گفت: 'به نظر می‌رسه سرت خیلی شلوغه. لازم نیست در برگردوندن اینا عجله به خرج بدی. مادرم دست کم بیست ساله به نگاه هم به اینا ننداخته. وقتی همه‌شو دیدی، خودت زنگ بزن تا شوهر خدمتکارم بیاد اونا رو ببرم.' امیلی گفت: 'عالی شد. حالا بفارین نشونتون بدم خیال دارم چه کار کنم.'

وقتی امیلی نقشه‌ی شهر را در دهه‌ی ۱۸۹۰ به او نشان می‌داد، جرج با توجه کامل روی میز خم شده بود.

امیلی گفت: 'خودتون بهتر می‌دونین که اون موقع تعداد خونه‌ها بمراتب کمتر بود. نوشته‌هام هنوز کامل نیست و من مطمئنم با اینایی که شما آوردین، چیزایی دستگیرم میشه که تا حالا بهش نرسیدم.'

لارنس در حالی که روی خانه‌های مونوپولی دست می‌کشید گفت: 'این خونه‌ی توله؟'

'بله.'

'اینم خونه‌ی ماس.'

'بله.'

'دقیقاً سعی داری چه کار کنی؟'

'سر در بیارم چطور سه دختر جوون بی هیچ ردیایی یکدفعه ناپدید شدن. من به دنبال خونه‌ی یکی از دوستاشون می‌گردم. شاید به دوست مذکر و خونه‌ای که اونا در اونجا اغوا شدن. به عنوان مثال، من کارولین تیلور رو در مهمونی ناهار خونه‌ی شما ملاقات کردم. اون می‌گفت یکی از اقوامش به نام فیلیس گیتز که دوست قوم و

خویش من مادلین و قوم و خویش شما جولیا گوردون بوده، معتقد بوده داگلاس کارتر نامزد مادلین اونو کشته.

امیلی روی نقشه اشاره کرد و ادامه داد: فکرشو بکنین، اینجا خونه‌ی شیبله و درست اون طرف خیابون خونه‌ی کارتره. حالا فرض کنیم داگلاس در روزی که مادلین ناپدید شد، اولین قطار رو از دست داد. اما آیا واقعاً این طور بود؟ قطعاً اون موقع این مسأله رو بررسی کردن.

به من قول دادن می‌تونم نگاهی به یادداشتهای پلیس بنذارم. خیلی مشتاقم بدونم چه چیزی رو نشون میده. اون روز رو مجسم کنین. مادلین توی ایوان نشسته بوده و انتظار داگلاس رو می‌کشیده. گمان نکنم اون بی اونکه به مادرش خبر بده، از جا بلند شده و برای قدم زدن رفته باشه. فرض می‌کنیم یکدفعه سر و کله‌ی داگلاس در ایوان خونه‌ی خودش پیدا شده و مادلین دویده تا به او خوشامد بگه.

امیلی ادامه داد: بعدش داگلاس اونو به داخل خونه کشیده، اونو کشته و جسدش رو پنهان کرده تا فرصتی دست بده و مادلین رو در حیاط خونه‌ی خودش دفن کنه. جرج لارنس با تردید به او نگاه کرد و گفت: خوب، انگیزه‌ش چی بوده؟

نمی‌دونم. و باید اقرار کنم این یه فرضیه‌ی عجیب و غریبه. از طرف دیگه، از شواهد و قرائین بر میاد آلن کارتر، پسر عموی داگلاس هم عاشق مادلین بوده. اون با خونواده‌ش در همون خونه‌ای که دیروز اجساد درش پیدا شد زندگی می‌کرده. فرض کنیم اون با یه کالسه‌ی کروک‌دار اومده و به مادلین گفته که داگلاس تصادف کرده. البته راجع به کشف دیروز خبرایی به گوشمون رسید. حالا خونواده‌ی هارپر باید با چیزی مواجه بشه که ما هفته‌ی پیش مواجه شدیم. اونا اهل فیلادلفیا هستن. شخصاً اونا رو نمی‌شناسم، اما دوستان مشترک داریم.

درد و رنجی که در آهنگ صدای غمگین جرج لارنس وجود داشت، از نظر امیلی کاملاً محسوس بود.

جرج لارنس گفت: شاید من و اماندا و خونواده‌ی هارپر یه گروه حمایتی تشکیل

بدیم.

امیلی پرسید: 'آماندا چگونه؟ من که روز شنبه تمام مدت اونو تحسین می کردم. مطمئناً هم برای اون فوق العاده سخت بوده، هم برای شما.' همین طور هم بود. و همون طور که دیدی، آماندا معرکه بود. حضور بچه در اینجا کمکی بزرگ بود، اما کریستین و تام و بچه روز یکشنبه به شهر خودشون برگشتن. دیروز به قبرستان رفتیم. حال آماندا خیلی بد شد. اما به نظر من خوب بود، چون اون احتیاج داشت عقده‌ی دلش رو خالی کنه. خوب دیگه، بهتره من برم. امروز بعد از ظهر ما هم به شهر خودمون میریم. مادرم گفت اگه سؤالی داشتی، می تونی بهش زنگ بزنی.

بمحض اینکه امیلی در را پشت سر جرج لارنس بست، تلفن زنگ زد. نیک تاد بود. وقتی امیلی متوجه شد که با شنیدن صدای نیک منقلب شد، تا حدی از خودش خجالت کشید. از سویی خوشحال بود که او زنگ زده و از سوی دیگر، دلخور بود که نیک از آخر هفته تا حالا به خودش زحمت نداده بود زنگ بزند و بپرسد با تعقیب کننده‌ی پنهانی مشکلی داشته است یا نه.

اما توضیح نیک که نشان از کمرویی او داشت، امیلی را خوشحال کرد. امیلی، متوجه شدم زیادی اصرار کردم که تو رو از اون خونه بیرون بکشم. دلیلش هم صرفاً این بود که وقتی فهمیدم دوباره یکی پنهانی عکس تو رو گرفته، خیلی ناراحت شده بودم. وظیفه‌م بود زودتر زنگ بزنم، اما نمی خواستم علنی مزاحمت بشم.

'منظورت مزاحمت خصوصیه؟ باور کن این آخرین چیزیه که به ذهن من می رسه.'

'امیدوارم دیگه تعقیب کننده مزاحمت نشده باشه.'

'فعلاً که نه. روز دوشنبه دوستم اریک بیلی از آلبانی اومد و دوربینهای ایمنی رو بیرون خونه نصب کرد. دفعه‌ی دیگه که کسی بخواد از زیر در چیزی بندازه تو، طولی

نمی‌کشد عکس خودشو می‌بینم که دستگیر شده و به شماره هم به گردنش اویزونه.

وقتی تنها توی خونه هستی، دزدگیر رو روشن می‌کنی؟

امیلی فکر کرد: الان که روشن نیست.

نسبها آره.

بد نیست روزها هم اونو روشن کنی.

گمان نکنم لزومی داشته باشه. دلم نمی‌خواد توی قفس زندگی کنم. دلم

نمی‌خواد وقتی به ایوان می‌رم تا هوا بخورم، یکهو صدای دزدگیر مثل بنشی^۱ شروع

به جیغ زدن کنه چون یادم رفته بوده که روشنمه.

لحن کلام او تند شده بود.

معذرت می‌خوام، امیلی. نمی‌دونم چی باعث شد خیال کنم حق دارم مثل یه

مانیتور لعنتی عمل کنم.

لازم نیست معذرت بخواهی. تو آدم خوبی هستی. دوستی که نگرانه. خودم قصد

دارم محتاط باشم، اما مسأله اینکه که کم‌کم دارم احساس می‌کنم کسی که داره این کار

رو می‌کنه، موفق شده و سعی می‌کنم نذارم این طور بشه.

می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. احساس تو رو درک می‌کنم. دیروز روزنامه‌ها

پر از وقایعی بود که در اسپرینگ لیک رخ داده.

آره. جزو اخبار مهم رسانه‌های گروهی شده. وقتی رفته بودم تا بدوم، داشتن

حیاط رو می‌کنن و یکدفعه چیزهایی برای طرحی که شروع کرده‌م، به ذهنم رسید.

توی اخبار میگن یه ناشناس سر نخهایی به پلیس داده. نظری داری که از

طرف کیه؟

امیلی گفت: از طرف من.

۱. *Banshee*، در المانهای سلتها، روح مؤنثی که جلوی هر خانهای شیون کندگی

در آن خانه خواهد مرد.

و اگر امکان داشت، حرفش را پس می‌گرفت، اما بعد مجبور شد ماجرایی کارت
بستال را تعریف کند و از سکوت توأم با بهت آن طرف خط متوجه شد واکنش نیک در
برابر این آگاهی همان چیزی بود که او از پدر و مادرش انتظار داشت.

بالاخره نیک گفت: امیلی، به احتمال ضعیف هم نمیدی تعقیب‌کننده‌ی تو در
اسپرینگ لیک همونی باشه که در البانی تعقیبت می‌کرد؟

نه. گمون نکنم. کاراگاه بروسکی هم چنین نظری نداره.

اسم آوردن از پلیس البانی به این معنا بود که نیک را از اعتراف ند کهلر با خبر
کند.

وقتی گفتگو تمام شد، امیلی قاطعانه پیشنهاد والتر تاد را در مورد محافظ شخصی
رد کرد، اما دعوت نیک را برای پس دادن ناهار در روز یکشنبه در اولد میل پذیرفت.
امیلی گفت: فقط امیدوارم موضوع گفتگومون به قتل دیگه نباشه.

بعد از اینکه از هم خداحافظی کردند، نیک تاد مدتی طولانی پشت میز خود
نشست، دستانش را در هم گره کرد و در فکر فرو رفت. فکر می‌کرد امیلی، تو که این
قدر زیر و زرنکی، چطور حالا خنگ شده‌ی؟ به ذهنت خطور نکرده که
ممکنه به عنوان قربانی بعدی انتخاب شده باشی؟

تامی داگن و بیت والش صبح اول وقت در دفتر البوت ازبورن بودند. میز ازبورن پر از روزنامه بود. او گفت: 'تامی، تو اون قدرها هم خوش عکس نیستی.'

تامی زیر لب گفت: 'این یکی رو ندیده بودم.'

عکس روز قبل گرفته شده بود و او را هنگام بیرون آمدن از خانه‌ی خیابان لدلام نشان می‌داد. بدقت آن را نگاه کرد و به فکر افتاد بیشتر متوجه رژیم غذایی‌اش باشد. البته والش در عکس مانند یک ورزشکار تمام عیار امریکایی افتاده بود. تامی به عکس همکاری‌های انداخت و گفت: 'حیف شد نرفتی توی سریال «نظم و قانون» شرکت کنی.'

بیت گفت: 'می‌بایست می‌کردم. کلاس چهارم که بودم نقش جو فیش^۱ رو در نمایشنامه‌ی جو فیش و اسباب بازی فروشی‌ش بازی کردم که تازه نقش اول بود ازبورن گفت: 'خوب دیگه، از اینا بگذریم.'

شوخی تمام شد. ازبورن سری برای داگن تکان داد و گفت: 'اول تو.'

تامی دفترچه یادداشتش را باز کرد و گفت: 'همون طور که می‌دونین، ما اسکلت دیروز رو شناسایی کردیم. مدارک دندانپزشکی تأیید می‌کنه که اون جسد کارلا هارپره. تکه‌ای از شال که برای خفه کردن اون ازش استفاده شده، دقیقاً تکه‌ای دیگه از همون شالیه که مارتا لارنس با اون خفه شده. قاتل از تکه‌ی سر شال برای

کشتن مارتا استفاده کرده و از وسطش برای کار لا. تکه‌ی سومش موجود نیست.
 ازبهرن در حالی که با چهره‌ی در هم کشیده یک بری روی صندلی‌اش لم داده بود، گفت: «با این حساب، اگه قاتل بخواد نقشه‌ی خودشو دنبال کنه، روز شنبه از بقیه‌ی شال استفاده می‌کنه. حتی اگه تمام افراد پلیس اسپرینگ لیک رو هم به کار بگیریم، نمی‌تونیم تک تک خیابونا و حیاط خلوتها رو کنترل کنیم. از تحقیق در مورد سوابق ویل کاکس چه خبر؟»

«تا حالا چیزی بیشتر از اونکه می‌دونستیم، پیدا نکردیم. خلاصه‌ش کنم، اون تک فرزند بوده و در لانگ ایسلند به دنیا اومده. بچه بوده که پدرش مرده. با مادرش که معلم مدرسه بوده و در تکالیف مدرسه کمکش می‌کرده، خیلی نزدیک بوده. ظاهراً همیشه بهترین نمره‌ی کلاس رو هم می‌گرفته.»

تامی ادامه داد: «عمه‌ش در اسپرینگ لیک زندگی می‌کرده که ارتباطش با اینجا به همین دلیل. سالهای سال هر تابستون به دیدن عمه‌ش می‌اومده. سی و هشت ساله بوده که مادرش می‌میره و یکی دو سال بعد، اون با راشل ازدواج می‌کنه.»

تامی مکثی کرد و گفت: «رئیس، اگه اون زن من بود، حالا به آژانس مسافرتی داشتم. به هر حال، اون نردبان ترقی علم رو طی کرد و به سمت ریاست کالج ایناک رسید دوازده سال پیش، در پنجاه و پنج سالگی بازنشسته شد برای ماهنامه‌های فرهنگستانی مقاله می‌نویسه و تحقیقات قابل ملاحظه‌ای در مورد تاریخ این منطقه انجام داده. در مورد این شهر در روزنامه‌های محلی هم مقاله نوشته. چند وقت پیش به کتابدار کتابخونه‌ی اسپرینگ لیک گفته بوده مشغول نوشتن رمانیه که ماجراش در هتل مون ماث می‌گذره.»

ازبهرن گفت: «تا اینجا که جرمی نکردم.»

«اگه امیلی درست بگه، شاید امیلی معتقده ما به قاتل مقلد داریم که دقیقاً کارهای قاتل دهه‌ی ۱۸۹۰ رو دنبال می‌کنه. یه چیز دیگه، ما متوجه شدیم ویل کاکس یکمرتبه از ریاست کالج ایناک استعفا کرده. اون موقع تازه قرارداد خودشو

تمدید کرده بوده و برای توسعه‌ی کالج برنامه‌هایی داشته، مثل تشکیل جلسات سخنرانی برای سخنرانهای مطرح و از این جور چیزا.

توجیهی داری؟

دلیل رسمی‌ش ناخوشی بوده. ظاهراً سکنه‌ی قلبی. به مراسم تودیع همراه با گریه و زاری هم براش گرفتن و بعد از اون، به ساختمان رو به اسمش کردن.

تامی با حالتی جدی خندید و گفت: حالا حدس بزن!

الیوت از بیرون منتظر ماند. می‌دانست تامی داگن دوست دارد اطلاعات جالب را با آب و تاب بدهد. او فکر کرد مثل موقعی که خرگوش از کلاه بیرون میاد.

و گفت: بگو، تامی. خبر دست اول داری؟

شاید ولی بیشتر جنبه‌ی حدس و گمان داره تا واقعیت. به نظرم قلب اون از قلب من و پیت هم سالم‌تره. حدس من اینه که یا از اون خواسته شده استعفا کنه یا خودش مجبور به استعفا شده چون مشکلی بزرگ داشته و نمی‌خواسته علنی شه. و وظیفه‌ی ما اینه که از زیر زبونش بیرون بکشیم موضوع چی بوده.

نوبت پیت والش بود. گفت: ساعت سه بعد از ظهر باهاش قرار داریم. فکر کردیم بد نیست بنذاریم در مدتی که منتظر ماس، کمی به خودش بیچه.

از بیرون حرکتی کرد تا بلند شود و گفت: عقیده‌ی خوبیه.

اما پیت حرفهای دیگری هم برای گفتن داشت. محض اطلاع شما، دیشب تحقیقات پلیس را در دهه‌ی ۱۸۹۰ در مورد اون سه تا دختر بررسی کردم.

از نظر آریورن، او می‌خواست به عنوان کاراگاهی تازه وارد به دم و دستگاه آنان، خودی نشان دهد.

چیز به درد بخوری پیدا کردی؟

نه چندان. درست مثل اتفاقیاییه که حالا افتاده. به نظر می‌رسیده دخترها از روی کره‌ی زمین محو شدن.

از بیرون پرسید: به نسخه از این مدارک رو به امیلی گراهام هم میدی؟

بیت نگران شد. گفت: 'موضوع رو برای معاونتون توضیح دادم.'
 'می‌دونم این کارو کردی. من معمولاً دوست ندارم هیچ پرونده‌ای حتی اگه
 مربوط به چهار صد سال پیش باشه، بجز از طریق کانال عادی، در دسترس مردم
 عادی قرار بگیره، اما اگه شماها قول اینارو به اون دادین، اشکالی نداره.'
 الیوت از بورن با حالتی راسخ ایستاد، یعنی ملاقات تمام شده است. داگن و والش
 هم برخاستند. وقتی به طرف در می‌رفتند، تامی گفت: 'یه خبر خوب دیگه. مهارت
 قاتل دکتر مین در خفه کردن خیلی بیشتر از ضربه زدن به کامپیوتره. افراد گروه
 تحقیق می‌ترسیدن مبادا سخت‌افزار صدمه دیده باشه، ولی تونستن راهش بندازن.
 اگر بخت یارمون باشه، پرونده‌های دکتر مین رو به دست میاریم و شاید بفهمیم
 یکی از مهمونای چهار سال و نیم پیش خونه‌ی لارنس، مدت زمانی رو هم با
 روانپزشکی سر کرده که تخصصش برگردوندن ادما به زندگیهای قبلی بوده.'

باب، چرا منو دست می‌نمازی؟

به خدا اگه بخوام تو رو دست بندازم!

دیشب کجا بودی؟

وقتی خوابم نبود، طبق معمول رفتم پایین و یه چیزی خوندم. ساعت پنج صبح بود که اومدم بالا و یه قرص خواب خوردم. فوری هم اثر کرد.

حدود ساعت دوازده ظهر بود باب فریز به طبقه‌ی پایین آمده و ناتالی را در اتاق نشیمن پیدا کرده بود. معلوم بود منتظر او بوده است.

باب گفت: خوشگل شده‌ی. داری جایی میری؟

برای ناهار قرار دارم.

توی این فکر بودم که تو رو برای ناهار دعوت کنم.

نمی‌خواه زحمت بکشی. به رستوران فورسیزنز برو و به مشتریها خوشامد بگو. البته اگه مشتری داشتی.

اسم رستوران سیزنره، نه فورسیزنز.

مسلمه که این نیست. به هر حال نمی‌خوام در این مورد بحث کنم.

باب فریز به همسر زیبایش با آن موهای طلایی درخشانده و صورت تقریباً بی عیب و نقص و چشمان گربه‌ای فیروزه‌ای رنگ نگاه کرد. به یاد آورد زمانی که او را پیدا کرد چقدر ذوق زده شده بود و حالا میبوهت بود که اصلاً با او احساس نزدیکی نمی‌کرد.

او متوجه نشد که مسأله صرفاً احساس نزدیکی نیست. از او خسته شده بود. حتی می‌توانست بگوید از او بیزار است.

ناتالی کت و شلوار سبز تیره‌ای به تن داشت که باب قبلاً آن را ندیده بود. معلوم بود که نو است و گران قیمت. باب از خودش می‌پرسید ناتالی این لباس را کجای کم‌دش قایم کرده بود.

گفت: 'حالا که افتخار همراهی و مصاحبت با تو رو ندارم، پس خودم می‌رم.'
ناتالی سریع از جا بلند شد و گفت: 'نه. تو نمی‌ری. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. اما منم درست خوابم نبرد. ساعت دو بعد از نصف شب اومدم پایین، بابی. اما تو اینجا نبودی. ماشینت هم نبود. حالا لطفاً بگو کجا بودی؟'
فریز آشفته و مضطرب فکر کرد: 'اگه مطمئن نبود، اینو ازم نمی‌پرسید. من نمی‌دونم کجا بودم.'

'به قدری خسته بودم که فراموش کردم، ناتالی. رفته بودم بیرون گشتی بزنم. می‌خواستم هوای تازه بخورم و حسابی فکر کنم.'

باب فریز به دنبال کلمات می‌گشت. 'درسته. این نوعی عقب نشینی، اما تصمیم گرفتم پیشنهاد بونتی رو قبول کنم، هر چند اون منو خیلی دست پایین گرفته. ما این خونه رو می‌فروشیم و به مانهاتان میریم. شاید آپارتمانی کوچیک‌تر از اونی که خیالش رو داشتیم بگیرم و...'

ناتالی حرف او را قطع کرد. 'ظاهراً دیشب که رفته بودی گشت بزنی، به سرت زد مشروب حالت رو جا میاره. منظورم مشروب خوردن با یه دوسته. اینو توی جیبیت پیدا کردم.'

و تکه کاغذی را جلوی او پرت کرد. باب آنچه را روی کاغذ نوشته شده بود، خواند: سلام خوشگله. شماره تلفن من ۱۹۷۴ - ۵۵۵ است. یادت نره زنگ بزنی... پگی^۱.

ناتالی، من نمی‌دونم این کاغذ از کجا اومده.

من می‌دونم، یکی به اسم پگی اونو توی جیبش گذاشته. برات خبرایی دارم. از شر رستوران خلاص شو، این خونه رو بفروش، قرضهاتو بده، دارایی‌ت رو نقد کن، بعدشم حساب کن روزی که من عروس رنگ و آبدار تو شدم چقدر دارایی داشتی و حالا چقدر داری.

ناتالی از جا برخاست، به سوی او آمد، صورتش را تا چند سانتی‌متری صورت او جلو آورد و گفت: بذار برات توضیح بدم چرا. چون نیمی از دارایی تو مال منه و روزی که بخوام از این خونه برم، اونو ازت می‌گیرم.

تو دیوونه شدی، ناتالی.

من؟ ببین، راجع به مهمونی خونه‌ی لارنس خیلی فکر کردم. تو به کت راسته‌ی ایل‌دار پوشیده بودی که خیال می‌کردی یکراست از مجله مد بیرون اومده. تو می‌تونستی اون شال رو زیرش قایم کنی. فردا صبحش که من بیدار شدم، تو داشتی باغچه رو می‌کندی. توی اون مدت فرصت داشتی از شر جسد مارتا خلاص شی تا بعداً سر فرصت اونو توی حیاط خلوت خونه‌ی شیپلی چال کنی.

ممکن نیست تو چنین چیزی رو باور داشته باشی.

شاید باب، تو مرد عجیبی هستی. گاهی طوری نگاهم می‌کنی انگار منو نمی‌شناسی. گاهی هم بی‌اونکه چیزی به من بگی، یکهو غیبت می‌زنی. شاید وظیفه‌ی من به عنوان شهروند اینه که به کاراگاه داگن بگم نگران رفتار و کردار تو هستم. هم برای خاطر خودت، هم برای خاطر دخترای جوون این منطقه. احساس می‌کنم باید این موضوع رو گزارش بدم.

رگهای پیشانی رابرت فریز بیرون زد. مج دست ناتالی را گرفت و پیچاند، تا جایی که صدای او از شدت درد در آمد. چهره‌اش از شدت خشم قرمز شده بود از لابلای دندانهای کلید شده‌اش گفت: آگه این مزخرفات رو به داگن یا هر کسی دیگه‌ای بگی، باید نگران جون خودت باشی، فهمیدی؟

ساعت سه صبح روز چهارشنبه، جونل لیک گمشده پیدا شد او در تروی در حال دستبرد به خانه‌ای بود که پلیس سر رسید. هفت ساعت بعد، مارتی برونسکی به زندان رفت تا با جونل لیک که در آنجا در بازداشت به سر می‌برد، گفتگو کند. می‌بینم طبق عادت همیشگی بازم سر و کله‌ت اینجا پیدا شد، جونل. برات درس عبرت نمی‌شه، نه؟

پوزخند همیشگی جونل لیک پاسخ‌تر شد. گفت: 'درس عبرت گرفتم، برونسکی. به خونه‌هایی که پیرزن‌ها توش هستن، نزدیک نمی‌شم. دردسرش زیاده.'
اگه امیلی گراهام تبرئه‌ت نکرده بود، حالا بهت می‌گفتم کجا بودی. همه‌ی ما خیال می‌کردیم تو رو ت کهلر رو کشتی.'

لیک با لحنی متعجب گفت: 'خیال می‌کردین؟ یعنی حالا تغییر عقیده دادین؟'
برونسکی فکر کرد: عجب نخم جنی!

و با جدیت به لیک نگاه کرد. مردی بیست و هشت ساله که از دوازده سالگی دنبال کارهای خلاف بود و از همان نوجوانی سوابق جنایی داشت. احتمالاً با آن موهای تیره‌ی مجعد و چشمان خمار و لبان کلفت، از نظر عدم‌ای از زنان جذاب بود. امیلی برونسکی گفته بود لیک چند بار سعی کرده بود او را جذب خودش کند. او از آن مردانی بود که کم محلی را تحمل نمی‌کرد. برونسکی امیدوار بود تعقیب‌کننده‌ی پنهانی او باشد. از لحاظ چهارچوب زمانی درست بود. جونل لیک شرایط آزادی مشروط را زیر پا گذاشته و خود را کم و گور کرده بود؛ درست از موقعی که تعقیب

پنهانی شروع شده بود.

بروسکی با لحنی خوشایند گفت: 'دلمون برات تنگ شده بود. حالا بهتره قبل از اینکه به کارمون برسیم، حقوق قانونیت رو برات تکرار کنم. البته می‌دونم وقت تلف کردنه، چون خودت از حفظی.'

'به اونایی که دستگیرم کردن گفتم که داشتم از اونجا رد می‌شدم، دیدم در بازه. فکر کردم بهتره سری بزنم ببینم نکنه کسی توی در دسر افتاده باشه.'

مارتی بروسکی از ته دل خندید و گفت: 'کوتاه بیا. تو عاقل‌تر از اینایی. جونل. فعلاً موضوع سرقت مطرح نیست. این وظیفه‌ی پلیس اینجاس. من اومدم ازت بپرسم این اواخر کجا بودی. دلم می‌خواد از علاقه‌ت به امیلی گراهام حرف بزنی.'

جونل پوزخند زنان گفت: 'از چی چی م به گراهام؟ آخرین باری که دیدمش. توی دادگاه بود. واقعا توجهش رو جلب کرده بودم. می‌بایست وقتی بهش گفتم شاید من بیرزنه رو کشته باشم، قیافه‌شو می‌دید. بال بال می‌زد. توی این فکر بود که شوخی می‌کنم یا نه. می‌دونست دیگه نمی‌تونن محاکمه‌م کنن.'

مارتی دلش می‌خواست مشتی به صورت وقیح او بزند تا آن لبخند مضمحل‌کننده‌ی روی لبهای آن جانی را بخشکاند. پرخاش کنان گفت: 'تا به حال در اسپرینگ لیک بودی؟'

'اسپرینگ لیک کجاس؟'

'فر نیوجرسی.'

'چرا باید اونجا باشم؟'

'خودت بهم بگو.'

'باشه. می‌گم. توی عمرم به اونجا نرفته‌م.'

'صبح شنبه‌ی گذشته کجا بودی؟'

'یادم نمیاد. شاید توی کلیسا.'

وقتی جونل این را گفت، حالت تمسخر و تحقیر روی لبانش بود.

خودمم همین تصور رو می کردم. گمونم توی کلیسای سنت کاترین اسپرینگ
لیک نیوجرسی بودی.

گوش کن. داری سعی می کنی وصله ای به من بچسبونی. اگه موضوع مال
شنبه ی گذشته س. داری وقتت رو تلف می کنی. من در بوفالو^۱ بودم. جایی که یک
سال و نیمه اونجام و می بایست هم همونجا می موندم.
می تونی ناست کنی؟

البته که می تونم. منظورت چه ساعتیه؟

حوالی ظهر.

بهتر از این نمی شه. اون موقع داشتم توی کافه ی سان رایز^۲ در خیابون گوگن^۳
با دوستانم ساندویچ و آبجو می خوردم. اونا منو به اسم جوننی پاند می شناسن،
فهمیدی؟ حساب کردم حالا که نمی تونم لیک باشم، پاند که می تونم باشم. * جالبه،
مگه نه؟

مارتی سندلی اش را عقب زد و بلند شد. وقتی جونل لیک بازداشت شده بود،
کارت شناسایی او به نام جونل پاند بود. به هر حال وقتی به قضیه رسیدگی می شد،
معلوم می شد که غیبت او هنگام وقوع جرم موجه است یا نه. به نظر نمی رسید لیک
آن قدر حيله گر باشد که با تعقیب پنهانی موجب ناراحتی امیلی شود.

مارتی فکر کرد نه، این ولگرد بی عار با حرفی که به امیلی زد، انتقام
خودشو گرفت. وقتی به اون گفت شاید روٹ کهلر رو کشته باشه، امیلی
خودشو سرزنش کرد که باعث شده بود اون به عنوان آدمی آزاد پاشو از
دادگاه بیرون بذاره.

لیک گفت: دیگه سؤالی نداری؟ من که از مصاحبت با تو لذت می برم. حالا بگو

1- Buffalo

2- Sunrise

3- Goegan

• Loke . Pond - لیک به معنای دریاچه و پاند به معنای برکه است.

در اسپرینگ لیک چی شده که می‌خوای وصله‌شو به من بچسبونی؟
 بروسکی روی میزی که او را از جوتل لیک جدا می‌کرد، خم شد و گفت: 'یه نفر اونجا مزاحم امیلی گراهام شده.'
 جوتل گفت: 'مزاحم؟ منظورت تعقیب مخفیانه‌س؟ هی، این در حیطة‌ی شغلی من نیست.'

بروسکی با لحنی آرام و تهدیدکننده گفت: 'تو یه سری دوستای رذل داری که توی دادگاه از تو حمایت می‌کردن. اگه هر کدوم از اونا که امیلی رو توی دادگاه دیده بودن به اون چشم دوخته باشن، خودت می‌دونی کارتون به کجا می‌کشه. اگه اتفاقی برای امیلی گراهام بیفته، بهت اخطار می‌کنم چون سالم به در نمی‌بری.'
 جوتل لیک با لحنی تحقیرآمیز گفت: 'نمی‌خواد منو بترسونی، بروسکی. من خیال می‌کردم پسر بیرزنه اونو تعقیب می‌کرده. خدایا، بروسکی، تو داری به کاهنون می‌زنی. تو در مورد من اشتباه می‌کنی. در مورد ند کهلر هم اشتباه می‌کردی. بهتره دوباره چند واحد درس کاراگاهی بگذرونی تا برات مروری بشه.'

وقتی بروسکی به دفترش برگشت، به امیلی زنگ زد تا به او بگوید جوتل لیک را پیدا کرده ولی مسلماً او تعقیب‌کننده‌ی پنهانی نیست. بروسکی گفت: 'یه چیز دیگه، لیک خودش گفت که به تو گفته بوده شاید اون روث کهلر رو کشته باشه. بهر حال اگه هنوزم دو دلی که شاید یه قاتل رو آزاد کرده باشی، باید بدونی اقرار کرد که می‌خواسته تو رو اذیت کنه.'

'وقتی بهم گفتی ند کهلر اعتراف کرده، اون یه ذره شکی هم که داشتم برطرف شد، اما خوشحالم که اینو از زبون خودش شنیدم.'
 امیلی، دیگه از تعقیب‌کننده خبری نشده؟

'نه. فعلاً که نه. سیستم اذیر خطر از پیشرفته‌ترین نوعه. البته ند کهلر هم تونسته بود اذیر خطر رو از کار بنذاره، اما احساس می‌کنم دوربینهایی که اریک بیلی نصب

کرده، ایمنی‌ش بیشتره. به هر حال متأسفم که جونل لیک همون تعقیب‌کننده نبوده، چون حالا دیگه خیالم راحت می‌شد که پشت میله‌های زندانه.

بروسکی متوجه لرزش عصبی صدای امیلی گراهام شد. او عصبانی بود و احساس درماندگی می‌کرد که نتوانسته است تعقیب‌کننده‌ی امیلی را پیدا کند. او پیش خود اقرار می‌کرد می‌ترسد مبادا واقعاً جان امیلی در خطر باشد.

امیلی، یارسال تا جایی که می‌شد، پرونده‌های موکل‌های تو رو که حکم برانت گرفتن، بررسی کردیم. به نظر می‌رسه همه‌شون از نظر قانونی بی‌گناه هستن. راستی، ساکنان اون ساختمانی که دفتر کارت اونجا بود، چه جور آدمایی بودن؟ اونجا کسی نبود که چشم طمع به تو داشته باشه یا بهت حسادت کنه که به پول و پله رسیده‌ی؟

وقتی مارتی زنگ زد، امیلی تازه به آشپزخانه رفته بود تا برای ناهارش ساندویچ درست کند. او گوشی به دست به طرف پنجره رفت. بعد از صبحی ابری، حالا آفتاب شده و مهی صورتی رنگ اطراف درختان را پوشانده بود. امیلی فکر کرد: این مه همیشه برام از اولین نشانه‌های بهار بوده.

مارتی بروسکی از پیدا کردن کسی که امیلی را تعقیب می‌کرد، مستأصل شده بود و امیلی دلیل آن را می‌دانست. بروسکی هم مثل اریک و نیک می‌ترسید تعقیب‌کننده‌ی پنهانی، هر کسی که هست، شاید لطمه‌ای به امیلی بزند.

امیلی گفت: مارتی، یه فکری به ذهنم رسید. می‌دونی که اریک بیلی مدت چند سال توی دفتر بفل دستی‌م کار می‌کرد. شاید اون به کسی توی ساختمان یا کسی که بستهای رو تحویل داده، مشکوک شده باشه. می‌دونم خوشحال میشه با تو حرف بزنه. هر چند روز یه بار زنگ می‌زنه تا مطمئن بشه حال من خوبه.

مارتی فکر کرد: اینم یه بن بست دیگه، اما خدا می‌دونه.

او گفت: این کارو می‌کنم، امیلی. راجع به اسپرینگ لیک چیزایی خوندم. چه نفرت‌انگیزه که دوباره دیروز دو تا جسد پیدا کردن. روزنامه‌ها نوشته‌ن اگه پای یه

قاتل روان‌پریش توی کار باشه که بخواد الگوی دهه‌ی ۱۸۹۰ رو دنبال کنه، ممکنه روز سنبه هم قتل دیگه‌ای رخ بده. شاید بد نباشه که...

امیلی گفت: «که اسپرینگ لیک رو ترک کنم و بچیم توی آپارتمانم در مانهاتان؟ متشکرم که نگرانمی، مارتی، اما من مدارک تازمائی گیر آوردم که دارم مطالعه‌شون می‌کنم و راستش، گمونم دارم به جاهایی می‌رسم. تو ادم خیلی خوبی هستی ولی من اینجا می‌مونم.»

امیلی در حالی که حرفهای معترضانه‌ی او را قطع می‌کرد، قاطعانه گفت: «خداحافظ، مارتی.»

گیرنده‌ی تلویزیون در وانتی که نشش بلوک دورتر پارک شده بود، عالی نشان می‌داد. اریک روی یک صندلی کوچک ولی راحت جلوی صفحه‌ی تلویزیون نشسته بود او در سکوت فکر کرد: خیلی خوب، امیلی. متشکرم که به من رأی اعتماد دادی. دلم می‌خواست به روز دیگه می‌موندم، اما باید برگردم و فردا مارتی بروسکی رو ببینم. چه بد!

وقتی امیلی در راه روی جرج لارنس باز می‌کرد، اریک عکس او را گرفته بود اما فعلاً ارسال آن را عاقلانه نمی‌دانست. دوباره جمعه شب بر می‌گشت.

خانم فریز، آقای استافورد خواهش کرد اگه اشکالی نداره، چند دقیقه‌ای منتظر باشین. دارن قرارداد می‌نویسن.

پت گلن^۱ منشی بیست و سه ساله‌ی استافورد مضطربانه به ناتالی فریز که کاملاً او را بیمناک کرده بود خندید و با خود گفت: اون چقدر دلفریب و خوشگله. هر وقت به اینجا قدم می‌ذاره، احساس می‌کنم من سر تا پا اشکالم.

صبح آن روز، وقتی پت کت و شلوار قرمز تازماش را پوشیده بود، از خودش خیلی خوشش آمده بود، اما حالا در برابر ناتالی احساس می‌کرد هیچ است، چون کت و شلوار ناتالی با آن دوخت عالی و پارچه‌ی اعلا کجا و کت و شلوار او کجا؟

پت موهایش را هم مطابق مد روز تا روی گوشهایش کوتاه کرده بود اما حالا که به موی بلند طلایی و ابریشمین ناتالی نگاه می‌کرد می‌فهمید چه اشتباهی کرده است. او فکر کرد: به نظر می‌رسه ناتالی اصلاً آرایش نداره. هیچ زنی بدون آرایش مثل اون به این خوشگلی نمی‌شه.

سپس گفت: خانم فریز، امروز چقدر خوشگل شدین.

ناتالی لبخندی زد و گفت: آئی بابا، شما لطف دارین.

او همیشه از حالت خشک و رسمی منشی جوان و ساده‌ی ویل متعجب بود، اما حالا بر خلاف انتظارش می‌دید که پت از او تعریف می‌کند و گفت: چقدر خوبه که

ادم حرفای محبت‌آمیز بشنوه.

خانم فریز، حالتون خوش نیست؟

راستش نه. منج دستم بد جوړی درد می‌کنه.

ناتالی دستش را بالا گرفت که باعث شد استینش بالا برود و کبودی روی مچش پیدا شود. ویل استافورد از دفتر کارش بیرون آمد. ببخش که منتظرت گذاشتم. منج دستت چی شده؟

ناتالی او را بوسید و گفت: سر ناهار همه چی رو برات تعریف می‌کنم. بیا بریم. سپس به طرف در به راه افتاد و دم در رویش را برگرداند و لبخندی سرسری به پت زد.

ویل به پت گفت: به ساعت دیگه برمی‌گردم.

ناتالی حرف او را تصحیح کرد: به ساعت و نیم دیگه.

وقتی آنان از در بیرون رفتند ویل در را پشت سرشان بست، اما نه قبل از اینکه پت گلن صدای ناتالی را بشنود.

ویل، امروز صبح تا سر حد مرگ از بابتی ترسیدم. به نظرم دیوونه شده.

معلوم بود عنقریب است که بغض ناتالی بترکد. وقتی سوار اتومبیل شدند ویل دلسوزانه گفت: آرام بگیر. سر ناهار صحبت می‌کنیم.

انان در رستوران راب^۱ در فاصله‌ی چهار کیلومتری شهر مجاور ناهار خوردند. وقتی پشت میز نشستند و سفارش غذا دادند، ویل با حالتی پرسشگر به ویل نگاه کرد و گفت: حتماً متوجه شده‌ی که احتمالاً پت چیزایی رو که در مورد باب گفتی شنید نمی‌دونی چقدر شایعه پراکنه. احتمالاً الآن داره تلفنی گوش مادرشو پر می‌کنه.

ناتالی شانهای بالا انداخت و گفت: به جایی رسیده که دیگه واقعاً اهمیت نمیدم. متشکرم که قبول کردی با من بیای. گمونم نوب این شهر تو تنها دوست منی.

‘ناتالی، آدمای خوب توی این شهر زیاده. قدر مسلم عده‌ای از اونا از بلایی که باب به سر سوزان آورد و ولش کرد، اصلاً خوششون نیومد. از طرفی، اینا مردم منصفی هستن. همه می‌دونستن زندگی اونا دوام نمی‌اره. با اینکه سوزان تلاش می‌کرد زندگیش از هم نپاشه، همه معتقدن زندگی فعلی‌ش بمراتب بهتره.’

‘واقعاً خبر خوبی بود. واسه سوزان خیلی خوشحالم. پنج سال از عمرم رو به پای باب تلف کردم. پنج سال از بهترین سالهای عمرم رو. باید بگم اون حالا نه تنها از لحاظ مالی توی مضيقه‌س، عجیب و غریب هم شده.’

ویل ابروانش را بالا برد و گفت: ‘عجیب و غریب؟ منظورت چیه؟’
‘الآن به نمونه‌ش رو برات میگم. مثلاً اتفاق دیشب. می‌دونم بابی به تو هم گفته بود که شبها بی‌خوابی به سرش می‌زنه و معمولاً نصف شبها کتاب می‌خونه.’

ویل لبخندی زد. ‘می‌بینم عمرت به باد فنا رفته.’
‘ناتالی لبخندی کجکی زد و گفت: ‘برای همین که گفتم ناهار رو با هم بخوریم. احتیاج داشتم از زبون نفرمای تو حرفایی رو بشنوم.’
‘نمی‌دونستم زبون من نفرمایه.’

‘چرا، هست. اما راجع به دیشب. ساعت دو نصف شب به طبقه‌ی پایین رفتم و به اتاق مطالعه نگاه می‌انداختم. اثری ازش نبود. رفتم گاراژ، دیدم ماشینش هم نیست. نمی‌دونستم کجا رفته، اما صبح یادداشتی توی جیبش پیدا کردم. از طرفی به زن بود از باب خواسته بود بهش زنگ بزنه. وقتی بهش گفتم، جا خورد. راستش گمون می‌کنم اصلاً چیزی در مورد ملاقات با اون زن یادش نیست. سعی کرد به سری عنبر و بهانه به هم بیافه، اما احساس می‌کنم دچار فراموشی شده. در واقع، معتقدم در مواقعی دچار فراموشی می‌شه.’

صدای ناتالی اوج گرفته بود. ویل متوجه شد زنی میانسال در میز بغل دستی به گفتگوی آنان گوش می‌کند، بنابراین گفت: ‘یواش‌تر حرف بزن، ناتالی.’
ناتالی در حالی که صدایش را کمی پایین می‌آورد، پرخاش کرد: ‘گمون نکنم دلم

بخواد یواش حرف بزنی، ویل. من در فکر مهمونی خونه‌ی لارنس هستم. منظورم شب قبل از ناپدید شدن مارتاس.

خوب؟

خنده داره، اما می‌دونی که وقتی آدم حواسش رو متمرکز می‌کنه، چیزهای جزئی هم یادش میاد. منظورم اینه که من اصلاً متوجه نبودم اون شب بابی به کت راسته‌ی ایل‌دار پوشیده بود. خیال می‌کرد جوون‌تر نشونش میده و...

خدایا، وقتی تو به چیزی گیر میدی، دیگه ول کن معامله نیستی.

وقتی پیشخدمت لیوانهای آبجو راجلوی آنان گذاشت، ناتالی با ناراحتی لبخندی زد و گفت: راستش امروز یاد این موضوع افتادم. راستی چرا من آبجو سفارش دادم؟ چون با ساندویچ رستیف مزه میده.

قسم می‌خورم اگه بابی به جای اون رستوان کوفتی به همچی جایی رو داشت، پول بارو می‌کرد.

فراموش کن، ناتالی. تو نظرت اینه که بابی شال راشل ویل کاکس رو دزدیده بوده؟

منظورم اینه که وقتی به دستشویی می‌رفتم، اون شال رو روی میز دیدم، اما وقتی برمی‌گشتم، دیگه اونجا نبود.

بابی رو اون دور و بر دیدی؟

هالهای از عدم اطمینان چهره‌ی ناتالی را فراگرفت. گفت: مطمئنم که دیدم.

پس چرا در این مورد حرفی به پلیس نزدی؟

چون تا اون شب کسی خبر نداشت در مورد شال سؤالهایی مطرح می‌شه، درسته؟

درسته.

وقتی ناتالی ساندویچش را گاز می‌زد، حرفش را با این جمله به پایان برد: دارم به مغزم فشار می‌آورم تا بلکه اون شب رو به خاطر بیارم. شاید چیزی به ذهنم برسه.

کتابای دیگه‌ای هم دارم که شاید برات جالب باشه، امیلی. می‌خوای تا نیم ساعت دیگه اونا رو برات بیارم؟
 دکتر ویل کاکس، نمی‌خوام شما رو توی زحمت بنذارم. خودم میام اونا رو می‌گیرم.

اصلاً زحمتی برام نیست. به هر حال برای چند تا خرده کاری بیرون می‌رم.
 وقتی امیلی گوشی را گذاشت، به ساعت نگاهی انداخت و تعجب کرد که دید ساعت چهار است. بعد از تلفن مارتی بروسکی، به خودش استراحتی کوتاه داده و بعد برگشته بود به سراغ چیزهایی که روی میز ناهارخوری ولو کرده بود تا به تحقیقاتش ادامه دهد و در صورت امکان ردیابی از قاتل قتل‌های زنجیرمای دهه‌ی ۱۸۹۰ پیدا کند.

چند تا از خانه‌های بازی مونوپولی را به طرح روی مقوا اضافه کرده بود که بیشترشان متعلق به افرادی بود که در آن زمان در آنجا زندگی می‌کردند. خانه‌ی خانواده‌های مایرز^۱، آلن^۲، ویلیامز^۳ و نسبیت^۴ را هم به طرح اضافه کرده بود که اسامی دختران و پسرانشان جزو افرادی بود که اغلب برای میهمانی دور هم جمع می‌شدند و از دوستان مادلین شیلی، لیشاگریگ، آلن سوین، جولیا گوردن و فیلیس

1- Mayers

2- Allan

3- Williams

4- Nesbitt

گیتز بودند.

امیلی یکی از جعبه‌هایی را که جرج لارنس آورده بود، باز کرد و خوشحال شد که جعبه محتوی نامه و دفتر خاطرات است. چنان ذوق زده شد که بی درنگ شروع به خواندن آنها کرد، اما بعد متوجه شد که اول باید مطالعه‌ی مطالب موزه را تمام کند. سرانجام با خودش کنار آمد و تصمیم گرفت هر دو کار را همزمان انجام دهد.

وقتی داستان جامع دهه‌ی ۱۸۹۰ را پیش رو داشت، احساس می‌کرد خودش هم به آن زمان قدم گذاشته است. گاهی آرزو می‌کرد در آن دهه زندگی کرده بود. به نظر می‌رسید زندگی در آن دوران به نسبت حالا بمراتب راحت‌تر و امن‌تر بوده است.

ناگهان به خود آمد و فکر کرد: دیوونه شدی؟ امن‌تر؟

به فکرش رسید سه دوست که محرم اسرار یکدیگر بودند و با هم به گردش و رقص و میهمانی می‌رفتند، در نوزده سالگی و هجده سالگی و بیست سالگی مردماند. پس آن موقع هم چندان امن نبوده است.

دستمای نامه در آنجا بود که در طول سالها جولیا گوردون برای فیلیس گیتز نوشته بود، یعنی زمانی که بعد از پایان تعطیلات تابستانی، خانواده‌ی گیتز به فیلادلفیا برمی‌گشت. از قرار معلوم، فیلیس گیتز آنها را نگه داشته و بعد هم آنها را به خانواده‌ی لارنس برگردانده بود.

جولیا در سال ۱۸۹۴ با جرج هنری لارنس نامزد شده و زمستان همان سال جرج همراه پدرش برای کاری تجاری به اروپا رفته بود. بعد از بازگشت او از اروپا، جولیا برای دوستش نوشته بود:

فیلیس عزیز،

بعد از سه ماه طولانی جرج برگشت و من خیلی خوشحالم. بهترین راهی که می‌تونم احساس عمیق خودم را بیان کنم، نقل قول از مجموعه نامه‌هایی است که اخیراً خوانده‌ام. هر چه سعی کنم احساسم را از دیدن عزیزترین عزیزم بیان کنم، باز قاصرَم.

و حالا داریم خودمان را برای ازدواج آماده می‌کنیم. در بهار ازدواج خواهیم کرد. ای کاش مادلین و لیشا هم همراه تو سافدوشم بودند. بر سر دوستان عزیز ما چه آمد؟ خانواده‌ی مادلین از اینجارفت. داگلاس کارتر به زندگی خود خانه داد. ادگار نیومن حسابی روحیه‌ی خود را باخته، آن قدر که باور کرده‌ام بشدت عاشق لیشا بوده است. ما باید چه در افکار و چه در دعاهایمان افراد گمشده یا مرده را به یاد داشته باشیم. دوستدار تو. جولیا

امیلی با چشمان مرطوب از اشک دوباره نامه را خواند و فکر کرد که چرا او اسمی از الن سوین نبرده است؟ و متوجه شد الن سوین یک سال بعد از آن ناپدید شد. دلم می‌خواست بدونم جولیا چی می‌گفت آگه به آینده نظری می‌نداخت و می‌فهمید نیره‌ش مارتا در کنار مادلین دفن شده. او نامه را روی زانویش گذاشت و آرام نشست. فکر کرد: مادلین و مارتا، لیشا و کارلا، الن و...؟

اگر اتفاقی نمی‌افتاد، روز شنبه قربانی دیگری در کار بود حالا او صد در صد مطمئن بود و دعا کرد: خدای مهربون، کاری کن بتونیم مانعش بشیم. امیلی قصد داشت وقتی کلایتون ویل کاکس از راه می‌رسد، در اتاق ناهارخوری را ببندد، اما به قدری تحت تأثیر نامه‌ها قرار گرفته بود که وقتی زنگ در به صدا درآمد، بسرعت رفت تا در را باز کند و فراموش کرد چراغ اتاق را خاموش کند یا درش را ببندد.

وقتی در را باز کرد، برای لحظهای با دیدن هیکل دکتر ویل کاکس که در ایوان ایستاده بود، وحشت سر تا پایش را فراگرفت و وقتی کنار رفت تا راه را برای ورود او باز کند، از خود پرسید: چی به سر من اومده؟

امیلی امیدوار بود ویل کاکس بسته‌ی کتابها را به او بدهد و برود، اما در عوض ویل

کاکس وارد شد، در راهرو ایستاد و مخصوصاً گفت: «هوا کاملاً خنک شده». امیلی فهمید چارهای جز بستن در ندارد و احساس کرد کف دستانش عرق کرده است.

او پاکتی پر از کتاب را در دست گرفته بود و دور و بر حال را دید می‌زد. در سمت راست در ورودی اتاق نشیمن بود که سقفی کمانی شکل داشت. چراغ اتاق نشیمن خاموش بود. در راهرو در ورودی دیگری بود که به اتاق پذیرایی منتهی می‌شد. لوستر بالای میز آن اتاق روشن بود که بوضوح مقوایی پر از خانه‌های مونوپولی را بر روی آن، در معرض دید قرار می‌داد. روی میز و صندلیها پر از کتاب و روزنامه بود، که ویل کاکس همه‌ی آنها را می‌دید.

او گفت: «می‌بینم مشغول کار بودی. بهتره این کتابها رو هم پهلوی کتابهای دیگه بنارم.»

قبل از اینکه امیلی راهی پیدا کند تا او را از این کار باز دارد، او در اتاق پذیرایی بود. پاکت مارکدار کالج ایناک را روی زمین گذاشت و بدقت مشغول بررسی مقوای روی میز شد.

او پیشنهاد کرد: «من می‌تونم در این زمینه کمکت کنم. نمی‌دونم قبلاً بهت گفتم که مشغول نوشتن رمانی مربوط به اسپرینگ لیک در بیست و پنج سال آخر قرن نوزدهم هم هستم یا نه.»

سپس ویل کاکس به خانه‌ی شماره‌ی پانزده خیابان لدلام که امیلی اسم آلن کارتر را روی آن نوشته بود، اشاره کرد و گفت: «کاملاً درسته. خانواده‌ی کارتر سالها در این خانه زندگی می‌کرد، از سال ۱۸۹۳. قبل از اون، خونه‌شون اینجا بود.» و خانه‌ای از جعبه‌ی مونوپولی بیرون آورد و آن را درست پشت خانه‌ی خود امیلی گذاشت.

امیلی بشدت یکه خورد. گفت: «آلن دقیقاً پشت این خانه زندگی می‌کرد؟»
اون موقع این خانه مال مادر بزرگش بود که آلن و خانواده‌ش هم با اون زندگی

می‌کردن. وقتی مادر بزرگش مرد، اونا خونه رو فروختن و به خیابون لدلام نقل مکان کردن.

دهان امیلی خشک شده بود. گفت: دکتر ویل کاکس، خیلی در مورد این شهر تحقیق کرده‌ی.

بله. همین طوره. برای کتابام. اجازه می‌دی بشینم، امیلی؟ باید باهات حرف بزنم.

بله، البته.

امیلی فوراً نتیجه گرفت که بهتر است او را به اتاق نشیمن دعوت نکند. دلش نمی‌خواست در حالی که او پشت سرش راه می‌رود، به سمت تاریک‌ترین قسمت خانه برود. در عوض، عمداً روی نزدیک‌ترین صندلی به در رو به حال نشست و با خود گفت: اگه خیالی داشته باشی، این طوری می‌تونم فرار کنم، بدوم بیرون و فریاد بزنم...

ویل کاکس دست به سینه نشست. حتی با اینکه آن طرف میز نشسته بود، جوی سنگین ایجاد کرده بود.

حرفهای بعدی او باعث تعجب امیلی شد. "امیلی، تو وکیل امور جنایی هستی و شنیدم از اون وکیل‌های خوب و ماهری. من تصور می‌کنم مظنون اصلی در قتل مارتا لارنس و کارلا هارپر، منه. ازت می‌خوام از من دفاع کنی."

امیلی سعی کرد وقت تلف کند. گفت: "دکتر ویل کاکس، پلیس به شما گفته که مظنونی؟"

امیلی از خودش می‌پرسید آیا ویل کاکس او را دست انداخته است؟ آیا می‌خواهد با این اقرار سر او را گرم کند و بعد...؟ امیلی سعی کرد افکار خود را کامل نکند.

"هنوز نه، اما اونا یه مورد محکم و مستدل علیه من درست می‌کنن. بذار دلیلی رو برات بگم."

امیلی حرف او را قطع کرد و گفت: "لازم نیست چیزی بگی، دکتر ویل کاکس. باید

بگم من مطلقاً نمی‌تونم وکیل شما باشم چون در تمام جلسات بازپرسی مربوط به قتل مارتا لارنس شاهد به حساب میام. فراموش نکنین وقتی جسد اون، با بهتره بگم اسکلت اون پیدا شد من اینجا بودم. بنابراین بهتره چیزی به من نگین، چون ممکنه ازم بخوان اونو تکرار کنم و با قسمی که می‌خورم، مجبورم این کارو بکنم. پس چون نمی‌تونم وکیل شما باشم، الویت وکیل و موکل هم در کار نیست.

ویل کاکس سرش را تکان داد و گفت: 'چنین چیزی به ذهنم نرسیده بود.' سپس آهسته از جا بلند شد و گفت: 'با این حساب، مشکل بزرگی رو که برام پیش اومده، با تو در میون نمی‌دارم.'

بعد نگاهی به مقوا کرد و پرسید: 'امیلی، تو به تناسخ اعتقاد داری؟'
نه. ندارم.

'تصور نمی‌کنی زندگی قبلی داشتی و در اون زندگی مادلین شیپلی بودی؟'
نه، دکتر. نه.

'با این همه مطالبی که در طول هفته‌ی گذشته گفته و نوشته شده، کم کم دارم به شک می‌افتم که آیا منم توی یکی از این خونه‌ها زندگی می‌کردم و بنا به دلیلی خودم زندگی فعلی رو انتخاب کردم؟ توی زندگی قبلی‌م چه کار کرده بودم که حالا باید تقاص پس بدم؟'

ناگهان چهره‌ی ویل کاکس حالت فکورانه به خود گرفت و به آرامی گفت: 'ای کاش کسی می‌تونست نقطه ضعف رو تفسیر کنه.'

امیلی احساس کرد در آن لحظه دکتر ویل کاکس حتی متوجه حضور او نیست.

ویل کاکس گفت: 'باید تصمیم سختی بگیرم.'

و آهی کشید و ادامه داد: 'مجبورم تصمیم بگیرم.'

وقتی ویل کاکس از کنار امیلی رد می‌شد، او خود را عقب کشید تا دم در هم او را بدرقه نکرد. آماده بود تا در صورتی که ویل کاکس به او حمله‌ور شد، از اتاق پذیرایی فرار کند و به ایوان برود و وقتی ویل کاکس یکراست به طرف در رفت و آن را باز کرد

خیال امیلی راحت شد

ویل کاکس جلوی در مکشی کرد و به حالت اخطار به او گفت: «امیلی، بد نیست در
چند شب آینده در رو قفل کنی.»

پنج شنبه، ۲۹ مارچ

هر کسی متوجه تشویش و اضطراب ساکنان اسپرینگ لیک می‌شه.
ریخت افراد پلیس عبوس و اخم‌الوده و بیشتر از قبل توی خیابونا گشت می‌زنن.
بندرت می‌شه حتی در طول روز زنی رو دید که توی خیابون قدم می‌زنه.
هر روز روزنامه‌ها مطالبی احساسی به خورد خواننده‌های کنجکاو و نگران
خودشون میدن.

قاتل تناسخ یافته‌ی قتل‌های زنجیره‌ای 'اخبار عمومی، حتی بین‌المللی شده.
در میزگردهای تلویزیونی، رقابت و چشم‌هم‌چشمی بالا گرفته و نظریاتی
متفاوت در مورد تناسخ و بازگشت به زندگی‌های قبلی ارائه میدن.
امروز صبح در برنامه‌ی 'صبح بخیر امریکا، یکی از دانشمندهای برجسته
قاطعانه در مورد این مطلب توضیح می‌داد: در حالی که بسیاری از مردم اعتقاد دارند
تناسخ فرصتهایی متعدد را برای زندگی مداوم به ما می‌دهد عده‌ای هم آن را بار
مسئولیت قلمداد می‌کنند.

اون دانشمند متذکر شد: هندوها صد در صد به تناسخ اعتقاد دارند و بشدت
دلشان می‌خواهد چرخه‌ی تولد و تولد دوباره از بین برود تا در این مرحله وقفه‌ای
ایجاد شود زیرا مایلند متحمل ریاضت و تمرینهای معنوی جانکاه شوند تا به رهایی
دست یابند.

من می‌خوام رها بشم؟

تا دو روز دیگه وظیفه‌م به پایان می‌رسه و دوباره به زندگی عادی‌م برمی‌گردم و

بقیه‌ی عمرمو در آرامش سپری می‌کنم.
اما باید به نوشتن تمام ماقع به طور مفصل ادامه بدم تا مثل اون یکی دفتر
خاطرات مشخص بشه چه کسی، چرا و چه موقع...
شاید روزی به پسر چهارده ساله‌ی دیگه این دفتر خاطرات رو پیدا کنه، البته هر
دو تا دفتر خاطرات رو، و بخواد دوباره این چرخه رو زنده کنه.
اگه این طور بشه، می‌دونم که برای سومین بار به اسپرینگ لیک برگشته‌م.

برنیس جویس تصمیم گرفته بود یک هفته‌ای را در اسپرینگ لیک بگذراند. صبح روز پنج‌شنبه، وقتی او با ربا اشبی صبحانه می‌خورد، به او گفت: «همون طور که می‌دونی، من از فلوریدا برای شرکت در مراسم یادبود اومدم. خیال داشتم بعد از ظهر روز دوشنبه به پالم بیچ برگردم، اما بعد متوجه شدم کار احمقانه‌ایه چون هفته‌ی دیگه باید دوباره به شمال بیام. بنابراین اقامتم رو در اینجا تمدید کردم.»

آنان پشت میزی کنار پنجره نشسته بودند. برنیس نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «یه روز واقعاً بهاری، مگه نه؟»

لحن کلامش حسرت‌بار بود. ادامه داد: «دیروز یه ساعت در ساحل قدم زدم. خاطرات زیادی در ذهنم زنده شد. بعد برای شام به خونه‌ی یکی از دوستای قدیم رفتم. خونواده‌ی لارنس هم اومده بودن. چقدر یاد گذشته‌ها کردیم.»

ربا روز سه‌شنبه و چهارشنبه خانم جویس را در هتل ندیده و خیال کرده بود او طبق برنامه‌ای که داشت، از آن هتل رفته است. و وقتی صبح آن روز او را در آسانسور دیده بود خوشحال شده بود و با هم به سالن غذاخوری رفته بودند.

ربا در اولین ملاقات احتیاط کرده و اسمی از روزنامه‌ی نشنال دیلی نبرده بود. فقط گفته بود خبرنگار مجله‌ای خبری است. او در حالی که به چهره‌ی گیرای خانم جویس نگاه می‌کرد و به ماجرای دهه‌ی ۱۹۳۰ در اسپرینگ لیک گوش می‌داد، فکر کرد البته می‌تونستم از روزنامه هم اسم ببرم.

او صد در صد مطمئن بود که برنیس جویس هرگز در عمرش روزنامه‌ی نشنال

دیلی را نخوانده و حتی اسم آن به گوشش نخورده است. همان طور که پولس رسول به مسیحیان شهر افسس نوشته بود: "نگذارید حتی بین شما ذکر شود، بی شک برنیس جویس هم همین طور در مورد مطالب روزنامه‌ها فکر می‌کرد."

ربا دلش می‌خواست با افراد دیگری که شب قبل از نایدید شدن مارتا در مهمانی لارنس بودند، تماس بگیرد. قصد داشت یک بار دیگر دکتر وبل کاکس را در مخمصه قرار دهد، اما این احتمال را هم می‌داد که او حقیقت را گفته و آن شال را در کنار کیف همسرش گذاشته و کسی دیگر آن را برداشته باشد.

"خانم جویس، شما با افراد دیگه‌ای که پلیس از شون بازجویی کرده، تماس داشتین؟"

"راستش با یکی دو زوج که نزدیک خونه‌ی لارنس زندگی می‌کنن، نامه رد و بدل می‌کردیم. بقیه رو خوب نمی‌شناسم. مثلاً از زن اول رابرت فریز خوشم میومد. اسمش سوزانه. اما از زن دومش ناتالی اصلاً خوشم نمیاد. اون دو تا هم توی مهمونی بودن. بعد از..."

وقتی دومین فتنجان قهوه هم تمام شد، ربا فهرست اسامی کسانی را که می‌خواست به سراغشان برود، در دست داشت. او توضیح داد: "می‌خوام شرح حالی احساس برانگیز از مارتا بنویسم، همون طور که مردم در ذهن دارن. پس چه بهتر اول از افرادی شروع کنم که اون ساعات آخر عمرش رو با اونا گذرونده بود." او نگاهی به فهرست انداخت و ادامه داد: "بهتره این اسامی رو برای شما بخونم تا خیالم راحت شه اسم همه رو دارم."

در مدتی که برنیس جویس گوش می‌داد، اتاق نشیمن خانه‌ی لارنس را مجسم می‌کرد. در طول هفته به قدری در مورد شب مهمانی فکر کرده بود که به نظرش می‌رسید کم کم بخوبی همه چیز را به خاطر می‌آورد.

فکر کرد: شال روی میز توی سرسرا بود. دیدم که ناتالی فریز کیف به دست به انتهای راهرو می‌رفت. به نظرم می‌رفت دستشویی. حواسم به

اونجا بود که برگرده.

چهره‌ی یکی دیگر از میهمانان به ذهنش راه یافت. دارم مطمئن می‌شم که اونو دیدم که کیف راشل رو جابجا کرد. شال زیر کیف بود. و از خود می‌پرسید: آیا باید اینو با کارآگاه داگن در میون بذارم؟ آیا کار درستیه اسم مردی رو به پلیس بگم در حالی که صد در صد مطمئن نیستم؟ او دوباره حواسش را متوجه زنی کرد که مقابلش نشسته بود. اشبی چه آدم خوبی بود. مثل دوستی قدیمی به نظر می‌رسید. و قدر مسلم به عنوان خبرنگار، مشکلات اخلاقی را درک می‌کرد.

برنیس جوپس به حرف آمد. «خانم اشبی، می‌شه مشکلی رو که دارم با شما در میون بذارم؟ به نظرم می‌رسه اون شب مهمونی دیدم که یکی شال رو از روی میز برداشت. در واقع از این بابت مطمئنم.»

ربا اشبی که برای لحظه‌ای شدت یکه خورده بود، رفتار و کردار حرفه‌ای خود را که بگوید البته که می‌تونن به من اعتماد کنی چون من دوست تو هستم، فراموش کرد و گفت: «به نظرتون می‌رسه؟»

برنیس دوباره از پنجره نگاهی به دریا انداخت و فکر کرد: ای کاش می‌تونستم صد در صد مطمئن باشم.

«اون شب چه کسی رو دیدین که شال رو برداره، برنیس؟ یعنی خانم جوپس؟»
برنیس سرش را برگرداند و به ربا اشبی نگاه کرد. چشمان زن می‌درخشید و حالت بدنش همچون پلنگی آماده‌ی پریدن بود. برنیس ناگهان متوجه شد اشتباهی وحشتناک کرده است. ربا اشبی زیاد هم قابل اعتماد نبود.

برنیس در حالی که به پیشخدمت اشاره می‌کرد صورتحساب را بیاورد، با لحنی جدی گفت: «به نظرم بهتره بیش از این چیزی نگم.»

۵۸

صبح روز پنج‌شنبه که مارتی بروسکی به دفتر کارش رفت، متوجه شد اریک بیلی ساعت هفت بعد از ظهر چهارشنبه، جواب تلفن او را مبنی بر تقاضای ملاقات داده است.

مارتی در حالی که شماره تلفن بیلی را می‌گرفت، با صدای بلند گفت: 'عاشق تلفن بازی هستیم.'

منشی بیلی گوشی را برداشت و بلافاصله خط را به اتاق او وصل کرد. اریک با لحنی شاد گفت: 'عذر می‌خوام که دیروز نبودم. از سر کارم جیم شده بودم. بعد از ظهر رو به خودم مرخصی دادم تا به بازی گلف برسم.' و آمادگی خود را برای ملاقات اعلام داشت. 'آگه شما بخوای، امروز صبح خوبه. ساعت یازده و نیم وقت آزاد دارم.'

دفتر کار او خارج از محدوده‌ی آلبانی بود. وقتی مارتی به سمت آنجا می‌راند به یاد آورد وقتی ند کهلر به جرم تعقیب امیلی گراهام محاکمه می‌شد، بیلی را در دادگاه دیده است. بیلی در مورد دوربینهایی شهادت داده بود که در خانه‌ی امیلی نصب کرده بود. مارتی به یاد می‌آورد که او سست و بی حال در جایگاه شهود نشسته بود و مضطربانه دستانش را به هم می‌مالید. صدایش آرام و شبیه جیر جیر بود و قاضی بارها به او گفته بود بلندتر حرف بزنند.

پس از آن، گهگاه مارتی عکس بیلی را در روزنامه‌ها می‌دید و آدمی معروف

شده بود و نسخه‌ی کوچک بیل گیتز^۱.

چندان جای امیدواری نبود که بیلی اطلاعاتی به درد بخورد داشته باشد که به پیدا کردن تعقیب‌کننده‌ی پنهانی کمک کند، اما دست کم مارتی می‌دانست وظیفه‌ی خود را انجام داده است.

او به سمت منطقه‌ای رانندگی می‌کرد که محل استقرار تعداد زیادی شرکت تجاری بود و همگی در محوطه‌ای شبیه پارک قرار داشتند. او متوجه شد که هیچ یک از ساختمانها بیش از سه طبقه نیست.

وقتی مارتی دید شماره‌ی پلاکها کم می‌شود، از سرعت اتومبیل کم کرد. ساختمان بعدی همان بود که دفتر بیلی در آن قرار داشت و مارتی توقف کرد. راه ورودی طولانی بود و به ساختمانی دو طبقه با روکار آجر قرمز منتهی می‌شد که از بالا تا پایین پنجره‌هایی رنگی داشت. وقتی مارتی به سمت پارکینگ میهمان می‌راند، فکر کرد خیلی خوبه.

میز اطلاعات در مرکز سرسرای وسیع قرار داشت. در قسمت نشیمن دور و بر، قابلهای نفیس ایرانی، مبلهای چرمی قرمز و صندلیهایی با گل میخ برنجی دیده می‌شد. تابلوهای نقاشی بسیار زیبا و مرغوبی به شکلی خوشایند به دیوارها نصب بود. به طور کلی، داخل ساختمان زیبا و مجلل و آرامش‌بخش بود.

بروسکی به یاد قطعه‌ای افتاد که خوانده بود: جمله‌ای از جرج ابوت^۲، کارگردان تئاتر که نمایشنامه‌ی ماس هارت^۳ را نوشته بود در قسمتی از نمایشنامه آمده بود: 'ثابت می‌شود که اگر فقط پول باشد، خداوند چه کارها که نمی‌کند.'

منشی منتظر ورود مارتی بود او را راهنمایی کرد و گفت: 'سولیت آقای بیلی در طبقه‌ی دومه، سمت راست، انتهای راهرو.'

۱ - Bill Gates بنیانگذار میکروسافت

2- Goerge Abbott 3- Mass Hart

مارتی بروسکی از آسانسور استفاده نکرد. از پله‌های مارپیچ بالا رفت و در حالی که به انتهای راهروی طبقه‌ی دوم می‌رفت، به دفترهایی که از مقابلشان می‌گذشت، نظری می‌انداخت. به نظر می‌رسید بیشتر آنها خالی است. شنیده بود که شرکت اینترنتی بیلی در حال ورشکستگی است و فن‌آوری که باعث تأسیس شرکت شده و سهام آن را جزو سهام داغ روز در آورده بود، حالا از دیگران عقب مانده است. او همچنین شنیده بود عدم‌ای از متخصصان به ادعای بیلی که قرار بود نوع تازه‌ای از فرستنده‌های بی‌سیم را به بازار معرفی کند، بدگمان هستند.

در مثبت‌کاری شده‌ی چوب ماهون انتهای راهرو نشان می‌داد به محوطه‌ی خصوصی اریک بیلی وارد شده است. مارتی نمی‌دانست در بزند یا بگوید یوهو! اما فکر کرد به جای این کارها، آهسته در را باز کند.

کسی گفت: «بفرمایید تو، آقای بروسکی.»

وقتی وارد شد، زنی خوش بیان و آراسته، حدوداً چهل ساله از پشت میز بلند شد که خود را لونیز کالدول^۱ دستیار شخصی آقای بیلی معرفی کرد و او را تا دفتر خصوصی بیلی همراهی کرد.

اریک جلوی پنجره ایستاده بود و وقتی متوجه ورود آنان شد، رویش را برگرداند. بروسکی فراموش کرده بود که اریک بیلی تا این حد ریز نقش است. و وقتی طول اتاق را طی می‌کرد تا به او برسد، از ذهنش گذشت او آن قدرها هم کوتاه نیست. قد او متوسط بود اما طرز ایستادن و قوز کردنش باعث می‌شد کوتاه به نظر برسد. مارتی به یاد آورد که پدرش همیشه عادت داشت به او بگوید: «قوز نکن، صاف بایست.»

مشکل او شانه‌های افتادماش بود. کت کشمیر و شلوار تیره رنگی که بیلی به تن داشت و معلوم بود خیلی هم گران قیمت است، به تنش زار می‌زد.

وقتی مارتی دستش را به سوی او دراز کرد، از ذهنش گذشت اریک بیلی با آن

همه پول باز هم شلخته و بی عرضه به نظر می‌رسد و کسی که او را می‌بیند، باور نمی‌کند با یک نابغه روبروست.

از دیدن شما خوشوقتم، کاراگاه بروسکی.

منم همین طور، آقای بیلی.

اریک بیلی به میل و صندلیهایی که نزدیک پنجره‌ی رو به پشت ساختمان بود، اشاره کرد و گفت: اینجا خیلی راحت.

سپس به حالت چشم انتظار نگاهی به لونیز کالدول انداخت.

او گفت: همین الان میگم قهوه بیارن، آقای بیلی.

متشکرم، لونیز.

وقتی مارتی روی کاناپه‌ی چرمی نرم و راحت نشست، آنجا را با دفتر کار خودش مقایسه کرد. او یک اتاق 4×2 داشت با پنجره‌ای کوچک رو به پارکینگ و به اعتقاد جینی، میز کار او با چوبهای زمان کشتی نوح ساخته شده بود. قفسه‌ی پرونده‌هایش که عملاً در حال انفجار بود و بقیه‌ی پرونده‌ها که در قفسه جا نمی‌شد، روی صندلیهای اضافی یا کف اتاق تلنبار شده بود.

بروسکی صادقانه گفت: دفتر کاری زیبا در ساختمانی زیبا دارین.

گل از گل اریک بیلی شکفت، ولی بعد لبخندش محو شد و گفت: دفتر کار قبلی‌م رو دیده بودین؟ کنار دفتر کار امیلی بود.

دفتر کار امیلی رو چند بار دیدم. خیلی کوچیکه، ولی دلپذیر.

حالا مجسم کنین که دفتر کار من یک سوم اون بود.

پس اگه دفتر کار منو ببینی چی میگی؟

این بار بیلی لبخندی واقعی زد و گفت: چون گمان نمی‌کنم اینجا اومده باشین تا حقوق قانونی منو بهم گوشزد کنین و هر دو دوست امیلی هستیم، بهتره با هم رسمی نباشیم. اسم من اریکه.

منم مارتی‌م.

اریک گفت: 'روز دوشنبه به خونه‌ی تازه‌ی امیلی رفتم. شاید بهت گفته باشه که براش دوربینهای مدار بسته نصب کردم.'

مارتی گفت: 'اره، بهم گفت.'

'من واقعاً نگران نیستم که این تعقیب‌کننده‌ی پنهان اونو تا اسپرینگ لیک دنبال کرده باشه. یا تو واقعاً خیال می‌کنی اون مقلد تعقیب‌کننده‌ی قبلیه؟'

مارتی روراست گفت: 'نمی‌دونم. فقط می‌تونم بگم تعقیب‌کننده مثل یه بمب ساعتی بالقودس. اگه این همونی باشه که اینجا موی دماغ امیلی شده بود، داره خودشو آماده می‌کنه که به بشکه‌ی باروت کبریت بزنه. عکسهایی رو که یارو در البانی ازش گرفته بود، بهت نشون داد؟'

'بله. گمونم همونایی بود که تحویل تو داد.'

'بله. و این چیزیه که منو نگران می‌کنه. بیشتر عکسهایی که در البانی گرفته شده بود، موقعی بوده که امیلی می‌دویده، سوار ماشین بوده یا از اون پیاده می‌شده یا موقع ورودش به رستوران. ولی عکسهایی اون در اسپرینگ لیک در وضعیتهای کاملاً متفاوت گرفته شده. حتماً طرف می‌دوخته امیلی شب اول کجا اقامت داشته. بعد در اون هوای سرد توی ساحل وایساده و عکس امیلی رو گرفته. اینم یه نسخه از عکس دوم که چهار روز بعد از اولی گرفته شده.'

مارتی خم شد. عکس امیلی را که شنبه صبح در کلیسای سنت کاترین گرفته شده بود به بیلی داد و گفت: 'این آدم خیلی دل و جرأت داره که دنبال امیلی تا مراسم یادبود قربانی جنایتی که جسدش توی خونه‌ی اون دفن شده بوده، رفته.'

اریک گفت: 'منم تعجب می‌کنم. از نظر من، تعقیب‌کننده آدمیه که امیلی هرگز اونو ندیده. منظورم اینه که در کلیسای به اون شلوغی، آدم فقط چشمش چهره‌های آشنا رو می‌بینه و به نظر من، همین دلیل کافیه که بگیریم یارو مقلده.'

مارتی از سر اکراه گفت: 'شاید درست بگی، اما اگه حق با تو باشه، ما با دو تعقیب‌کننده روبرو هستیم، نه یکی. من خواستم تو رو بینم تا خواهش کنم خوب

فکر کنی ببینی افرادی که در ساختمان محل کار امیلی و دفتر کار قبلی تو رفت و آمد می‌کردن، کسی مشکوک به نظر می‌رسید؟ مثلاً کسی اونجا بود که خیال کنی به امیلی نظر داره؟ افرادی مثل یکی از کارکنان حفاظت، مأمور تحویل بسته‌های پستی یا آدمی که خوب و مهربون و زن و بچه‌دار به نظر برسه ولی در اصل این طور نباشه؟

اریک گفت: «یادتون باشه من سه ساله از اون ساختمان بیرون اومدم، اما امیلی تا هفته‌ی پیش همچونجا مستقر بود. اصرار داشت کارهای ناتمام دادگاهی‌ش رو که خودش شروع کرده بود، خودش نموم کنه. دلش نمی‌خواست اونا رو تحویل وکلای دیگه بدم.»

«خوب دیگه، امیلی هم این جوریه. هیچ‌کدوم از ما دلمون نمی‌خواد اتفاقی براش بیفته.»

مارتی عکسها را برداشت، آنها را در جیب بغل کتش گذاشت و گفت: «اریک، امیدوارم خوب حواست رو جمع کنی تا شاید کسی رو که احتمالاً امیلی رو نگران کرده بوده، به خاطر بیاری.»

«حتماً این کارو می‌کنم.»

«یه چیز دیگه. ایا وسیله‌ی دیگه‌ای هم هست که بتونی برای ایمنی بیشتر براش نصب کنی؟ دست کم مواقعی که توی خونه تنهاس.»

«ای کاش بود. تنها پیشنهاد من اینه که در هر اتاقی دکمه‌ی زنگ خطر نصب کنه. بهش بگو همیشه یه اسپری گاز اشک‌آور دم دستش داشته باشه. من حس می‌کنم با وجود اون همه دل و جراتی که داره، بازم بشدت ترسیده، مگه نه؟»

«ترسیده؟ بایدم بترسه. اونم ادمه. و البته این مسأله کلافه‌ش کرده. می‌تونم اینو توی لحن صداسش حس کنم. چقدر بده که در چنین موقعیتی یه دوست پسر نداره که مراقبش باشه.»

مارتی انتظار داشت بیلی حرف او را تأیید کند، اما متوجه تغییر حالت چهره‌ی او شد که حاکی از رنج و خشم بود، و فکر کرد: خدایا، این مرد عاشق امیلیه.

لونیز کالدول وارد شد و خدمتکاری هم سینی به دست پشت سرش آمد.
 مارتی قهوه‌ی خود را جرعه جرعه نوشید و گفت: اریک، تو مرد پر مشغله‌ای
 هستی. نمی‌خوام بیشتر از این وقت رو بگیرم.
 سپس فنجان را روی میز گذاشت و برخاست.
 اما وقتی از اریک خداحافظی کرد و از راهروی طویل به سوی پلکان می‌رفت،
 فکر کرد تازه اول کاره که بخوام وقت رو بگیرم.
 و به نتیجه رسید که کمی گپ زدن با متصدی اطلاعات مفید است. سپس جمله‌ی
 توام با ریشخند جوئل لیک به ذهنش آمد: خیال می‌کردم پسر پیرزنه اونو تعقیب
 می‌کرده... تو در مورد من اشتباه می‌کنی. در مورد ند کهلر هم اشتباه
 می‌کردی.
 مارتی فکر کرد شاید باز هم اشتباه می‌کند. و ناگهان به ذهنش رسید شاید اریک
 بیلی همان کسی باشد که دنبالش می‌گردند.
 تو در مورد من اشتباه می‌کنی...
 اما یکدفعه به ذهنش رسید قدر مسلم اریک بیلی هرگز خطر نمی‌کرده که روز
 شنبه به کلیسا برود و به احتمال زیاد امیلی او را می‌دیده است.
 مارتی از پله‌ها پایین رفت و از جلوی میز اطلاعات رد شد بی آنکه با متصدی آن
 حرف بزند. کلافه بود و فکر می‌کرد شاید بهتره به واحد درس کارآگاهی
 بگذروم.

تامی داگن در حالی که گوشی تلفن را می گذاشت، با تشر گفت: «در مورد ویل کاکس از کالج ایناک هیجی دستگیرمون نمی شه. هیچ نشانه‌ای از بد نامی و ابروریزی وجود نداره. هیجی. کسی که در این مورد برامون تحقیق کرد، آدم باهوش و روزنستیه. قبلاً با همدیگه کار کردیم. با تمام افرادی که موقع استعفای ویل کاکس جزو هیأت امنای دانشگاه بودن، حرف زده. همه شون دلخور بودن که ویل کاکس استعفا کرده بوده.»

پیت والش پرسید: «پس چرا ناغافل استعفا کرد؟ دلت می خواد نظر منو بدونی؟»
 «خوشحال می شم.»

«به نظر من، بیماری قلبی ویل کاکس دروغ بوده. حتماً چیزی اونو تهدید می کرده یا در معرض خطری قرار گرفته بوده و دلش نمی خواسته قضیه بر ملا بشه و مشکلی برای کالج پیش بیاد. به همین دلیل، ممکنه هیچ کی اونجا دلیل واقعی استعفای اونو ندونه.»

آنان در دفتر کار تامی منتظر تلفن مأمور تحقیق از کلیولند^۱ بودند. حالا که آن تلفن شده بود، بلند شدند و به سمت اتومبیل رفتند. قرار بود سری به امبلی بزنند و کپی گزارشهای پلیس را در دهه‌ی ۱۸۹۰ به او بدهند. سپس به سراغ دکتر کلایتون ویل کاکس بروند و با او صحبت کنند.

بیت مسأله‌ای را خاطر نشان کرد: «تو خیال می‌کردی ممکنه افتضاحی بالا آورده باشه. خوب، حالا بیا فرض کنیم قضیه چیزیه دیگه‌س. چرا نگاهی به درآمد و مالیات و خلاصه اوضاع مالی اون در سالی که از ایناک استعفا کرد، نننازیم و ببینیم اون سال تسویه حسابی با کسی داشته یا نه؟»

همچنان که به سمت پارکینگ می‌رفتند تامی فکر کرد این گنده بک باهوش‌تر از اونیه که به نظر می‌رسه.

و گفت: «به زحمتش می‌ارزه این کارو می‌کنیم.»

در طول مسیر تا خانه‌ی امیلی، تامی تلفنی دیگه به مأمور تحقیق در کلیولند زد.

۶۰

باب فریز سر میز خود در رستوران سیزنر به ناتالی ملحق شد و پرسید: به چه مناسبتی مفتخر به دیدار سرکار علیه شدم؟

وقتی سر پیشخدمت به او تلفن زد تا اطلاع دهد همسرش برای ناهار به آنجا آمده است، او هم متعجب شده بود، هم ناراحت.

ناتالی به آرامی گفت: مناسبتی در کار نیست، بابی. به نظر می‌رسد اوضاع خیلی خرابه، بعد از بلایی که سرم آوردی...

به مع دست‌کبود شده‌اش اشاره کرد و ادامه داد: ... من دیشب توی اتاق مهمون خوابیدم و در رو هم قفل کردم. اما تو اصلاً به خونه نیومدی. شاید پیش یگی بودی. دیشب اینجا موندم و روی مبل توی دفترم خوابیدم. بعد از اتم شنگه‌ی دیروز، فکر کردم شاید بهتر باشه کمی از هم دور باشیم تا عصبانیتمون فروکش کنه.

ناتالی شانهای بالا انداخت و گفت: مناسبت، فروکش. ببین، ما هر دو به چیزی می‌گییم. ما از هم خسته شده‌یم و راستش، من از تو می‌ترسم. می‌ترسم بلایی سرم بیاری.

چه حرف احمقانه‌ای؟

راستی؟

ناتالی کیفش را باز کرد و سیگاری بیرون آورد.

می‌دونی که اینجا نمی‌تونم سیگار بکشی.

پس بیا بریم توی بار که بشه سیگار کشید. همونجا ناهار می‌خوریم.

از کی تا حالا دوباره سیگاری شده‌ی؟ بعد از ازدواج سیگار رو ترک کرده بودی. تقریباً پنج سالی میشه.

اگه دقیق بخوای، بعد از روز کارگر چهار سال و نیم پیش بود که بهت قول دادم سیگار نکشم. اما همیشه دلم براش تنگ می‌شد. حالا دیگه لازم نیست خودمو محروم کنم.

وقتی ناتالی ته سیگاراش را در بشقاب له کرد، ناگهان چیزی را به خاطر آورد و با خود گفت: این چیزیه که سعی می‌کردم به خاطر یارم. قبل از دیروز، آخرین باری که سیگار کشیدم توی مهمونی خونه‌ی لارنس بود. به ایوان رفتم چون کسی اجازه نداشت توی خونه سیگار بکشه.

او چیزی توی دستش بود و به طرف ماشینش می‌رفت.

باب پرخاش کنان گفت: تو چت شده. مثل اینکه روح دیده‌ی.

بهبتره از خیر ناهار بگنریم. فکر کردم مدیون هستم که رو در رو بهت بگم دارم ترکت می‌کنم. میرم خونه تا همین الان وسایلمو جمع کنم. کانی^۱ بهم گفته تا وقتی جایی رو پیدا کنم، می‌تونم توی اپارتمانش بمونم. دیروز هم بهت گفتم بابت توافق چقدر می‌خوام.

احمق نشو، ناتالی. به خرده عاقلانه فکر کن. هیچ قاضی اون مبلغ احمقانه رو که خواستی بهت نمیدم.

ناتالی تشر زد: خودت عاقلانه فکر کن، بابی. تو خودت باعث شدی این وضع پیش بیاد. و یادت باشه صورتحسابهای مالیات بر درآمدت اون قدرها هم احتیاج به موشکافی نداره، مخصوصاً اون یکی که موقع بازنشستگی رشوه دادی. اداره‌ی مالیات بر درآمد عاشق اینه که کسی خطا کارها رو لو بده. بهش پاداش هم میدن.

ناتالی صندلی خود را عقب زد و تقریباً به سمت در دوید. سر پیشخدمت زیرک و

حواس جمع، ده دقیقه‌ای صبر کرد و بعد سر میز باب فریز رفت و پرسید: «میل دارین سفارش غذا بدین؟»

باب فریز از روی بی‌حواسی به او نگاهی کرد، سپس بی‌آنکه جواب دهد، بلند شد و از رستوران بیرون رفت.

سر پیشخدمت با خود گفت: قسم می‌خورم اصلاً متوجه نشد دارم باهاش حرف می‌زنم.

سپس با عجله به سوی شش نفری رفت که وارد شده بودند، تا به آنان خوشامد بگوید.

نقشه‌ی روی میز ناهارخوری با ده - دوازده خانه‌ی کوچک دیگر علامت‌گذاری شده بود امیلی فکر کرد: تمام راهها به رم ختم می‌شود. اما هنوزم مستطقی نیست. باید به جواب دیگه هم وجود داشته باشه.

آلبومهای عکس و بقیه‌ی یادگارهای دیگر که جرج لارنس آورده بود، بسیاری از اسامی را مشخص کرده بود او تمام عکسها و چیزهای دیگر را از اول تا آخر دیده و دوباره از اول شروع کرده بود در میان عکسها عکسی دسته جمعی بود که نام تمام افراد حاضر در عکس در پشت آن نوشته شده بود. عکسی بود رنگ و رو رفته و آن قدر ریز که صورت افراد بوضوح دیده نمی‌شد. او خیال داشت وقتی کارآگاه داگن و والش از راه رسیدند، از آنان بپرسد آیا ممکن است لابراتوار اداره‌ی پلیس آن عکس را بزرگ کند تا صورتهای مشخص شود؟

گروهی بزرگ بود. نام سه قربانی، مادلین و لتیشا و آلن، در پشت عکس نوشته شده بود. همچنین نام داگلاس و آلن کارتر و عده‌ای از پدران و مادران آنان، از جمله ریچارد کارتر.

حیات پستی خانه‌ی آلن کارتر در زمان وقوع قتلها، رو به حیات پستی خانه‌ی امیلی بود و درخت راج که قبر را از نظر پنهان کرده بود حد فاصل بین دو خانه قرار داشت.

داگلاس کارتر درست آن طرف خیابان هیز زندگی می‌کرد. امیلی بعد از بررسی مورد لتیشا گریگ، متوجه شده بود که وقتی دختر جوان ناپدید شد، خیال داشته برای

شنا برود و بعداً مایوی او هم سر جایش نبوده است. خانه‌ی او در خیابان هیز بین خیابان سوم و چهارم قرار داشت و او می‌بایست از مقابل خانه‌ی آلن و داگلاس رد می‌شد تا به دریا برود. آیا امکان داشت سر راه او کمین کرده باشند؟

اما داگلاس کارتر قبل از ناپدید شدن لتیشا خودکشی کرده بود. بعداً خانواده‌ی کارتر ملکی را که جسد لتیشا در آن پیدا شد خریده بود. به نظر می‌رسید خیلی چیزها به هم مرتبط است. اما ماجرای آلن سوین با این داستان جور در نمی‌آمد، چون او در یکی از خانه‌های کنار دریا زندگی می‌کرد.

امیلی هنوز در مورد نقشه‌ی خیابانها غرق تفکر بود که داگن و والش از راه رسیدند. امیلی عکس دسته جمعی را به آنان داد و قول گرفت برایش کاری بکنند. تامی داگن گفت: 'افراد ما حرفه‌ای هستن. می‌تونن اینو براتون بزرگ کنن.'

والش در حال بررسی نقشه‌ی مقوایی بود. با لحنی تحسین‌آمیز گفت: 'کار جالبیه. به جایی هم می‌رسه؟'

امیلی گفت: 'شاید'

تامی داگن پرسید: 'خانم گراهام، ما می‌تونیم کمکت کنیم؟ یا بهتره بگم شما می‌تونن به ما کمک کنی؟ چیز به درد بخوری توجه شما رو جلب کرده که ما دنبالش رو بگیریم؟'

امیلی صادقانه گفت: 'نه. هنوز نه. به هر حال از اینکه نسخه‌های قدیمی رو آوردین، متشکرم.'

پیت گفت: 'گمون نکنم رئیس خوشش اومده باشه. به هر حال امیدوارم به دردتون بخوره. گمونم حالا هم برای بزرگ کردن عکس صدش در بیاد.'

وقتی کاراگاهان رفتند، امیلی برای خودش ساندویچ درست کرد و همراه یک فنجان چای در سینی گذاشت و به اتاق مطالعه رفت. سینی را روی چهارپایه گذاشت، در صندلی راحتی فرو رفت و مشغول خواندن گزارش پلیس شد. ابتدا از اولین

صفحه‌ی مربوط به پرونده‌ی مادلین شیپلی شروع کرد.

۷^۰ سپتامبر ۱۸۹۱. تلفن مضطربانه‌ی آقای لوئیس^۱ شیپلی، ساکن خانه‌ی شماره‌ی ۱۰۰، خیابان هیز، اسپرینگ لیک. ساعت هفت و نیم بعد از ظهر، او به اداره‌ی پلیس زنگ زد و گزارش داد که دختر نوزده ساله‌اش مادلین گم شده است. دوشیزه شیپلی در ایوان خانه‌ی خودشان منتظر نامزدش داگلاس کارتر، ساکن خانه‌ی شماره‌ی ۱۰۱، خیابان هیز بوده است.^۲

۸^۰ سپتامبر ۱۸۹۱. پلیس در مورد مفقود شدن مادلین شیپلی به وقوع جنایت مظنون است... بدقت از خانواده‌ی او بازجویی شد... مادر و خواهر کوچک‌تر او در خانه بودند... کاترین شیپلی دختر یازده ساله‌ی آنان تحت نظارت مادرش خانم کاتلین^۳ شیپلی از خانم جوانا استوری^۴ درس پیانو می‌گرفته است. تصور می‌رود سر و صدای پیانو مانع شنیدن صدای فریاد دوشیزه مادلین شیپلی شده است.^۵

۲۲^۰ سپتامبر ۱۸۹۱. در ارتباط با ناپدید شدن دوشیزه مادلین در هفتم سپتامبر، دوباره از نامزدش آقای داگلاس کارتر بازجویی به عمل آمد. آقای کارتر ادعا می‌کند در آن موقع از قطار مانهاتان به اسپرینگ لیک جا مانده و مجبور شده است تا رسیدن قطار بعدی صبر کند. پاسخ او به ادعای یکی از شاهدان که می‌گوید قبل از اینکه قطار اول شروع به مسافرگیری کند با او حرف می‌زده است، این است که او به قدری بابت دادن انگشتر نامزدی به مادلین هیجان داشته که ناگهان دچار حالت

تهوع می‌شود و سرعت خود را به دستشویی می‌رساند و بعد از اینکه از آنجا بیرون می‌آید، متوجه می‌شود قطار حرکت کرده است. آقای داگلاس کارتر می‌گوید قطار بعدی خیلی شلوغ بود و او هیچ آشنایی در میان مسافران ندیده است. نه مأمور کنترل بلیت قطار اول به یاد می‌آورد بلیت او را باطل کرده باشد، نه مأمور کنترل بلیت قطار دوم.

امیلی فکر کرد تعجبی ندارد اون مظنون قلمداد شده. یعنی ممکنه اون عصبی و هیجان‌زده بوده چون نمی‌خواسته با مادلین نامزد بشه؟ اما به نظر من این ازدواج عاشقانه بوده.

برای لحظه‌ای به یاد مراسم ازدواج خودش افتاد و وقتی اولین دور رقص را با گری شروع کرد، آن موقع به نظر می‌رسید گری شدت عاشق اوست.

منم خیال می‌کردم عاشقشم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم به چیزی اون وسطها کم بوده.

مثل شوهری که زن و بچهاش را ترک می‌کند و می‌رود.

صدای زنگ تلفن افکار او را در هم ریخت. ویل استافورد بود گفت: 'دلم می‌خواست بهت زنگ بزنم، اما این هفته حسابی سرم شلوغ بود. ببین، این یکی اصلاً جهت اطلاع نیست. دوست داری امشب با هم شام بخوریم؟ رستوران ویسپرز^۱ یکی از بهترین رستورانهای این شهره.'

امیلی صادقانه گفت: 'خیلی دلم می‌خواد به خودم یه مرخصی بدم و به دنیای واقعی ملحق بشم. تمام هفته رو در دهه‌ی ۱۸۹۰ زندگی می‌کردم.'

'از اون زمان خوشتر اومده؟'

'از بسیاری جهات، بله. شیفته‌ش شدم.'

می‌تونم تو رو با دامن پف‌دار مجسم کنم.

به اندازه‌ی چهل سال جلو اومدی. دامنهای پف‌دار مال دوره‌ی جنگ داخلیه.

منو چه به این حرفا؟ من به مردم کمک می‌کنم سر پناهی داشته باشن یا از شر

سر پناهی که دارن خلاص بشن. ساعت هفت خوبه؟

آره، خوبه.

پس می‌بینمت.

امیلی گوشی را گذاشت و متوجه شد در اثر نشستن طولانی مدت، بدنش درد

گرفته است. چند بار دست و پایش را کش و قوس داد

دوربین بی سر و صدا هر حرکت او را ثبت می‌کرد.

چون هوگز در طول چهار روز گذشته سعی کرده بود پرونده‌های بیماران را مرتب کند این کار را با تمام وجود می‌کرد مصمم بود حتی الامکان پرونده‌ها را مرتب کند تا بیماران دکتر مین که هنوز از مرگ پزشک معالجشان در شوک روحی به سر می‌بردند، بیش از این رنج نبرند و بتوانند پرونده‌شان را به جانشین دکتر مین ارائه دهند.

وظیفه‌ای خسته کننده بود قاتل حسابی همه جا را به هم ریخته بود اطلاعات درمانی و یژوهشهای پزشکی دکتر مین همه جا پخش و پلا بود گاهی چون احساس می‌کرد از شدت اندوه از پا در خواهد آمد و مطمئن بود کارش به جایی نخواهد رسید وقتی دچار این حالت می‌شد، نیم ساعتی در کنار ساحل قدم می‌زد و پس از تجدید قوا، وظیفه‌اش را از سر می‌گرفت.

ترتیب کار داده شده بود تا دکتر والاس کولمن^۱، همکار و دوست صمیمی دکتر مین جانشین او شود و حالا او تا جایی که می‌توانست و وقتش اجازه می‌داد، به چون کمک می‌کرد.

روز پنج‌شنبه، تکنسین پلیس با کامپیوتر تعبیر شده برگشت و گفت: "یارو تمام سعی‌ش رو کرد تا اینو خراب کنه، اما شانس آوردین. نتونسته سخت‌افزارش رو داغون کنه."

چون پرسید: 'یعنی می‌شه تمام پرونده‌ها و نوشته‌ها رو ازش در آورد؟'
 'بله، می‌شه. کاراگاه داگن می‌خواد فوراً نگاه کنین ببینین اسم دکتر کلايتون ويل
 کاکس توی اين هست يا نه. اين اسم براتون اشناس؟'
 'همونی نيست که درباره‌ش چيزهايی نوشتن؟ همون که شال همسرش...؟'
 'همونه.'

'شاید واسه همينه که اسمش به نظرم اشناس. البته وقت ملاقات اونو...'
 چون مکثی کرد و ادامه داد: 'منظورم اينه که من تمام مريضهای دکتر ميلن رو
 نمی‌دیدم. بعضی‌شون شبها با دکتر قرار می‌داشتن. دکتر فقط اطلاعات مربوط به
 صورتحسابها رو روی ميز من می‌داشت.'

چون پشت کامپیوتر نشست و انگشتانش به پرواز در آمد اگر پلیس از او
 می‌خواست به دنبال اسمی بگردد، معنی‌اش اين بود که آن شخص مظنون است. و
 او از صميم قلب می‌خواست قاتل دکتر ميدن دستگیر و مجازات شود چون فکر کرد:
 کاش وقتی اون محاکمه می‌شد، من جزو هیأت منصفه بودم.
 دکتر کلايتون ويل کاکس.

پرونده‌ی او روی صفحه‌ی کامپیوتر ظاهر شد و چون ماوس را به حرکت در آورد
 تا محتویات پرونده را بیاورد سپس پیروزمندانه گزارش داد: 'اون در سپتامبر چهار
 سال و نیم پیش برای مدتی کوتاه مريض دکتر ميلن بوده. دوباره در اگست دو سال و
 نیم پیش هم مدتی شبها به اینجا می‌آمده و من هيچ وقت ندیدمش.'
 تکنسین پلیس با تلفن همراه خود شماره‌ای را گرفت و با لحنی تند گفت: 'لازمه
 فوری با داگن تماس بگیرم. اطلاعاتی رو که فوری می‌خواست بدونم، دارم.'

ربا اثببی می‌دانست روز جمعه که مقاله‌ی او در روزنامه‌ی نشنال دیلی چاپ شود، چه غوغایی به پا می‌شود. شاهی که ناظر سرفت شال مورد نظر، یعنی آلت قتاله بوده، از پا پیش گذاشتن امتناع می‌ورزد.

ربا اثببی در صفحه‌ی اول درباره‌ی ملاقات خود با برنیس جویس، پیرزنی نحیف و پوللار، در هتل بریکرز واقع در خیابان اوشن اسپرینگ لیک نوشته بود: زنی که ابتدا شال گم شده را به یاد نیاورده ولی بعد به نویسنده‌ی مقاله اعتماد کرده و گفته بود نمی‌تواند حرفی بزند چون معذور اخلاقی دارد.

من مطمئنم دیدم که کسی شال را از روی میز برداشت. از این بابت کاملاً مطمئنم.

پلیس دفت کند بیسند چیزی دستگیرش می‌شود!
در آن شب فاجعه‌آمیز، یکی از میهمانان خانه‌ی لارنس شال را برداشته و روز بعد برای کشتن مارتا لارنس از آن استفاده کرده است.
چه کسی؟

همچنان که برنیس جویس شرح داده است، چند امکان وجود دارد:

چند زوج سالخورده که از همسایگان خانواده‌ی لارنس بودند.
دکتر کلایتون ویل کاکس و همسر بر ابهت او راشل. او رئیس بازنشسته‌ی کالج است و همسر او کسی است که شال مورد نظر را در

آن میهمانی بر دوش داشته است. راشل سرپرستی چند کمبته را به عهده دارد و به کارها رسیدگی می‌کند، ولی فرد چندان محبوبی نیست. او دائم شوهرش را سرزنش می‌کند که چرا به حرف او گوش نکرده و شال را در جیبش نگذاشته بود.

باب و ناتالی فریز. برنیس جویس به سوزان، همسر اول باب فریز بسیار علاقه‌مند است، اما قدر مسلم برای همسر دوم و دلقرب او تره هم خرد نمی‌کند.

ویل استافورد، نماینده‌ی بنگاه معاملات املاک که مردی خوش قیافه و یکی از معدود افراد مجرد در اسپرینگ لیک است. ویل، حواس خودت را جمع کن، برنیس جویس معتقد است تو دوست داشتنی هستی.

ربا اشبی مقاله‌اش را تا بدین حد پیش برده بود. دلش می‌خواست شخصاً نگاهی به ویل استافورد بیندازد تا ببیند چگونه آدمی است و بعد به سیزنر برود و ببیند آیا می‌تواند باب فریز را در آنجا پیدا کند؟

او دفتر کار ویل استافورد را در خیابان سوم در مرکز شهر پیدا کرد. وقتی ربا در بیرونی دفتر را باز کرد و متصدی پذیرش را دید، در دل دعا کرد خدا کند استافورد یا بیرون باشد یا سرش شلوغ باشد.

پت گلن به او گفت که استافورد بیرون است ولی بزودی برمی‌گردد، و می‌خواست بداند آیا خانم اشبی منتظر می‌ماند؟

ربا فکر کرد: البته که منتظر می‌مونم.

او روی نزدیک‌ترین صندلی به میز منشی نشست و با رفتاری گرم و صمیمانه رو به گلن کرد و گفت: "راجع به رئیس ویل استافورد برام بگو."

و از گل انداختن گونه‌های منشی و برق ناگهانی چشمانش، آنچه را انتظارش را داشت، حدس زد دخترک عاشق بی‌قرار رئیسش بود.

گلن مشتاقانه گفت: 'اون بهترین آدم دنیاس. همه برای کمک به اون رو میارن. خیلی هم منصفه. به همه میگه برای خرید خونه عجله نکنین و اگه کسی ودیعه داده باشه و اون احساس کنه طرف از خریدش راضی نیست، کاری می‌کنه پول ودیعه رو پس بگیره. اون...'

ربا عبارت کلیدی را شنیده بود: همه برای کمک به اون رو میارن. او می‌دانست اینجا همان جایی است که می‌توان به ماجرا پی برد. گفت: 'خدس می‌زنم منظورت اینه که اون سنگ صبور بیشتر مردمه. یا از اون آدماییه که اگه به پول احتیاج داشته باشی، بلافاصله بهت قرض میدن، و یا از گلوی خودشون می‌زنن تا...'

پت گلن با لبخندی مبهم گفت: 'اوه، قطعاً اون سنگ صبور و مردم از این خصوصیت اون سوء استفاده می‌کنن.'

و همزمان لبخندش محو شد.

ربا با لحنی دلسوز گفت: 'منظورت رو می‌فهمم. کسی رو سراغ داری که این اواخر بیش از حد از اون سوء استفاده کرده باشه؟'
'آره. ناتالی فریز.'

ربا به یاد آورد ناتالی فریز همسر باب فریز صاحب رستوران سیزنر است و آنان هم شب قبل از ناپدید شدن مارتا، در خانه‌ی لارنس میهمان بودند.

پت گلن داغ دلش تازه شد از بیست و چهار ساعت قبل که دیده بود ناتالی با چه عشق و علاقه‌ای ویل استافورد را می‌بوسد و از این گذشته، این دومین بار در طول هفته بود که برای ناهار با لو بیرون می‌رفت، حالات روحی‌اش بین خشم و اندوه متغیر بود. او بشدت عاشق رئیسش بود و تحسین ناتالی فریز جای خود را به تنفیری شدید داده بود.

'در اینجا هیچ کی اونو دوست نداره. زیادی پز میدن. روزها همچی خودشو می‌سازه انگار می‌خواد بره شب‌نشینی. دیروز برای اینکه دل آقای استافورد رو به

رحم بیاره، چنان نقشی بازی کرد که نگو، مچ دسنش رو به آقای استافورد نشون داد تا ببینه چطور شوهرش مچ دست اونو کبود کرده.

‘مچ دست اونو کبود کرده؟ عمدا؟’

‘نمی‌دونم. مجش ورم کرده و کبود بود. می‌گفت درد هم داره.’

نگاه کردن به چشمان مهربان ربا این احساس را در او زنده می‌کرد که انگار نزد

کشیش اعتراف می‌کند. پت گلن نفسی عمیق کشید و دوباره شروع کرد.

‘دیروز وقتی داشتن می‌رفتن، آقای استافورد گفت تا به ساعت دیگه برمی‌گرده،

ولی ناتالی با پوزخند گفت تا به ساعت و نیم دیگه. آقای استافورد واقعاً سرش

شلوغه، کلی کار روی میزش بود.’

ربا به آرامی پرسید: ‘اون دوست دختر هم داره؟’

‘اوه، نه. برای همیشه از زنش جدا شده. وقتی از دانشکده‌ی حقوق کالیفرنیا

فارغ‌التحصیل شد، ازدواج کرد. مادرشم همون موقع مرد. عکس مادرشو روی میزش

گذاشته. خیال می‌کردم پدرش هم مرده، اما هفته‌ی پیش ناگافل سر و کله‌ش پیدا

شد. آقای استافورد چنان عصبانی شده بود که نگو و...’

صدای گلن آهسته شد.

ربا در دل دعا کرد: خدا کنه کسی از راه نرسه. خدا کنه حرفشو قطع نکنه.

و به امید اینکه گفتگو ادامه پیدا کند، گفت: ‘شاید پدرش به مادر اون کم محلی

کرده و اونم نتونسته پدرش رو ببخشه.’

ربا متوجه شده بود که گلن کم کم معذب می‌شود. شاید احساس می‌کرد زیادی

حرف زده است. حالتش دقیقاً مثل همان بود که ربا در چهره‌ی برنیس جویس دیده

بود.

اما پت بر دلشوره‌ی خود غلبه کرد و داد سخن داد. ‘نه. به چیزی بین اون دو تا

بود. آقای استافورد عملاً پدرش رو از اتاق بیرون انداخت. در عرض دو سالی که اینجا

هستم، نشنیده بودم صداشو روی کسی بلند کنه، اما سر پدرش داد زد و به اون گفت

سوار ماشینش بشه و برگرده به پرینستون و همونجا بمونه. به پدرش می‌گفت تو حرف منو باور نکردی، منو تنها یسرت رو عاق کردی، می‌تونستی پول بدی تا به وکیل ازم دفاع کنه. وقتی پدرش از اتاق بیرون اومد، گریه می‌کرد معلوم بود خیلی مریضه، اما دلم براش نسوخت. قدر مسلم وقتی آقای استافورد بچه بوده، رفتار وحشتناکی با اون داشته.

بت گلن مکث کرد تا نفسی تازه کند. سپس به ربا نگاه کرد و گفت: "تو چقدر خوبی. آدم راحت می‌تونه باهات حرف بزنه. البته قرار نبود همه چیز رو بگم. بین خودمون بمونه، باشه؟"

ربا از جا بلند شد و گفت: "البته."

و اضافه کرد: "گمون نکنم بتونم بیشتر از این منتظر بمونم تا اون بیاد. برای قرار ملاقات بعدی تلفن می‌زنم. از دیدنت خوشحال شدم، بت."

او در راهل داد، خارج شد و بسرعت به سمت انتهای خیابان رفت. آخرین چیزی که دلش می‌خواست، برخورد با ویل استافورد بود. اگر ویل استافورد او را می‌دید و می‌فهمید کیست، بی شک منشی پر چانه‌اش را با می‌داشت اقرار کند چقدر حرف زده است.

عنوان روزنامه‌ی روز بعد، داستان شاهد برنیس جویس بود.

روز شنبه، داستان او روی ناتالی فریز متمرکز می‌شد: همسری مضروب که در آغوش ویل استافورد یکی از مظنونان بالقوه در قتل مارتا لارنس و کارلا هارپر، آرامش پیدا می‌کرد.

مشروط بر اینکه گروه تحقیق بسرعت به حقایقی دست می‌یافت، نوشته‌ی روز یکشنبه‌ی او روی این مطلب دور می‌زد که چرا ویل استافورد، نماینده‌ی معاملات املاک معروف و خوش قیافه‌ی اسپرینگ لیک توسط پدرش عاق شده و پدرش حاضر نشده بود وکیلی استخدام کند تا در دادگاه از او دفاع کند.

البته ربا حدس می‌زد و هنوز نمی‌دانست پدر او ثروتمند بوده است یا نه. اما او

ساکن پرنیستون، شهر اعیانها بود. و این دورنمایی خوب است.

بعد از اینکه تامی داگن و بیت والش خانهای امیلی را ترک کردند، یگراست به خانهای دکتر کلایتون ویل کاکس رفتند. گفتگوی آنان با او ناموفق و مأیوس کننده بود. ویل کاکس به این داستان چسبیده بود که شال را در کنار کیف همسرش گذاشته بود و وقتی در مورد دکتر مبدن از او سؤال شد، به یاد آورده بود که سالها قبل دچار افسردگی خفیفی شده و شاید به او مراجعه کرده بود، و یا به پزشکی با اسمی مشابه دکتر مبدن.

تامی داگن گفته بود: 'چند وقت پیش، دکتر ویل کاکس.'

'خیلی وقت پیش بود درست مطمئن نیستیم.'

'پنج سال؟ سه سال؟'

'دقیق نمی‌تونم بگم.'

بیت والش گفته بود: 'حدس بزنم.'

تنها مسأله‌ای که موجب رضایت خاطر دو کارآگاه از این ملاقات شده بود، این بود که ویل کاکس بوضوح در حال فروپاشی بود. چشمانش گود افتاده بود و وقتی حرف می‌زد، دستانش را باز و بسته می‌کرد و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد، هر چند حرارت اتاق آن قدر کم بود که آدم را معذب می‌کرد.

سه‌س در ساعت چهار بعد از ظهر همان روز، همزمان دو اتفاق افتاد. تکنسین پلیس از مطب دکتر مبدن زنگ زد و تاریخ ملاقات دکتر ویل کاکس را با روانشناس اطلاع داد.

تامی داگن بالحنی مردد و در عین حال شادمان گفت: «ویل کاکس دکتر مبین رو چهار هفته بعد از مفقود شدن مارتا لارنس و سه هفته بعد از مفقود شدن کارلا هارپر دیده و حالا ادعا می‌کنه یادش نمیاد. این آدم از اون دروغگوهای درجه یکه.»

بیت والش بطعنه گفت: «می‌گفت افسردگی خفیف داشته. اگه اون دو تا دختر رو خفه کرده باشه، تعجبی نداره افسرده شده باشه.»

«چون هوگز می‌گفت هنوز نتونسته یادداشتهای خصوصی دکتر رو در مورد پرونده‌ی ویل کاکس پیدا کنه، اما حتی اگرم بتونه پیدااش کنه، دیدنش مستلزم اجازه‌ی دادگاهه.»

لبهای داگن از شدت عصبانیت به صورت خطی نازک در آمد و ادامه داد: «اما مهم نیست چی می‌شه. ما اون پرونده رو به دست میاریم.»

دومین مالده‌ی آسمانی برای آنان، تلفنی بود از مأمور تحقیق در اوهایو. «در مؤسسه‌ی حق‌العمل کاری که ویل کاکس در اون سهام و اوراق قرضه داره، ردیابی پیدا کردم. اگه طرف ما توی اون مؤسسه شناخته بشه، شغلش رو از دست میده، اما اون به پرونده‌ی ویل کاکس نگاه کرد. دوازده سال پیش که ویل کاکس بازنشسته شد، مبلغ صد هزار دلار از سهامش رو وام گرفت، به صورت چک نقدی در وجه خودش. به‌هرحال اون چک در بانک آن آرپور^۱ میشیگان^۲ به حساب جدیدی که نام صاحب حساب جینا فیلدینگ^۳ بوده، به ودیعه گذاشته شده. در گوشه‌ی سمت چپ چک، روی برگه‌ی اصلی نوشته شده: میز تحریر و کمد کشودار عتیقه.»

تامی پرسید: «جینا فیلدینگ دلال صاف و صادق عتیقه‌س.»

بیت والش از خنده‌ی داگن متوجه شد که خبرهایی خوب می‌شنود

«از چیزی که می‌خوام بگم خوشتر میاد، داگن. جینا فیلدینگ دانشجوی سال سوم کالج ایناک بوده و درست قبل از استعفای ویل کاکس از کالج اخراج شده.»

‘حالا کجاس؟’

‘داریم رد یاشو دنبال می‌کنیم. به شیکاگو رفته، از دواج کرده، بعد هم طلاق گرفته. تا یکی دو روز دیگه پیداش می‌کنیم.’

وقتی تامی داگن گوشی را گذاشت، با خشنودی به بیت والس نگاه کرد و گفت: ‘شاید مدرک اثبات جرم دم دستمون باشه. فردا دوباره ملاقاتی دیگه با رئیس برجسته‌ی کالج ایناک خواهیم داشت. تعجب نمی‌کنم اگه بعد از اینکه کارمون با اون تموم شد اسمش از روی ساختمونی که به افتخار اون نامگذاری شده، برداشته بشه.’

جمعه، ۳۰ مارچ

یکی از مرارت‌بارترین صبحهای زندگیم بود، چون درست موقعی که نقشه‌ی نهایی‌م بخوبی داشت پیش می‌رفت، مجبور شدم تصمیمی اساسی و فجیع بگیرم. هر روز صبح روزنامه‌ی نشنال دیلی رو می‌خرم. ربا اشبی مقاله‌نویس خائن، تمام هفته رو در هتل بریکرز اقامت داشته. اون در آن واحد همه جا سبز می‌شه و زیر زبون این و اونو می‌کشه.

امروز صبح متوجه شدم گفتگوی اون با برنیس جویس یا منو فنا می‌کنه یا باعث نجاتم می‌شه. خانم جویس به اشبی گفته بوده بالاخره مطمئن شده چه کسی اون شب شال رو از زیر کیف برداشته.

اگه اون اینو به پلیس گفته بود، مجبورش می‌کردن اسم منو فاش کنه. بعد جزییات زندگی منو بررسی می‌کردن و توجیه منو در مورد اینکه وقتی ما را تا ناپدید شد کجا بودم، نمی‌پذیرفتن. اونا به حقیقت دست پیدا می‌کردن و روشی که برای زندگی انتخاب کرده بودم، خاتمه می‌یافت.

مجبور شدم خطر کنم. در گردشگاه ساحلی، روی نیمکتی در نزدیکی هتل بریکرز نشستم و وانمود کردم غرق خوندن روزنامه هستم. در عین حال سعی می‌کردم بفهمم چطور ی وارد هتل بشم و بی اونکه شناخته بشم، اتاق خانوم جویس رو پیدا کنم. زیر کلاه کلاه گیس گذاشته بودم تا اگه کسی خواست توصیفم کنه، بگه موهای خاکستریش روی پیشونی ریخته بود. عینک تیره هم به چشم زده بودم. می‌دونستم اون طور که باید و شاید تغییر قیافه نداده بودم، اما در عین حال

می‌دونستم اگه این فرصت برای پلیس پیش بیاد که از خانم جویس سؤال کنه، مسلماً اسم منو می‌بره.

و سپس فرصت به دستم اومد.

روزی آفتابی و هوا ملایم و خوبه.

خانم جویس ساعت هفت و نیم صبح برای قدم زدن از هتل بریکرز بیرون اومد. تنها بود و من تا مسافتی دنبالش رفتم. حواسم به این بود چطور می‌تونم کاری کنم از افرادی که قدم می‌زدن یا می‌دوبدن، جدا بیفته. خوشبختانه افرادی که صبح خیلی زود اومده بودن، داشتن برمی‌گشتن و برای اونایی که بعد از صبحونه قدم می‌زدن، هنوز زود بود.

چند بلوک جلوتر، خانم جویس روی یکی از نیمکتهایی که توی گردشگاه ساحلی برای افرادی گذاشتن که دلشون می‌خواد بشینن و از منظره‌ی دریا لذت ببرن بی‌اونکه مردم دائم از جلوشون رد بشن، نشست.

محلای عالی برای اجرای نقشه‌م!

داشتم جلو می‌رفتم که دکتر درموت اوهرلی^۱، دکتر بازنشتمای که یه روز هم پیاده‌روی روزانه‌ش ترک نمی‌شه، خانم جویس رو دید و ایستاد تا با او گپی بزنه. خوشبختانه فقط چند دقیقه‌ای وایساد و بعد به راهش ادامه داد. اصلاً توجهی به من نکرد و از جلوی نیمکتی که روش نشسته بودم، رد شد.

از هر دو طرف عدمای در رفت و آمد بودن، اما هیچ‌کدوم از اونا کمتر از یک بلوک کامل از ما فاصله نداشت. با طنابی گره خورده در دستم به آرامی کنار خانم جویس نشستم. چشماشو بسته بود و از آفتاب صبحگاه لذت می‌برد.

وقتی فشاری روی گردنش حس کرد چشماشو باز کرد و سرشو برگردوند. مبهوت و وحشتزده بود و وقتی طناب رو دور گردنش محکم کردم، فهمید داره چطور می‌شه.

منو شناخت. چشمانش گشاد شده بود.

آخرین کلماتی که قبل از مردن گفت، این بود: «من اشتباه می‌کردم. گمان نمی‌کردم تو باشی.»

جینی بروسکی کاسه‌ی حریره‌ی جو دو سر را جلوی مارتی بروسکی گذاشت و گفت: «دیشب مثل بچه‌های نوزاد تا صبح بی‌قراری کردی.»

بروسکی جواب داد: «خودمم احساس کردم که مثل نوزادها بودم. خواب می‌دیدم. از اون خوابهایی که آدمو کلافه می‌کنه و بعدش که بلند می‌شی، یه ذره‌ش هم یادت نیست. همیش یادت رفته اما احساس ناخوشایندش باقی می‌مونه.»

«ضمیر ناخودآگاهت می‌خواد چیزی رو به تو بگه. اگه حتی یه ذره از خوابتو به یاد بیاری، می‌تونم اونو برات تفسیر کنم.»

جینی بروسکی قهوه را در فنجانها ریخت، پشت میز نشست و شروع به مالیدن مربای توت فرنگی روی نان برشته کرد.

مارتی لبخند به لب گفت: «در واحد روانشناسی تعبیر خواب هم یادت میدن؟»
 «راجع به خواب و رؤیا صحبت می‌کنیم و اینکه چطوری می‌شه تعبیرش کرد.»
 «باشه. اگه امشب خواب دیدم، بیدارت می‌کنم و برات تعریفش می‌کنم. بعد می‌تونن اونو تعبیر کنن.»

«یه دفتر یادداشت روی پاتختی بذار و تمام جزئیات رو یادداشت کن، اما وقتی این کارو می‌کنی، چراغو روشن نکن.»

لحن کلام جینی جدی شد و ادامه داد: «چی شده، مارتی؟ چیز بخصوصیه یا کلاً موضوع تعقیب‌کننده‌س؟»

«تو که دیشب بچه‌داری می‌کردی، منم که زود به رختخواب رفتم و فرصت نشد

باهات حرف بزنم. دیروز اریک بیلی رو دیدم.

مارتی درباره‌ی ملاقات با بیلی و بدگمانی ناگهانی‌اش که شاید او تعقیب‌کننده‌ی پنهانی باشد با او حرف زد.

جینی گفت: «رو راست بگم، گمونم داری به جایی می‌رسی، اما راهی هست که بتونی در مورد اون تحقیق کنی؟»

«جینی، عقل سلیم میگه اون صبح شنبه در مراسم یادبود کلیسای سنت کاترین نبوده. یارو چند نیصکت دورتر از امیلی نشسته بوده. اگه بگیریم اون اریک بیلی بوده، در صورتی که چشم امیلی بهش می‌افتاد قال قضیه کنده بود. همون طور که می‌دونم، تغییر قیافه برای مردها بمراتب سخت‌تره تا برای زنها.»

مارتی به ساعت نگاهی انداخت و با عجله صبحانه‌اش را تمام کرد و گفت: «من دارم میرم. لازم نیست زیاد یاد بگیری. اصلاً دلم نمی‌خواد از لحاظ فکری پایین‌تر از تو باشم.»

سپس مکشی کرد و گفت: «اگه جرات داری بگو هستم.»

و فرق سر جینی را بوسید و رفت.

تغییر قیافه برای مردها بمراتب سخت‌تره تا برای زنها.

این عبارت در تمام طول روز همچون رؤیایی آشفته که او نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد در ضمیر نیمه هشیارش در رفت و آمد بود او تا بدانجا پیش رفت که نمره‌ی وانت و اتومبیل مرسدس بنز بیلی را گرفت تا در موردش از اداره‌ی راهنمایی و رانندگی پرس و جو کند.

پاسخ حاکی از آن بود که هیچ یک از آن دو خودرو در طول هفته‌ی گذشته بیش از پنجاه کیلومتر از آلبانی دور نشده است.

مارتی به خود گفت: ولش کن.

اما باز هم سوءظن او به اینکه بیلی تعقیب‌کننده‌ی پنهانی است، همچون دندان درد مزمن، فروکش نمی‌کرد.

صبح جمعه، وقتی امیلی از خواب بیدار شد و به ساعت خود نگاه کرد، تعجب کرد که ساعت هشت و ربع است. این نشان می‌داد خوردن یکی دو لیوان مشروب باعث شده است تا دیر وقت بخوابد. او لحاف را از روی خود کنار زد.

خواب طولانی بدون رؤیا باعث شده بود نسبت به طول هفته، شاداب‌تر و سرخ‌حال‌تر باشد. شبی خوشایند را گذرانده بود. به سراغ برنامه‌ی همیشگی‌اش رفت؛ قهوه درست کند، آن را با خودش به اتاق خواب ببرد، حمام کند و لباس بپوشد. فکر کرد: ویل استافورد آدم خویه.

در کمندش را باز کرد. برای لحظه‌ای نمی‌دانست چه بپوشد. بالاخره شلوار جین سفید با بلوز چهارخانه‌ی سفید و قرمز نخ‌ی استین بلندی را انتخاب کرد که از دیر باز مورد علاقه‌اش بود.

شب قبل کت و دامن ابریشمی سورمه‌ای رنگی پوشیده بود که دور مع استینش پیلی داشت. ویل استافورد چندین بار از او تعریف کرده بود.

ویل استافورد نیم ساعت زودتر به دنبال او آمده بود. امیلی فکر کرد: داشتم دکمه‌های کتم رو می‌بستم و از پله‌ها پایین می‌وادم. هنوز نه رژ لب مالیده بودم. نه جواهر به خودم آویزان کرده بودم.

امیلی او را در اتاق مطالعه تنها گذاشته بود تا اخبار را تماشا کند و خوشحال بود که قبلاً در اتاق پذیرایی را بسته بود. دلش نمی‌خواست کسی نقشه‌ی مفوایی‌اش را واریسی کند.

حالا شلوار جین و بلوز پوشیده بود و کفش کتانی به پا داشت. در این فکر بود چقدر جالب است نظر کسی که از بیرون به زندگی آدم نگاه می‌کند با زندگی واقعی آدم در خانه و جامعه، کلی با هم تفاوت دارد.

وقتی امیلی تختش را مرتب می‌کرد، فکر کرد: مثل زندگی ویل استافورد. با حرفایی که روز معاملاتی خونه بهم گفته بود، خیال می‌کردم زندگی راحت و بی دردسری داشته.

ویل سر شام سفره‌ی دلش را باز کرده و تصویری متفاوت از زندگی‌اش ارائه داده بود. او گفته بود: 'می‌دونی که من تک فرزندم. در پرینستون بزرگ شدم. دوازده ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و من با مادرم به دنور رفتم. گمونم بهت گفته بودم تا قبل از اون هر سال تابستون مدت دو هفته با پدر و مادرم به اسپرینگ لیک می‌ومدیم و در هتل اسکس ساسکس اقامت می‌کردیم.'

ویل توضیح داده بود: 'اما زندگی همیشه هم بر وفق مراد نیست. پدرم در عرض یک سال مدیر عامل شرکت شد، مادرم طلاق داد و با منشی‌ش ازدواج کرد، که بعد از اون دو تا زن دیگه هم گرفت.'

وقتی ویل حرف می‌زد، چشمانش پر از غم و غصه بود. 'مادرم دلشکسته شده بود و بعد از اون دیگه هیچ وقت مثل قبل نشد. پدرم اونو داغون کرد.'

سپس مکثی کرده و گفته بود: 'امیلی، می‌خوام چیزی رو برات بگم که توی این شهر هیچ کس ازش خبر نداره و داستان جالبی هم نیست.'

امیلی به یاد آورد: سعی کردم مانعش بشم، اما به حرفم گوش نکرد.

و ویل برایش تعریف کرده بود که بعد از جشن فارغ‌التحصیلی سوم دبیرستان، او و یکی از دوستانش سوار اتومبیل شدند تا در شهر گشتی بزنند و خوش بگذرانند. هر دوی آنان زیادی آبجو خورده بودند تصادفی روی داده و اتومبیل له و لورده شده بود. دوست او که رانندگی می‌کرد، هجده ساله بوده و به ویل التماس کرده بود جایش را با او عوض کند. گفته بود او هنوز شانزده سالش تمام نشده است و آن قدرها به او

سختگیری نمی‌کند.

امیلی، من اون قدرها به هوش نبودم که بفهمم چه اتفاقی افتاده. چیزی که ارزش خبر نداشتیم، این بود که اون به تصادف معمولی نبود در اون حالت گیجی متوجه نشده بودم دوستم به به عابر زده و اونو کشته. به به دختر پونزده ساله. به پلیس گفتم واقعاً چی شده، اما حرفمو باور نکردن. دوستم در جایگاه شهود دروغ گفت. مادرم مثل صخره‌ای استوار کنارم بود. می‌دونست من حقیقت رو می‌گم، اما پدرم خودشو کنار کشید و من مدت به سال در دارالتأدیب موندگار شدم.

امیلی فکر کرد: وقتی اینارو تعریف می‌کرد، درد و رنج از چهره‌اش پیدا بود.

سپس ویل شانهای بالا انداخته و گفته بود: "خوب، اینم کل ماجرا. توی این شهر هیچ کس از چیزی که بهت گفتم، خبر نداره. من اینارو واسه تو گفتم چون می‌خوام بازم ازت خواهش کنم برای شام با من بیرون بیای. اگه این مسأله ناراحت کرده، بهتره زودتر بهم بگی. چیزی که ارزش مطمئنم، اینه که می‌تونم به تو اعتماد کنم که به کسی چیزی نمیکی."

امیلی فکر کرد: من بهش اطمینان دادم، اما اون گفت بازم مدنی صبر می‌کنه و بعد ازم می‌خواد دوباره برای شام با هم بیرون بریم. اصلاً خوشم نیامد دائم مردم منو ببینن که با یکی بیرون میرم، چه در اسپرینگ لیک، چه جاهای دیگه.

همچنان که از پله‌ها پایین می‌آمد نور خورشید را که از لابلای شیشه‌های رنگی به درون می‌تابید، تحسین می‌کرد.

دفعه‌ی دیگه هر کی باشه، جدی‌تر باهاش برخورد می‌کنم. اگه دفعه‌ی دیگه‌ای وجود داشته باشه. باید کاملاً مواظب باشم که دیگه اشتباه نکنم. در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، فکر کرد که دیگر نباید نگران باشد که به عنوان دانشجوی سال سوم عاشق شده است و خدا را شکر می‌کرد که این مسأله

فقط یک بار در زندگی‌اش اتفاق افتاده بود.

در این فکر بود که این مسأله تا چه حد زندگی‌اش را تغییر داده بود بلافاصله بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده‌ی حقوق، با گری وایت ازدواج کرده و سر از آلبانی در آورده بود چون او می‌خواست کسب و کار خانوادگی‌اش را دنبال کند، و اگر امیلی با او ازدواج نکرده بود می‌توانست شغل وکالت خود را در مانهاتان شروع کند. اما اگر در آلبانی زندگی نمی‌کردم، نمی‌توانستم از اریک یلی دفاع کنم و در نتیجه به ده میلیون دلاری که بعد از فروش سهام گیرم اومد، نمی‌رسیدم.

و وقتی امیلی به اتاق پذیرایی رفت تا کتابی را از مجموعه‌ای که لارنس برایش آورده بود بردارد، فکر کرد: و قدر مسلم حالا هم توی این خونه نبودم. آن کتاب دفتر خاطراتی بود مربوط به جولیا گوردون لارنس، بعد از اینکه ازدواج کرده بود. امیلی مشتاق بود بداند به چه کشفی نایل می‌شود. موقعی که نان برشته و گریپ فروت می‌خورد کتاب را باز کرد و مشغول خواندن شد.

در یکی از اولین یادداشتهای جولیا آمده بود: طفلک خانم کارتر. روز بروز بیشتر آب می‌شود او هرگز از فقدان داگلاس بهبود نمی‌یابد. همه‌ی ما گهگاه به دیدن او می‌رویم و برایش گل می‌بریم تا به اتاقش صفا ببخشد یا شکلاتی که اشتهايش را تحریک کند اما به نظر نمی‌رسد هیچ چیز به او کمک کند. او مرتب راجع به پسرش حرف می‌زند و می‌گوید: تنها پسر. و وقتی می‌خواهیم او را تسلا دهیم، گریه و زاری می‌کند. اغلب من و مادر لارنس^۱ در این مورد با هم حرف می‌زنیم و همعقیدیم که زندگی خانم کارتر زیر و رو شده است. او که از موهبت زیبایی و ثروت برخوردار بود مدتی کوتاه پس از به دنیا آمدن داگلاس مبتلا به رماتیسم شد. سالها علیل بود و حالا کاملاً زمینگیر شده است و نمی‌تواند بستر را ترک کند. مادر لارنس تصور می‌کند

مدتهاست پزشکان برای بر طرف کردن درد او مصرف روزانه‌ی لدنوم^۱ را برایش تجویز می‌کنند که بیش از حد قوی است. و حالا خانم کارتر تحت تأثیر دارو در چنان رخوتی به سر می‌برد که اصلاً فرصت پیدا نمی‌کند به زندگی علاقه‌مند شود و با گذشت زمان بر غم و اندوهش فایق آید در عوض. تنها روزنه‌ی غم و اندوه او گریه و زاری است.

امیلی بعد از خواندن این خاطره، کتاب را بست و به اتاق نشیمن رفت. به یاد آورد روزی که مادلین ناپدید شد. خانم کارتر در خانه بود. فرض را بر این گذاشت که داگلاس با همان قطار اول به خانه برگشته و مادلین با دیدن او به آن طرف خیابان رفته بود تا به او خوشامد بگوید. در این صورت اگر مسائلی بین مادلین و داگلاس پیش آمده بود، خانم کارتر که در طبقه‌ی بالا در اتاق خود خوابیده و تحت تأثیر داروی مخدر بوده، از فاجعه‌ای که در طبقه‌ی پایین در شرف وقوع بود، آگاه می‌شده است؟ یا شاید هم مادلین ایوان را ترک کرده و به حیاط پشتی خانه رفته و آن کارتر را در حیاط پشتی خانه خودشان دیده بود. آن عاشق مادلین بود و احتمالاً می‌دانست مادلین منتظر است تا حلقه‌ی نامزدی را از پسر عموی او دریافت کند. امیلی فکر کرد: شاید آن به اون ابراز عشق کرده، مادلین اونو از خودش رانده و باعث خشمش شده.

هر دو مورد محبوب‌کننده بود. امیلی فکر کرد: فاطمانه معتقدم مادلین اون روز بعد از ظهر توی همین خونه مرده و با آن مسؤول مرگش بوده. با داگلاس.

و به اعتقاد امیلی، اگر داگلاس بی‌گناه بود، به احتمال زیاد آن مظنون است. از لحاظ جغرافیایی، آن نزدیک خانه‌ی مادلین زندگی می‌کرد و لتیشا هم برای رفتن به دریا مجبور بود از جلوی خانه‌ی آنان رد شود. جولیا در خاطرات خود نوشته

۱. Laudanum مخلوط الکل و تریاک.

بود که لتیسا و دوستانش به طور مرتب به دیدن مادر معلول داگلاس می‌رفتند. آیا الن سوین هم در روزی که نابدید شد، به عیادت خانم کارتر رفته بود؟ شاید پلبس آن زمان در این مورد اطلاعاتی جمع‌آوری کرده بود.

وقتی امیلی دفتر خاطرات را در کنار وسایل دیگر لارنس قرار می‌داد، یک احتمال دیگر به ذهنش رسید.

آیا داگلاس کارتر واقعاً خودکشی کرده بود؟ یا به قتل رسیده بود چون به حقیقت دست یافته بود؟

صبح روز جمعه، باب فریز با صدای زنگ تلفن که روی پاتختی بود بیدار شد و کورمال کورمال دستش را به سوی تلفن دراز کرد. با صدای گرفته و اعصاب خرد به تلفن جواب داد.

باب، من کانی هستم. دیشب برای شام منتظر ناتالی بودم. اما نیومد. زنگ هم نزد اون اونجاس؟ اوضاع روبه‌راه؟

باب فریز خود را روی تخت بالا کشید. هنوز گیج خواب بود. فکر کرد ناتالی. ما نوبت دستوران بودیم. گفت که ناهار نمی‌خوره و رفت. باب، چی شده؟

ناراحتی از لحن کانی پیدا بود. اما باب فریز چیزی دیگر را هم در صدای او حس کرد. ترس.

ترس؟ احتمالاً ناتالی در مورد دعوا با کانی حرف زده بود. فریز از این بابت مطمئن بود. آیا او در مورد مع کبود شده‌ی دستش هم به کانی گفته بود؟

باب سعی کرد فکر کند. ناتالی به او گفته بود خیال دارد او را ترک کند. می‌خواست به خانه برود و وسایلش را جمع کند. قرار بود به نیویورک برود و در آپارتمان کانی بماند. اما اصلاً به آنجا نرسیده بود؟

حالا صبح بود و کانی به او می‌گفت ناتالی طبق قرارش دیشب به آنجا نرفته است.

باب فریز فکر کرد: تقریباً تمام روز رو از یاد برده‌م. من دقیقاً چه مدت

بیرون بودم.

فریز دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت، گلویش را صاف کرد و گفت: «کانی، من ناتالی رو دیروز موقع ناهار توی رستوران دیدم. گفت می‌خواد به خونه برگرده و وسایلو جمع کنه. قرار بود بیاد به خونه‌ی تو از اون موقع تا حالا ندیدمش.»

«حالا اون وسایلو جمع کرده؟ چمدوناش اونجاس؟ ماشینش چی؟»

«گوشی رو نگه دار.»

باب فریز تلو تلو خوران روی پا ایستاد و متوجه شد که هنوز نشئه‌ی مشروب است. با خود گفت: من معمولاً زیاد مشروب نمی‌خورم. چرا این طور شد؟ او این خانه را زمانی خریده و به آن نقل مکان کرده بود که منتظر بود طلاقش با سوزان به مرحله‌ی نهایی برسد. ناتالی تزینات داخلی خانه را به عهده گرفته بود و اصرار داشت بازسازی شود. در خلال تعمیر، اتاق خواب کوچک چسبیده به اتاق خواب خودشان را تبدیل به کمدی بزرگ و جادار برای لباس کرده بود. باب کمد لباس ناتالی را باز کرد.

در انتهای کمد طبقه‌ای که ارتفاع آن تا کمر می‌رسید، کار گذاشته شده بود تا وقتی می‌خواهند چمدانی را ببندند، برای راحتی کار، چمدان را روی آن طبقه قرار دهند. بزرگ‌ترین چمدان ناتالی روی آن قرار داشت و درش باز بود. باب به داخل آن نگاه کرد و دید که تا نیمه پر شده است.

از آنچه ممکن بود پیدا کند، می‌ترسید. تلو تلو خوران به اتاق میهمان رفت. به یاد آورد که ناتالی گفته بود شب قبل در آنجا خوابیده است. تخت دست نخورده بود. به حمام رفت و نگاهی به آنجا انداخت. لوازم بهداشتی و آرایش او هنوز روی میز دستشویی بود.

یک جای دیگر مانده بود که می‌بایست نگاهی به آن می‌انداخت و بعد با کانی حرف می‌زد. به طبقه‌ی پایین رفت، وارد آشپزخانه شد و در گاراژ را باز کرد. اتومبیل ناتالی داخل گاراژ بود.

او مبهوت بود. از خود پرسيد: ناتالي كجاس؟ چه بلاي سرش اومده؟
مطمئن بود اتفاقي براي او افتاده است.

اما چرا از اين بابت مطمئن بود؟

به اتاق خواب برگشت و گوشي را برداشت. «كاني، به نظر مي رسه ناتالي تغيير
عقيده داده. تمام وسايلش اينجاس.»

«خوب پس خودش كجاس؟»

«بين، من خبر ندارم كجاس. ما چهارشنبه شب با هم جر و بحث كرديم و اون
توي اتاق مهمون خوابيد. ديشب هم من دير وقت به خونه اومدم و طبق معمول
يكراست به رختخواب رفتم. اصلاً به صرافت نيفتادم بينم كجاس. مطمئنم حالش
خوبه. وقتي ناتالي يكدفعه تصميم مي گيره برنامه شو عوض كنه، اصلاً اهميت نمي ده
كه به ادم خبر بده.»

صدای كليك به باب فهماند كه صميمي ترين دوست ناتالي گوشي را گذاشت.
مثل روز براي باب روشن بود كه كاني به پليس زنگ مي زند از اين بابت مطمئن
بود. حالا او مي بايست چه كار مي كرد؟ تصميم گرفت عادي رفتار كند و تختي را از
روي تخت كنار زد، پتوها را مچاله كرد و به مدت يك دقيقه روي ملافه دراز كشيد تا
وانمود كند آنجا خوابيده بوده است.

از خود مي پرسيد: من ديروز بعد از ظهر كجا بودم؟ و سعی كرد به خاطر
بياورد چه كار مي كردم؟ هيچ چيز در ذهنش نقش نبسته. دستي به صورتش كشيد
و احساس كرد ريشش در آمده است. فكر كرد: حمام، اصلاح، لباس... وقتي
پليس اومد، عادي رفتار كن. تو و زنت با هم دعوا داشتن و ديشب كه به
خونه برگشتي، اصلاً نگاه نكردي بيني زنت هست يا نه. حتماً در مورد
رفتن به نيويورك تغيير عقيده داده بوده.

نيم ساعت بعد كه پليس زنگ در خانه ي باب فريز را به صدا در آورد، او كاملاً
امادگي داشت. آرام و خونسرد بود، اما توضيح داد كه كم كم دارد دلشوره مي گيرد.

با این همه اتفاقی که در طول هفته‌ی گذشته در شهر افتاده، کم‌کم دارم در مورد ناپدید شدن زنم نگران می‌شم.

سپس حالتی نگران به خود گرفت و اضافه کرد: نه می‌تونم تصورشو بکنم، نه طاقت دارم بلایی سرش اومده باشه.

اما حتی در گوش خودش هم این جمله واقعی جلوه نکرد.

بیت والش قبل از ساعت هشت که می‌بایست سر کارش حاضر می‌شد، برای خرید شیر به سوپر مارکت رفته و به اصرار همسرش یک نسخه روزنامه‌ی نشنال دیلی هم خریده بود. وقتی منتظر بود بقیه‌ی پولش را بگیرد، نگاهی به عنوان روزنامه انداخت. کمتر از یک دقیقه بعد پشت خط بود و با قرارگاه پلیس اسپرینگ لیک حرف می‌زد.

گفت: «یه نفر رو بفرستین هتل بریکرز و بگین مواظب زن مسنی به اسم برنیس جویس باشه که جزو مسافرهای هتله. پیرزنه به عنوان شاهد دزد شال مربوط به قتل مارتا لارنس معرفی شده. ممکنه جونش در خطر بشه.»

او شیر را فراموش کرد، از مغازه بیرون دوید و به سمت اتومبیلش رفت. سر راه دفتر دادستان، با داگن تماس گرفت. او هم در راه بود و به محل کارش می‌رفت. ده دقیقه بعد آنان سوار بر وسیله نقلیه‌ای دارای تجهیزات مخصوص اعزام اسپرینگ لیک بودند.

تامی داگن با اطلاعات هتل بریکرز تماس گرفت و شنید که خانم جویس برای قدم زدن بیرون رفته است. پلیس از قبل به دنبال او می‌گشت.

دکتر ورموت اوهرلی به اداره‌ی پست رفته و بعد تصمیم گرفته بود از همان راهی که آمده بود، به خانه برگردد، و وقتی خانم جویس را دیده بود که هنوز روی نیمکت

نشسته است، تعجب کرده بود. پشت خانم جویش به او بود بنابراین نتوانست صورتش را ببیند. فکر کرد احتمالاً به خواب رفته است، اما از طرز قرار گرفتن سرش روی سینه به شک افتاد و گامهای خود را سریع کرد تا او را معاینه کند.

نیمکت را دور زد، نگاهی به او انداخت و طنابی را که محکم دور گردنش بسته شده بود، دید. دو زانو جلوی او نشست و به چشمان خیره، دهان باز و لکه‌های خون کنار لب او نگاه کرد.

بیش از پنجاه سال بود که برنیس جویش را می‌شناخت. دوستی آنان به زمانی برمی‌گشت که او و همسرش مری^۱ تابستانها به اسپرینگ لیک می‌آمدند. برنیس و شوهرش چارلی^۲ هم می‌آمدند و هر دو زوج بچه‌هایشان را هم می‌آوردند.

او نجواکنان گفت: «برنیس بیچاره. چه کسی این بلا رو سرت آورده؟»

صدای پاهایی که از پشت سرش می‌دوید، باعث شد سرش را بالا کند. کریس دالینگ^۳، تازه‌ترین پلیس شهر از پیاده‌روی گردشگاه ساحلی خود را به نیمکت رساند. در کنار ورموت چمباتمه زد و به جسد بی جان نگاه کرد.

ورموت در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت: «خیلی دیر رسیدی، مرد جوون. دست کم به ساعتی می‌شه که مرده.»

۷۰

استافورد چیزی به پت نگفته بود، اما پت می‌دانست او از دستش عصبانی است. می‌توانست خشم را در چشمان او ببیند و عصبانیتش را حس کند. صبح جمعه که ویل استافورد به دفتر کارش آمده بود از جلوی میز او رد شده و بدون لبخند فقط جواب سلام او را داده بود.

دیروز بعد از ظهر هم بعد از اینکه استافورد به دفتر کارش برگشته بود، پت به او گفته بود که ربا اشبی آنجا بوده است.

«اشبی؟ همون روزنامه‌نگار شایعه پراکن. امیدوارم در مورد من چیز زیادی به اون نگفته باشی، پت. این زن خبیث و خطرناکه.»

پت با ترس و لرز به یاد حرفهایی افتاده بود که به اشبی زده بود. «من فقط به اون گفتم که شما چه آدم خوبی هستین.»

«پت، هر کلمه‌ای که تو به اون گفتی پشت و رو می‌شه. حالا هر چی به اون گفتی برام بگو. عصبانی نمی‌شم. قول میدم. اما لازمه که آمادگی داشته باشم. تو نشنال دیلی رو می‌خونی؟»

پت اقرار کرده بود که گاهی این کار را می‌کند.

«خوبه. حالا اگه تمام این هفته اون روزنامه رو خونده باشی، حتماً فهمیدی که این زنیکه چه بلایی سر دکتر ویل کاکس آورده. همون بلا رو سر منم میاره. بنابراین بگو از تو چی پرسید و تو چی بهش گفتی؟»

برای پت سخت بود که حواسش را بر کارش متمرکز کند و در برابر وسوسه‌ای که به او فشار می‌آورد به دفتر آقای استافورد برود و به او بگوید بسیار متأسف است، مقاومت می‌کرد سپس تلفنی از طرف مادرش باعث شد بشدت یکه بخورد و پشیمانی را فراموش کند.

پت، یه قتل دیگه توی شهر اتفاق افتاده. یه پیرزن به اسم برنیس جویس. یکی از اونایی که شب قبل از ناپدید شدن مارتا لارنس توی مهمونی خونه‌ی لارنس بوده. اونو خفه شده روی نیمکت مشرف به دریا توی گردشگاه ساحلی پیدا کردن. اون به روزنامه‌نگار نشنال دیلی گفته بوده خیال می‌کنه کسی رو که شال رو برداشته بوده، می‌شناسه. روزنامه‌نگاره هم اینو چاپ کرده و حالا خانم جویس مرده. باورت می‌شه؟

بعداً بهت زنگ می‌زنم، مامان؟

پت گوشی را گذاشت، مثل آدم آهنی راه افتاد، وارد راهرو شد و بی آنکه در بزند در اتاق ویل استافورد را باز کرد.

آقای استافورد خانم جویس مرده. می‌دونم که شما اونو می‌شناختین. اون به خبرنگاره گفته بوده دیده چه کسی شال رو برداشته. خبرنگاره هم حرفای اونو چاپ کرده بوده. آقای استافورد، من مطمئنم چیزی به خانم اشبی نگفتم که باعث مرگ کسی بشه.

صدای پت اوج گرفت، می‌لرزید و بغضش ترکیبِ حالِ خیلی بد.

ویل بلند شد، میزش را دور زد، دستانش را روی شانه‌های پت گذاشت و گفت: اشکالی نداره، پت. البته که تو به اشبی چیزی نگفتی که باعث مرگ کسی بشه. حالا بگو راجع به چی حرف می‌زدی؟ چه بلایی سر خانم جویس اومده؟

حواس پت به دستهای قوی و گرمی بود که روی شانه‌هایش بود سعی کرد خودش را آرام کند و آنچه را مادرش گفته بود، بازگو کرد.

ویل به آرامی گفت: خیلی متأسفم. برنیس جویس زن فوق‌العاده‌ای بود.

بت فکر کرد: دوباره ما مثل دو تا دوست حرف می‌زنیم.
و دلش می‌خواست این حالت صمیمانه طولانی‌تر شود. پرسید: «آقای استافورد،
گمون می‌کنین دکتر ویل کاکس این بلارو سر خانم جوپس آورده باشه؟ منظورم اینه
که طبق گفته‌ی روزنامه‌ها، زنش گفته شال رو به اون داده بوده تا براش نگه داره.»
ویل بتندی گفت: «گمونم پلبس بدقت از اون بازجویی کنه.»

بت متوجه تغییر لحن کلام او شد. لحظه‌ی صمیمیت به پایان رسیده بود. وقتش
بود او پشت میز کارش برگردد. گفت: «تا ظهر نامه‌ها رو برای امضا کردن آماده
می‌کنم. شما برای ناهار بیرون میرین؟»

«نه. برای دو نفر سفارش غذا بده و بگو بیارن همینجا.»
بت دل را به دریا زد و گفت: «برای سفارش غذا کمی صبر می‌کنم. شاید خانم
فریز مثل دیروز سری به اینجا بزنه و نظرتون عوض بشه.»
«خانم فریز داره برای همیشه به نیویورک میره.»
بت گلن راضی و خوشحال پشت میز کارش برگشت.

ویل استافورد در دفتر کارش تلفنی به اداره‌ی کاریابی که دو سال پیش گلن را
برایش پیدا کرده بود، التماس می‌کرد: «محض رضای خدا، یه آدم عاقل و منطقی به
من بدین. یکی که وراج نباشه، دنبال شوهرم نگرده.»

«یکی هست که امروز صبح فرم پر کرده. کار قبلی‌ش رو ول کرده. اسمش
جون هوگزه و با روانپزشکی کار می‌کرده که هفته‌ی پیش به قتل رسید آدم لایق و
کارآمدیه. زن خوبیه. خیلی هم باهوشه، آقای استافورد. تصور می‌کنم ازش خوشت
بیاد.»

«سابقه‌ی کاری و شرح حال کاری اونو توی پاکتی ساده برام بفرستین و روی اون
بنویسین خصوصی.»

«البته.»

بمحض اینکه ویل گوشی را گذاشت، پت به او خبر داد که تلفنی دیگر دارد این یکی کارآگاه داگن بود و می‌خواست هر چه زودتر در وقتی مناسب او را ببیند.

ربا اشبی که نمی‌خواست تصادفی با برنیس جویس مواجه شود بعد از ظهر پنج‌شنبه از هتل بریکرز به یک هتل ساحلی در بلمار رفته بود که چند کیلومتر با آنجا فاصله داشت. منتظر بود صبح روز جمعه که روزنامه چاپ می‌شود، با واکنشی شدید روبرو شود اما وقتی خبر قتل پیرزن را از رادیو شنید، تا سر حد مرگ یکه خورد.

سپس غریزه‌ی طبیعی او برای حمایت از خودش شروع به کار کرد و به خود گفت: تقصیر خودش بود. خدا می‌دونه بغیر از من به چند نفر دیگه گفته بود دیده که به نفر شال رو از زیر کیف برداشته. هیچ کی فقط به به نفر برای درد دل کردن اعتماد نمی‌کنه. به هر حال اگه کسی نمی‌تونه جلوی زبونش رو نگه داره، نباید از دیگران توقع چنین چیزی رو داشته باشه. شاید هم برنیس حتی از خود قاتل پرسیده باشه که آیا شال رو برداشته که فقط به اون نگاه کنه و بعد اونو جایی دیگه گذاشته یا نه. اون به قدری ساده لوح بود که امکان داشت این کارو بکنه.

با این حال، ربا بلافاصله به الوارو مارتینز فونتز^۱ سر دبیر روزنامه زنگ زد تا در مورد انتقادهای پر سر و صدای پلیس کسب تکلیف کند. سپس به او گفت که پنج‌شنبه شب برای شام به رستوران سیزنر رفته ولی باب فریز آنجا نبوده است. اشبی گفت: «من پنجاه دلار به سر پیشخدمت دادم، الوارو. اونم سر درد دلش باز

شد. اون طور که می‌گفت، مدت زیادی که رفتار فریز عجیب و غریب شده و به اعتقاد اون، فریز در حال فروپاشی روانیه، یا به همچی چیزی. دیروز ناتالی فریز به رستوران رفته ولی مدت زیادی اونجا نمونه بوده. اون و باب سر میز دعاشون شده و سر پیشخدمت شنیده که اون به باب گفته ازش می‌ترسه.

البته این در مورد زنی که مورد ضرب و شتم قرار گرفته طبیعیه.

بازم هست. پیشخدمتی که سر به میز دیگه خدمت می‌کرده، شنیده که اونا در مورد متارکه حرف می‌زدن. البته اون دلش می‌خواد حرف بزنه اما ادم طماعیه.

الوارو دستور داد: بهش یول بده و داستانت رو آماده کن.

امروز می‌خوام سعی کنم بلکه ناتالی فریز رو ببینم.

زیر زبونش رو بکش. رابرت فریز در وال استریت از اون آدمای زبر و زرنگ بود. به درد عنوان روزنامه می‌خوره، حتی اگه دخالتی در قتل نداشته باشه.

در کار رستوران داری که چندان زبر و زرنگ نیست. غذاشون که چنگی به دل نمی‌زد. تزئیناتش هم که زیادی افراط‌آمیز بود. نمره‌ی اونجا صفره. باور کن.

خودشونو بکشن هم اونجا به پای رستوران الین^۱ در مون ماث نمی‌رسه.

ربا، کارت رو بکن.

حتماً. از استافورد چی دستگیر تون شد؟

هنوز که هیچی. اما اگه گندی بالا آورده باشه، کشفش می‌کنیم.

تامی داگن در حالی که از محل وقوع قتل دور می‌شد، قاطعانه به پیت والش گفت: 'دیگه بیشتر از این همیشه دست روی دست گذاشت و منتظر موند تا اون هر غلطی دلش می‌خواد بکنه. باید بیداش کنیم و دمار از روزگارش در بیاریم. باید کاری کنیم مجبور بشه خودشو نشون بده. و باید هر چه زودتر این کارو بکنیم.'

جسد برنیس جویس را از آنجا برداشتند. تیم پزشکی قانونی کار خود را انجام داده بود و در حال پیچیدن جسد بودند.

رئیس گروه تحقیق به تامی گفت: 'به علت ورزش نسیم از دریا هیچ شانس وجود نداره که بتونیم سر نخ‌ی به دست بیاریم. سعی کردیم انگشتنگاری کنیم، اما همه می‌دونیم حتماً قاتل دستکش پوشیده بوده. از اون حرفه‌ایهاس.'

وقتی سوار اتومبیل می‌شدند، تامی با لحنی تند رو به پیت والش گفت: 'که اون به حرفه‌ایه!'

چهره‌ی برنیس جویس از جلوی چشم تامی دور نمی‌شد و صحنه‌ای که در خانه‌ی استافورد از او بازجویی کرده بود به ذهنش می‌آمد. از نظر تامی، او زنی بی‌شیله و پیله بود. وقتی تامی درباره‌ی شال از او پرسیده بود او می‌دانست که راشل ویل کاکس آن را روی دوش انداخته بود.

تامی از خود می‌پرسید: آیا اون به خاطر آورده بود که دیده چه کسی اونو برداشته؟ ولی گمون نکنم. شاید بعداً چیزی به ذهنش رسیده. به من گفت فراره روز دوشنبه به پالم بیچ برگرده. اما حتی اگه می‌دونستم اینجا

می‌مونه، بازم به ذهنم نمی‌رسید دوباره باهاش حرف بزنم. تامی از دست خودش عصبانی بود. تامی فکر کرد که قاتل آن مقاله را خوانده و به قدری ترسیده که در روز روشن به استقبال خطر رفته و خانم جویس را کشته است، و اگر همچنان قصد دنبال کردن برنامه‌ای را داشته باشد، احتمالاً فردا نوبت کسی دیگر است. تامی به خود خاطرنشان کرد: اما این یکی دیگه جوونه.

پیت پرسید: 'خواست کجاس؟'

'به استافورد زنگ زدی؟'

'آره. گفت هر وقت دلتون می‌خواد بیاین. گفت تمام روز پشت میز شه.'

'اول از اون شروع می‌کنیم.'

و همان موقع بود که خبر گم شدن ناتالی فریز به گوششان رسید. تامی گفت: استافورد رو ولش کن. پلیس محلی داره با فریز حرف می‌زنه. می‌خوام شخصاً حضور داشته باشم.'

تامی در صندلی خود فرو رفت و فکر کرد که شاید قاتل قتل‌های زنجیرهای قربانی بعدی خود را انتخاب کرده است: ناتالی فریز.

بمحض اینکه نیک تاد خبر مرگ برنیس جوپس را در اخبار شنید به امیلی زنگ زد. 'امیلی، تو اون زن رو می‌شناختی؟'
'نه. نمی‌شناختم.'

'به نظرت مقاله‌ی توی روزنامه باعث کشته شدنش شد؟'
'نظری ندارم. من مقاله رو نخوندم، اما شنیدم بد جور ی بوده.'
'اون مقاله حکم مرگ زن بیچاره رو صادر کرد. این جور چیزاس که منو و می‌داره دنبال کار وکالت دولتی باشم.'
'اوضاع چطوره؟'

'یه سری پیشنهاد غیررسمی به عنوان نظریه برای چند تا از افراد بلند پایه‌ی دولت فرستادم. یار سال هم در یه مورد دادگاهی علیه اونا برنده شدم که یا در شغل آیندم کمکم می‌کنه، یا باعث می‌شه کله پا بشم. خدا می‌دونه؟'
سپس به گونه‌ای محسوس لحن صدایش تغییر کرد و گفت: 'دیشب بهت زنگ زدم. ظاهراً بیرون بودی.'

'برای شام رفته بودم بیرون. پیغام نذاشته بودی.'
'نه، نذاشتم. طرحت به کجا کشیده؟'

'شاید دارم خودمو مسخره می‌کنم، اما به نظر خودم دارم به یه جایی می‌رسم. وحشتناکه. داگلاس کارتر رو یادت میاد که برات تعریف کردم؟ همون جوونی که با مادلین نامزد بود و خودشو کشت.'

آره. تو درباره‌ش باهام حرف زدی.

نیک، وقتی اونو پیدا کردن، یه تفنگ کنارش بوده. مرگ مادلین بشدت اونو افسرده کرده بوده، اما از طرفی مرد جوون و خوش قیافه و پولداری بوده که آینده‌ی مالی خوبی هم در انتظارش بوده. تمام چیزایی که در خاطرات و جاهای دیگه راجع به اون نوشتن، جنبه‌ی مثبت داره و مخصوصاً هیچ اشارهای به خودکشی اون نشده. مادرش بشدت مریض بوده. ظاهراً اون خیلی به مادرش نزدیک بوده و می‌بایست می‌دونسته مرگش زندگی مادرش رو تباه می‌کنه. تصورش رو بکن. اگه این اتفاق واسه تو می‌افتاد، مادرت چه احساسی داشت؟

نیک قاطعانه گفت: هرگز منو نمی‌بخشید. مادر تو چی؟

مسلمه که از این حرکت من خوشش نمیومد.

پس تا زمانی که اون تعقیب‌کننده و قاتل قتل‌های زنجیرهای دستگیر نشده‌ن، وقتی توی خونه تنها هستی، درها رو قفل کن و سیستم دزدگیر رو هم روشن بذار. ببین، یه نفر دیگه پشت خطه. روز یکشنبه می‌بینمت. اگه تا اون روز فرصت نشد باهات حرف بزنم، خداحافظ.

وقتی امیلی گوشی را گذاشت، از خودش پرسید چرا نیک خیال می‌کند عقل کل است و دائم به او می‌گوید چه کار بکند و چه کار نکند؟ ساعت یازده و نیم صبح بود دو ساعت و نیم بود که او بی وقفه هم گزارش پلیس قدیم را می‌خواند و هم دفتر خاطرات و مطالب مربوط به خانواده‌ی لارنس را بررسی می‌کرد.

در ضمن به پدر و مادرش در شیکاگو و به مادر بزرگش در آلبانی زنگ زده و این خبر خوش را به آنان داده بود که از خانه‌ی جدیدش خیلی لذت می‌برد. با اینکه او بعضی چیزها را از آنان پنهان کرده بود، فکر کرد که حرفش تا حدی حقیقت دارد و او واقعاً لذت می‌برد.

جولیا گوردون لارنس دفتر خاطرات سالیانه داشت. او هر روز خاطراتش را نمی‌نوشت بلکه گهگاه چیزهایی می‌نوشت. امیلی از خواندن تک تک کلمات آن

دفترها لذت می برد و فکر کرد اگر خانم و آقای لارنس اجازه دهند، آنها را برای مدتی طولانی تر نگه می دارد و از خواندنش لذت می برد. از طرفی، لازم بود در آن مطالبی پیدا کند که مربوط می شد به ناپدید شدن دختران جوان و مرگ داگلاس. امیلی از همان آغاز متوجه شده بود که دیگر به مرگ داگلاس به عنوان خودکشی نگاه نمی کند، بلکه داگلاس را به عنوان قربانی همان کسی در نظر می گیرد که سه دختر جوان را کشته بود.

الن سوین در ۳۱ مارچ ۱۸۹۶ ناپدید شده بود.

امیلی فکر کرد که حتماً جولیا در آن مورد هم نوشته است و به سراغ دفتر خاطرات مربوط به همان سال رفت.

دلش می خواست قبل از خواندن دفتر خاطرات، کاری دیگر انجام دهد. دری را که از اتاق مطالعه به ایوان می رفت، باز کرد، بیرون رفت و به آن طرف خیابان نگاه کرد. نوشته ها حاکی از آن بود که خانه ی کارتر در آتش سوزی سال ۱۹۵۰ از بین رفته بود. خانه ای که الآن جایگزین آن شده بود، نسخهای زیبا از خانه های سبک ویکتوریایی بود که دور تا دور خانه ایوان داشت.

اگه مادلین اینجا نشسته بوده و داگلاس با آالن به اون اشاره کرده باشه...

امیلی دلش می خواست در ذهن خود تأیید کند داستانی که از دیروز به ذهنش رسیده است، امکان پذیر است.

ایوان را دور زد و به پشت خانه رفت. از پله ها پایین رفت و وارد حیاط پشتی شد. کارگران زمین را صاف کرده بودند و وقتی او در حیاط راه می رفت، کفشهایش گلی شد. طول حیاط را به سمت شمشادها طی کرد و به انتهای ملکش رسید. عمداً به سمت نقطه ای رفت که جسد دو قربانی در آنجا پیدا شده بود و همانجا ایستاد. درخت تنومند راج با شاخ و برگ انبوهش جلوی دید هر کسی را می گرفت و ممکن نبود کسی از داخل خانه دیده باشد که آالن کارتر با مادلین برخورد کرده و به طور عمد یا تصادفی

به او لطمه زده باشد مسلماً صدای بیانوی خواهر مادلین هم هر صدای دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌داده است.

امیلی از خود پرسید: حتی اگر این طور باشد، چرا این قتلها تا امروز ادامه پیدا کرده؟

او به داخل خانه برگشت، دفتر خاطرات مربوط به سال ۱۸۹۶ را برداشت و به قسمت مربوط به بعد از ۳۱ مارچ نگاهی انداخت.
جولیا در تاریخ اول اپریل ۱۸۹۶ نوشته بود:

الآن که دارم اینها را می‌نویسم، دستم می‌لرزد. الن نابدید شده. او دیروز به دبلن خانم کارتر رفته و برایش دسر برده بود تا اشتهايش تحریک شود. خانم کارتر به پلیس گفته ملاقاتی کوتاه و خوشایند با الن داشته. او گفته الن کاملاً در فکر بوده و هیجان‌زده به نظر می‌رسیده. خانم کارتر روی صندلی راحتی‌اش در کنار پنجره‌ی اتاق خوابش استراحت می‌کرده و دیده که الن از خانه خارج شده و به سمت خانه‌ی خودش در انتهای خیابان هیز رفته. این آخرین دیدار او با الن بوده.

امیلی فکر کرد: معنی‌ش اینه که اون از جلوی خونه‌ی آلن کارتر رد شده. او سریع صفحات بعدی را ورق زد و در جایی ایستاد. در خاطرات مربوط به سه ماه بعد نوشته شده بود:

خانم کارتر عزیز به رحمت ایزدی پیوست. همه‌ی ما غمگین هستیم، اما در هر حال احساس می‌کنیم مرگ به نوبه‌ی خود برای او موهبتی الهی بود، زیرا از درد و رنج نجات یافت و نزد پسر عزیزش رفت. او در آخرین روزهای عمرش دچار فراموشی و گیجی شده بود. گاهی تصور می‌کرد داگلاس و مادلین در اتاق نزد او هستند. آقای

کارتر با وقار و متانت بیماری طولانی مدت همسر و فقدان پسرش را تحمل کرده است. همه‌ی ما امیدواریم در آینده سرنوشت با آقای کارتر مهربان‌تر باشد.

امیلی فکر کرد: اون چی؟ پدر و شوهر؟ مطالب زیادی در مورد اون نوشته نشده. معلومه که خانم و آقای کارتر با هم در مهمونی‌ها شرکت نمی‌کردن. در چند جا که به اون اشاره شده، معلومه که اسمش ریچارد بوده.

امیلی به ورق زدن صفحات ادامه داد به دنبال مطالبی می‌گشت که مربوط به خانواده‌ی کارتر باشد. متوجه شد که در بقیه‌ی مطالب سال ۱۸۹۶، اسم ائن سوین بیشتر مطرح شده، ولی امیلی چیزی در مورد ریچارد و ائن کارتر پیدا نکرد.

اولین یادداشت مربوط به سال ۱۸۹۷ متعلق به پنجم ژانویه بود:

امروز بعد از ظهر در مراسم ازدواج ریچارد کارتر و لوینیا روو^۱ شرکت کردیم. مجلسی بی سر و صدا بود چون هنوز یک سال هم از مرگ خانم کارتر نگذشته. خوشحالی آقای کارتر بر کسی پوشیده نبود. او مردی فوق‌العاده خوش قیافه است که فقط چهل و خرده‌مای سال دارد. لوینیا برای دیدن دختر دایی‌اش بث دیتریچ^۲ آمده بود که آقای کارتر او را دید. لوینیا دختری بسیار زیبا و نسبت به همسن و سالهای خودش بسیار عاقل است. او بیست و سه ساله است و نصف سن آقای کارتر را دارد. همه‌ی ما شاهد عشق و عاشقی خلیها بودیم که اختلاف سن داشته‌اند اما خوب، بعضی از آنها موفقیت‌آمیز بوده.

انان می‌گویند خیال دارند خانه‌ی خیابان هیز را که برای
ساکنانش درد و رنج به همراه داشته، بفروشند. قبلاً خانه‌ی شماره
بیست خیابان بریملی^۱ را خریدماند که از خانه‌ی قبلی کوچک‌تر ولی
بسیار زیباست.

امیلی فکر کرد خانه‌ی شماره ۲۰ در خیابون بریملی، چقدر اسمش برام
آشناس.

و بعد به یاد آورد که هفته‌ی پیش به آنجا رفته بود.
جایی که اکنون دکتر ویل کاکس در آن زندگی می‌کرد.

تامی داگن و پیت والش وارد خانه‌ی باب فریز شدند و او را در حالی دیدند که برآشفته روی مبل اتاق نشیمن نشسته بود و با پلیس محلی صحبت می‌کرد.

زنم خیلی دلش می‌خواست به مانها تان نقل مکان کنیم و قرارمون هم همین بود. من رستوران رو فروختم و خیال داشتم خونه رو هم برای فروش بذارم. اون گفت بهتره فعلاً به آپارتمان دوستش بره و قرار بود دیروز این کارو بکنه. نمی‌دونم چرا تغییر عقیده داده. ناتالی ادم دمدی مزاجیه. شایدم سوار هواپیما شده و به پالم بیچ رفته. کلی دوست اونجا داره.

مأمور پلیس پرسید: "ممکنه بگین لباسهای گرم و ضخیمش هست یا نه؟"

زن من از ملکه سبا هم بیشتر لباس داره. چند بار متوجه شدم از یه دست لباسش دو تا خریده چون یادش رفته بوده عین اونو توی کمدش داره. اگه ناتالی تصمیم گرفته باشه سوار هواپیما بشه و به پالم بیچ بره، اصلاً لباسهاشو با خودش نمی‌بره. همچی که به اونجا برسه، یکی دو ساعتی توی خیابون ورت^۱ می‌گرده و با کارت اعتباری هر چی دلش بخواد می‌خره.

باب فریز هر چه بیشتر صحبت می‌کرد، فرضیه‌ی خودش را بیشتر باور می‌کرد. همین دیروز بود که ناتالی از هوا گله کرده و گفته بود سرد و مرطوب و ملال‌آور است. همیشه این موقع سال همین کلمات را می‌گفت.

«آقای فریز، اشکالی نداره به دور و بر نگاهی بندازیم؟»

«بفرمایین. چیزی ندارم پنهان کنم.»

تامی می‌دانست باب فریز متوجه حضور او و والش شده است، اما وقتی آن دو وارد شدند، اصلاً زحمت سلام و احوالپرسی به خود نداده بود. او روی همان صندلی نشست که مأمور پلیس از روی آن بلند شده بود.

«آقای فریز، خیال کردم منو به جا نیاوردی. ما قبلاً چندین بار همدیگه رو دیده‌یم.»

فریز بطعنه گفت: «بیشتر از چندین بار.»

تامی سرش را تکان داد. «البته، حق با شماست، آقای فریز. امروز صبح برای پیاده‌روی بیرون رفته بودین؟»

باب فریز از خودش پرسید: بیرون رفتم؟ لباس گرمکن تنم بود، اما کی؟ دیروز بعد از ظهر؟ دیشب؟ امروز صبح؟ آیا وقتی ناتالی رستوران رو ترک کرد، دنبالش اومدم خونه؟ بازم با هم دعوا کردیم؟

او از جا بلند شد. «آقای داگن، از دست اتهامهای شما خسته شدم. خیلی وقته خسته شدم. درست چهار سال و نیمه. دیگه بیشتر از این به بازجوییهای شما یا هر کسی دیگه تن نمیدم. خیال دارم به دوستانم در پالم بیچ زنگ بزنم و ببینم هیچ کدومشون زن منو ندیده، یا زنم رفته خونه‌ی اونا؟»

او مکثی کرد و ادامه داد: «بمهرحال، آقای داگن، قبل از همه به وکیلتم تلفن می‌زنم. از حالا به بعد هر سؤالی داری از اون بکن.»

چون هوگز به سراغ پرونده‌های کامپیوتری رفته بود تا فهرستی از تمام بیماران دکتر میدن در عرض پنج سال گذشته آماده کند.

یک تکنسین پلیس مأمور بود به او کمک کند و دو روانپزشک که هر دو از دوستان دکتر میدن بودند، داوطلبانه به آنجا آمده بودند تا در جمع‌آوری مجدد پرونده‌های محرمانه‌ی بیماران که در سرتاسر مطب پخش بود، همکاری کنند.

تامی تقاضا کرده بود هر چه سریع‌تر کار را انجام دهند اگر پرونده‌ی دکتر ویل کاکس گم شده بود، احتمال اینکه او قاتل باشد زیاد می‌شد.

چون قبلاً مشخص کرده بود هیچ یک از افرادی که داگن اسم آنان را به او داده بود، جزو بیماران دکتر میدن نبوده‌اند.

تامی به او خاطر نشان کرده بود: این دلیل نمی‌شود. شاید کسی از اسم جعلی استفاده کرده باشد. لازمه بدونیم پرونده‌ی کسی دیگه هم که در کامپیوتر به ثبت رسیده، گم شده یا نه. اگه این طور باشه، مورد رو بررسی می‌کنیم.

آنان پوشه‌های حاوی پرونده‌ها را طبق حروف الفبا روی میز فلزی درازی که در اتاق نشیمن دکتر میدن بود، قرار داده بودند. بعضی برچسبهای پوشه‌ها پاره یا کنده شده بود بنابراین آنان می‌دانستند در نهایت نتیجه غیر طبیعی خواهد بود.

تکنسین پلیس با لبخندی بر لب به جون گفت: کار پلیس خسته کننده‌س.
متوجه هستم.

بیش از هر چیز دیگر، جون دلش می‌خواست کارش را در آنجا تمام کند و کاری

دیگر پیدا کند. او قبلاً به اداره‌ی کاریابی زنگ زده بود. چند روانشناس که دکتر میدن را می‌شناختند، به او اشاره کرده بودند که مایلند با او به توافق برسند که برایشان کار کند. اما او می‌دانست که باید محیط کاری خود را تغییر دهد. ادامه‌ی کار سابق در محیطی مشابه، فقط باعث زنده شدن خاطره‌ی رویارویی با جسد دکتر میدن می‌شد که روی صندلی نشسته و طنابی محکم دور گردنش بسته شده بود.

چون به اسمی برخورد کرد که نشانی اسپرینگ لیک داشت و اخمهایش را در هم کشید. اسم را خواند اما نتوانست او را به جا بیاورد. البته می‌دانست بعضیها را اصلاً نمی‌شناخت چون شبها به مطب مراجعه می‌کردند و او بیشتر آنان را هرگز نمی‌دید. اما فکری به ذهنش خطور کرد. به لحظه صبر کن. این همون مردی نیست که فقط به بار اومد، اونم چهار سال پیش؟

وقتی مرد سوار اتومبیلش می‌شد، چون یک نظر او را دیده بود. آن شب به مطب برگشته بود تا عینکش را که در آنجا جا گذاشته بود، بردارد. او را به خاطر می‌آورد چون به نظرش دلخور رسیده بود. دکتر میدن اسکناسی صد دلاری را به او نشان داده و گفته بود که آن مرد آن پول را روی میز پرت کرده و سریع آنجا را ترک کرده است. چون از دکتر پرسیده بود آیا مایل است او صورتحساب مرد را برایش بفرستد تا بقیه‌ی پول ویزیت را بپردازد؟ و دکتر میدن پاسخ منفی داده بود.

چون گوشی تلفن را برداشت و با خود گفت: بهتره فوری این اسم رو به کارآگاه داگن بدم.

داگلاس کارتر، شماره‌ی ۱۰۱، خیابان هیز، اسپرینگ لیک.

تامی داگن و بیت والش در دفتر دادستانی بودند و اطلاعات مربوط به قتل برنیس جویس و ناپدید شدن ناتالی فریز را به او می‌دادند. تامی در آخر حرفهایش گفت: بنابراین شوهره به ما گفت احتمالاً زنش به پالم بیچ رفته و دیگه با ما هیچ صحبتی نمی‌کنه مگه از طریق وکیلش.

آزبورن پرسید: 'احتمال اینکه اون در پالم بیچ باشه چقدره؟'
تامی گفت: 'داریم خطوط هوایی رو بررسی می‌کنیم که آیا از این طریق به اونجا رفته یا نه. به نظر من احتمالش یک در هزاره.'

'شوهرش اجازه داد نگاهی به خونه بندازین؟'
'پلیس اسپرینگ لیک این کار رو کرد. هیچ اثری از جر و بحث و خشونت دیده نمی‌شد. فقط به نظر می‌رسید داشته چمدونش رو می‌سته که خونه رو ترک کرده.'
'لوازم آرایش؟ کیف دستی؟'

'شوهره میگه وقتی زنشو توی رستوران دیده، یه کت چرمی طلایی پوشیده بوده با پیرهن ابریشمی راه راه طلایی - قهوه‌ای و شلوار پشمی قهوه‌ای. کیف بندی قهوه‌ای هم روی شونه‌ش انداخته بوده. توی خونه هیچ اثری از کت چرمی و کیف قهوه‌ای بندی نیست. شوهره اقرار می‌کنه که با هم دعوا کرده بودن و شب قبل زنش توی اتاق مهمون خوابیده بوده، یعنی چهارشنبه شب. توی اتاق خواب و اتاق مهمون به قدری لوازم آرایش و عطر و لوسیون و دئودرانت هست که می‌شه با اونا یه فروشگاه

لوازم آرایش مثل فروشگاه می‌سبز^۱ باز کرد.

ازبهرن گفت: شایدم فروشگاه لوازم آرایش الیزابت آردن^۲. باید صبر کنیم ببینیم سر و کله‌ش پیدا می‌شه یا نه. اون به عنوان یه فرد بالغ حق داره وسایلش رو برداره و هر جا دلش می‌خواد بره. گفتمی ماشینش توی گاراژ بود، ها؟ با این حساب حتماً کسی اومده دنبالش. آیا در پشت صحنه دوست پسری داره؟

والش گفت: تا جایی که ما خبر داریم، نه. من با خدمتکار خونه حرف زدم. سه روز در هفته بعد از ظهرها به اونجا میره. روز پنج‌شنبه نوبتش نبوده.
ازبهرن ابروانش را بالا برد و گفت: بعد از ظهرها میره؟ بیشتر خدمتکارها صبحها سر کار میرن.

امروز که داشتیم اونجا رو ترک می‌کردیم، از راه رسید گفت معمولاً خانم فریز تا دیر وقت می‌خوابه و خوشش نمیاد سر و صدای جارو مخل آسایشش بشه. نمی‌دونستم خدمتکاره این قدر به ناتالی فریز علاقه‌منده.
ازبهرن گفت: فعلاً باید صبر کنیم ببینیم چی می‌شه. داگن، چی شده؟ خوشحال به نظر نمی‌رسی.

تامی صاف و پوست‌کنده گفت: در مورد ناتالی فریز احساس خوبی ندارم. دلم می‌خواد بدونم طرف مورد نظر پیشواز رفته؟ فردا سی و یکم مارچ.
برای مدتی طولانی سکوت حکمفرما بود. سپس ازبهرن گفت: چرا این‌طور خیال می‌کنی؟

داگن شانهای بالا انداخت و گفت: چون با نقشه جور در نمیاد. اون سی و چهار سالشه، نه بیست سال و بیست و یک سال، اما مثل مارتا لارنس و کارلا هارپر زیباس. حالت خیلی بدی در مورد اون دارم. به علاوه، از شوهرش خوشم نمیاد. فریز در مورد اینکه وقتی ناتالی ناپدید شده کجا بوده، بهانه‌های ابکی میاره. ادعا می‌کنه

توی حیاط خونه‌ش مشغول گلکاری بوده.

والش سری تکان داد و گفت: اون تا بیست سالگی توی خونه‌ای زندگی می‌کرده که اجساد کارلا هارپر و احتمالاً لیشا کریگ در اونجا پیدا شده. حالا هم که زنش غیبش زده.

تامی داگن گفت: بهتره دیگه بریم سراغ دکتر ویل کاکس. اون ساعت سه میاد. ازبهرن پرسید: برنامه‌تون چیه؟

تامی روی صندلی‌اش به جلو خم شد. دستانش را در هم گره کرده و حالتی به خود گرفته بود که انگار سبک سنگین می‌کرد چه بگوید.

خودش دلش می‌خواست بیاد. می‌دونه اجباری در کار نیست. وقتی بیاد. دوباره بهش تأکید می‌کنم آزاده هر وقت بخواد از اینجا بره. تا وقتی اینو بدونه، لزومی نداره حقوق قانونی‌ش رو بهش تذکر بدم. راستش دلم هم نمی‌خواد این کارو بکنم، چون ممکنه صداس در بیاد.

ازبهرن گفت: حالا چرا شما به اون گیر دادین؟

اون خیلی چیزا رو پنهان می‌کنه. می‌دونیم که دروغگو هم هست. و از نظر من، این دو مورد نقطه ضعف اونه.

کلایتون ویل کاکس رأس ساعت سه وارد شد. داگن و والش او را به اتاق بازجویی راهنمایی کردند. تنها اثاثیه موجود در اتاق یک میز و چند صندلی بود و به او تعارف کردند بنشیند.

وقتی یک بار دیگر به او اطمینان دادند به هیچ وجه بازداشتش نخواهند کرد و او آزاد است که هر وقت می‌خواهد برود او با برقی در چشمانش حرف آنان را قطع کرد و گفت: احتمالاً شما با هم مذاکره کردین که حقوق قانونی منو بهم یادآوری کنین یا نه. بعد هم نتیجه گرفتین باید تأکید کنین که من آزادم هر وقت خواستم برم، البته تا جایی که قانون اجازه میده.

او از حالت چهره‌ی بیت‌والش خنده‌اش گرفت و گفت: آقاییان، ظاهراً شما فراموش کردین که من بهترین سالهای عمرم رو در محیط دانشگاه سپری کردم. خبر ندارین که به چند مناظره‌ی حقوقی و آزادیهای فردی و نظام دادگاهی گوش دادم یا در چند محاکمه‌ی مسخره حضور داشتم. خودتون که می‌دونین من رئیس کالج بودم.

این همان آغازی بود که تامی داگن دلش می‌خواست. وسط حرف ویل کاکس پرید و گفت: دکتر ویل کاکس، وقتی به سوابق کاری شما نگاه می‌کنم، خیلی تعجب می‌کنم که در پنجاه و پنج سالگی بازنشسته شدی، در حالی که درست قبل از اون یه قرارداد پنج ساله امضا کرده بودی.

ناخوشی اجازه نداد انجام وظیفه کنم. باور کنین نقش رئیس در مؤسسه‌ی علمی کوچک ولی معتبر مستلزم صرف کلی وقت و انرژی.

دکتر ویل کاکس، ناخوشی شما چی بود؟

بیماری قلبی حاد.

اینو با دکترت در میون گذاشته بودی؟

البته.

به طور مرتب برای معاینه میری؟

اخیراً سلامت‌م تثبیت شده. بازنشستگی باعث شد کلی از فشارهای عصبی از روم برداشته بشه.

این جواب سؤال من نشد، دکتر. آیا شما به طور مرتب معاینه می‌شی؟

در این مورد کمی کوتاهی کردم. به هر حال، الآن که حالم خیلی خوبه.

آخرین باری که رفتی پیش دکتر کی بود؟

مطمئن نیستم.

در مورد قرار ملاقات با دکتر میدن چطور؟ هنوز مطمئن نیستی یا تغییر عقیده

دادی؟

'شاید یکی دو بار رفته باشم به مطبخ.'
 'شاید هم ده - دوازده بار. ما سابقه‌ش رو پیدا کردیم.'
 تامی بدقت بازجویی را ادامه می‌داد و احساس می‌کرد روحیه‌ی ویل کاکس
 تضعیف می‌شود، اما دلش نمی‌خواست او بلند شود و برود.
 'دکتر، اسم جینا فیلدینگ برات اشناس؟'
 رنگ از روی ویل کاکس پرید و به پشتی صندلی تکیه داد. با حالتی که معلوم بود
 قصد وقت‌گذرانی دارد اخم‌هایش را در هم کشید و متفکرانه به سقف نگاه کرد و
 گفت: 'مطمئن نیستم.'
 'دوازده سال پیش که بازنشسته شدی، به چک صد هزار دلاری کشیدی که
 روش نوشته شده بود میز تحریر و کمد کشودار عتیقه. این چیزی رو به ذهنت میاره؟'
 'من از منابعی مختلف اشیای عتیقه جمع‌آوری می‌کنم.'
 'حتماً خانم فیلدینگ خیلی باهوش و زرنگه، دکتر. اون موقع فقط بیست سال
 داشته و دانشجوی سال سوم دانشگاه ایناک بوده، مگه نه؟'
 مکشی طولانی شد. کلایتون ویل کاکس مستقیم به تامی داگن نگاه کرد و بعد
 نگاه خیرماش را به بیت والش دوخت.
 'کاملاً حق با شماست. دوازده سال پیش، جینا فیلدینگ بیست ساله دانشجوی
 سال سوم کالج ایناک بود و باید اضافه کنم به دختر بیست ساله‌ی نفسانی. اون در
 دفتر من کار می‌کرد و برای جلب توجه من دائم قر و قمیش میومد گاهی هم اونو
 توی آپارتمان‌ش می‌دیدم. در مدت زمانی کوتاه رابطه‌ای احساسی بین ما ایجاد شد
 که البته رابطه‌ای نامناسب و بالقوه مفتضح بود. او از به خونواده‌ی سطح پایین و کم
 درآمد بود که کمک هزینه‌ی تحصیلی می‌گرفت، و من شروع به خرجی دادن به اون
 کردم.'
 ویل کاکس لحظاتی طولانی به میز نگاه کرد، انگار میز خط خطی برایش جالب
 بود. بعد دوباره سرش را بالا کرد و دستش را به طرف لیوان آبی که روی میز بود، دراز

کرد.

«کم کم سر عقل اومدم و به اون گفتم باید به این رابطه خاتمه بدیم. بهش گفتم در یه قسمت دیگه براش کار جور می‌کنم، اما اون منو تهدید کرد که از من و دانشکده شکایت می‌کنه و می‌گه ازش سوء استفاده‌ی جنسی کردم. خودشو آماده کرده بود قسم بخوره که من تهدیدش کردم اگه با من رابطه نداشته باشه، کمک هزینه‌ش رو قطع می‌کنم. و حق‌السکوت اون صد هزار دلار بود.»

او لحظه‌ای مکث کرد و نفسی عمیق کشید. «من پول رو دادم، اما چون به اون اعتماد نداشتم، از ریاست کالج هم استعفا کردم. می‌دونستم اگه اون بخواد چیزی بگه و از کالج به دادگاه شکایت کنه، اگه من رئیس اونجا نباشم، رسانه‌ها علاقه‌ی کمتری نشون میدن.»

«حالا جینا فیلدینگ کجاس، دکتر؟»

«نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنه. فقط می‌دونم فردا به اینجا میاد. می‌خواد صد هزار دلار دیگه تیغ بزنه. معلومه تمام اخبار رو دنبال کردم. تهدید کرده که داستان خودشو به بالاترین قیمت پیشنهادی می‌فروشه.»

«این اخاذیه، دکتر. خودت که می‌دونی؟»

«با این کلمه آشنایی دارم.»

«خیال داری پول رو بهش بدی؟»

«نه. به هیچ وجه. نمی‌تونم بقیه‌ی عمرمو این جور زندگی کنم. می‌خوام بهش بگم یک شاهی هم بهش نمیدم، هر چند از عواقب کار خبر دارم.»

«آخاذی یه جرم جدیه، دکتر. پیشنهاد می‌کنم اجازه بدی یه ضبط صوت به شما وصل کنیم. اگه بتونی صدای خانم فیلدینگ رو ضبط کنی که تقاضای حق‌السکوت می‌کنه، می‌تونیم علیه‌ش پرونده تشکیل بدیم.»

«بنارین در این مورد فکر کنم.»

تامی فکر کرد: حرفشو باور می‌کنم. اما تا جایی که می‌دونم، این باعث

نمی‌شه تیره بشه. فقط ثابت می‌شه مجذوب زنی جوون شده. به هر حال، شال زن اون آلت قتاله بوده و هنوز عذر و بهانه‌ای برای صبح روزی که مارتا لارنس ناپدید شد، نداره.

دکتر، امروز صبح بین ساعت هفت تا هشت کجا بودی؟

رفته بودم پیاده‌روی.

در گردشگاه ساحلی؟

تقریباً. از گردشگاه ساحلی شروع کردم و بعد دریاچه رو دور زدم.

بر حسب اتفاق خانم برنیس جوینس رو اونجا ندیدی؟

نه، ندیدم. خیلی متأسف شدم که این طوری مرد جنابینی و حشبانه بود.

با هیچ آشنایی برخورد نکردی؟

راستش توجهی نکردم. حالا که خودتون درک می‌کنین جقدر مشغله‌ی ذهنی

دارم.

او از جا بلند شد. می‌تونم برم؟

تامی و پیت سرشان را تکان دادند. تامی از جا بلند شد و گفت: در مورد ضبط صدای خانم فیلدینگ خبرمون کن. به چیز دیگه، دکتر. ما به طور جدی داریم در مورد قتل دوشیزه لارنس و دوشیزه هارپر و دکتر میلن و خانم جوینس از همه بازجویی می‌کنیم. راستش، جوابهای شما به سوالهای ما دو پهلو بود دوباره با هم صحبت می‌کنیم.

کلایتون ویل کاکس بی‌آنکه جواب دهد اتاق را ترک کرد.

والش به تامی داگن نگاه کرد و پرسید: نظرت چیه؟

به نظرم اون تصمیم گرفته در مورد این زنیکه فیلدینگ حقیقت رو بگه، چون چاره‌ای نداشته. زنه از اوناس که حق‌السکوت رو می‌گیره و بعدش هم میره سراغ روزنامه‌ها. اما در مورد بقیه‌ی ماجرا، ظاهراً عادت داره به پیاده‌روی طولانی مدت بره و هیچ وقت هم به کسی بر نخوره که ممکنه تأیید کنه اون در ساعتی بخصوص کجا

بوده.

والش اضافه کرد: «ظاهراً به زنهای جوون هم نظر دابه. دلم می‌خواد بدونم چیزای بیشتری نسبت به اونچه به خورد ما داد، در مورد فیلدینگ هست یا نه.»
 آنان به اتاق تامی داگن رفتند. پیام جون هوگز انتظارشان را می‌کشید. تامی تعجب‌زده گفت: «داگلاس کارتر؟ این آدم که بیش از صد ساله مرده!»

اریک بیلی خیال داشت جمعه شب به اسپرینگ لیک برود، اما بعد از اینکه به امیلی زنگ زد تغییر عقیده داد. امیلی به او گفته بود شام را با صاحب هتلی صرف می‌کند که وقتی برای خرید خانه به اسپرینگ لیک آمد در آنجا اقامت کرده بود. اریک نتیجه گرفت اگر او نداند امیلی کجاست، رفتنش به اسپرینگ لیک بی فایده است. فقط یک نظر اجمالی به امیلی هنگام بازگشتش به خانه، آن هم این وقت شب، ارزش رفتن به آنجا را نداشت.

او فردا به آنجا می‌رفت و اواسط بعد از ظهر به مقصد می‌رسید و وانتش را در محلی دور از دید پارک می‌کرد. در خیابان اوشن کلی جای پارک پیدا می‌شد و کسی به اتومبیلی قدیمی توجه نمی‌کرد. آن اتومبیل در میان خودروهای مدل بالایی که به پارکینگ نزدیک گردشگاه ساحلی وارد و از آنجا خارج می‌شد اصلاً به نظر نمی‌آمد. اریک شبی پوچ و تو خالی را پیش رو داشت. احساس بی‌قراری می‌کرد. افکار زیادی در ذهن داشت و کارهایی که می‌بایست در روزهای آتی انجام می‌داد. اوضاع به هم ریخته بود. هفته‌ی آینده سهام کارخانه تنزل پیدا می‌کرد و بی‌ارزش می‌شد، و او می‌بایست تمام هستی‌اش را می‌فروخت.

خشماگین فکر کرد دوباره همون آدم آس و پاس پنج سال پیش می‌شم. برای خاطر امیلی گراهام بود که در این کابوس گیر افتاده بود. امیلی شروع به فروختن سهام خود از شرکت اریک کرد و این باب شد. او حتی یک شاهی هم در شرکت اریک سرمایه‌گذاری نکرده، اما صدقه سر هوش و ذکاوت او، ده میلیون دلار

سود برده بود سپس ابراز عشق بیلی را نسبت به خود با لبخندی تحقیرآمیز رد کرده بود.

اریک احساس کرد ترساندن او کافی نیست.

او می‌بایست از راهی دیگر وارد می‌شد.

شنبه، ۳۱ مارچ



حالتی شوم بر شهر سایه افکنده بود. در عرض ده روز گذشته، مجموعه‌ای واقعه، یکی پس از دیگری بر شهر نازل شده و ساکنان آنجا را گیج کرده بود. سحرخیزان در نانوائی از یکدیگر سؤال می‌کردند: «چطور ممکنه چنین چیزایی در اینجا رخ داده باشه؟ امروز سی و یکم مارچه. تصور می‌کنی امروز چه اتفاقی بیفته؟»

هوا گرفته بود آخرین روز مارچ دمدی مزاج شده بود مثل بقیه‌ی ماه نسیم گرم و آفتاب روز قبل، حالا ناپدید شده بود ابرها تیره و متراکم بودند. بادی که از سمت دریا می‌وزید شدید و بران بود. به نظر می‌رسید ممکن نیست تا چند هفته درختان شاخ و برگ بدهند و دوباره چمنها سبز مخطی شود و دور و بر خانه‌هایی که بیش از یکصد سال قدمت داشت، گل و گیاه بروید.

امیلی بعد از گذراندن شبی خوش با کری رابرتز، تمام طول شب را با رؤیاهایی مبهم ولی نه چندان وحشتناک، و در عین حال اندوه‌بار به صبح رسانده بود یک بار که بعد از دیدن رؤیایی از خواب بیدار شد، چشمانش نمناک بود و نمی‌دانست چرا گریه کرده است.

نپرس نافوسها برای چه کسی به صدا در می‌آید. آن برای توست. وقتی سر خود را روی بالش جابجا می‌کرد از خود می‌پرسید چرا چنین چیزی به ذهنش آمده است؟ دلش نمی‌خواست روزش را آغاز کند تازه ساعت هفت صبح بود. دلش می‌خواست باز هم بخوابد.

دشوار بود. افکاری متعدد در ذهن داشت و احساسی وسوسه‌انگیز در این مورد که بیش از حد به ارتباط بین گذشته و حال نزدیک شده است و می‌تواند ارتباطی بین این دو مجموعه قتل برقرار کند همچنین امیدوار بود بتواند از لابلای خاطرات جولیا گوردون سر نخ‌ی به دست آورد.

دستخط زیبا بود ولی به قدری ریز و در هم نوشته شده بود که خواندن آن دشوار بود. در بسیاری از جاها رنگ جوهر از بین رفته بود و او مجبور بود حواسش را متوجه کل دفتر خاطرات کند.

وقتی برای شام بیرون رفته بود کارآگاه داگن زنگ زده و پیغام گذاشته بود که لابراتوار عکس اداره‌ی پلیس نسخه‌ی بزرگ شده‌ی عکس را تا آخر امروز آماده می‌کند و امیلی مشتاق بود آن را ببیند.

امیلی در این فکر بود که به دست آوردن آن عکس بدین معنا بود که بالاخره چهره‌ی افرادی را که آن همه درباره‌شان شنیده بود می‌دید.

دلم می‌خواد صورت اونارو واضح بینم.

هوای ابری باعث شده بود اتاق نیمه تاریک باشد و امیلی چشمانش را بسته ساعت هشت و نیم بود که دوباره بیدار شد و این بار دیگر احساس خستگی نمی‌کرد و سر حال بود.

آرامش خیال او فقط یک ساعت به طول انجامید.

ناممای دریافت کرد پاکتی ساده بود که با خطی بچه‌گانه اسم لو روی آن نوشته شده بود.

راه گلوبش بسته شد. این خط را روی کارت پستالی که تصویر دو سنگ قبر داشت و چند روز پیش دریافت کرده بود، دیده بود.

با دستانی لرزان پاکت را پاره کرد و کارت پستال داخل آن را بیرون کشید.

باز هم در پشت کارت پستالی که در پاکت بود، اسم امیلی نوشته شده بود. آن را برگرداند و تصویر دو سنگ قبر را دید. اسامی روی سنگ قبرها ناتالی فریز و الن

سوین بود قبرها در وسط جایی پر درخت در نزدیکی خانه‌ای قرار داشت. نشانی
 نوشته شده در زیر کارت این بود: خانه‌ی شماره ۳۲۰، خیابان سی‌فورد^۱.
 او به قبری وحشتناک می‌لرزید که دو بار شماره را عوضی گرفت.
 لمبلی به تامی داگن زنگ می‌زد.

مارتی بروسکی بعد از ظهر روز شنبه به دفتر کارش رفت تا میزش را مرتب کند. مایل بود چند ساعتی را بدون مزاحم سپری کند، اما بعد از چند دقیقه نتیجه گرفت که ای کاش در خانه مانده بود او اصلاً نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند. تمام حواس او فقط متوجه یک شخص بود: اریک بیلی.

در ستون مربوط به امور مالی روزنامه‌ی صبح صراحتاً نوشته شده بود که شرکت کامپیوتری اریک بیلی در آستانه‌ی ورشکستگی قرار گرفته و اظهارات گمراه‌کننده‌ی مؤسس شرکت در مورد بسط و گسترش محصول جدید نگرانی شدیدی برای مدیر بازار سهام نیویورک ایجاد کرده است. در مقاله پیش‌بینی شده بود که چه بسا او مجرم شناخته شود.

بروسکی در این فکر بود که اریک بیلی کاملاً با تعقیب‌کننده‌ی مورد نظر جور در می‌آید. می‌بایست یک بار دیگر با پلیس راه تماس می‌گرفت تا بررسی شود آیا اریک بیلی با یکی از وسایل نقلیه‌اش به جنوب آلبانی رفته است یا نه. اما هیچ رد پایی از او به دست نیامد. احتمال داشت با خودرویی کرایه‌ای سفر کرده باشد.

ماشین شرکت چگونه؟

وقتی بروسکی تصمیم گرفت از فکر و خیال دست بردارد و به خانه برود، این فکر به ذهنش خطور کرد. می‌بایست به پلیس می‌گفت در مورد خودروهای شرکت او هم تحقیق کند و فکر کرد اگر آنان چیزی دستگیرشان شود، می‌توانند به خانه‌ی او زنگ

بزنند.

به احتمال دیگه هم وجود داره. اسم منشی بروسکی چی بود؟
مارتی بروسکی به سقف نگاه کرد. انگار انتظار داشت ندایی از آسمان جوابش را
بدهد.

لونی کالدول... ناگهان اسم او در ذهنش نقش بست.
نام او در دفترچه‌ی راهنمای تلفن بود. پیام‌گیرش روشن بود: متأسفم که الان
نمی‌تونم پاسخگو باشم. لطفاً پیامتون رو بذارین تا با شما تماس بگیرم.
مارتی دلخور و عصبانی فکر کرد شاید او خانه باشد شاید هم نباشد. به هر حال
خودش را معرفی کرد و شماره تلفنش را گفت. اگر قرار بود کسی خبر داشته باشد که
اریک بیلی بجز دو اتومبیلی که به نام خودش ثبت شده بود با اتومبیلی دیگر هم رفت
و آمد می‌کند یا نه، به احتمال قوی دوشیزه کالدول بود.

برای سومین بار در عرض دو روز، نواری که روی آن نوشته شده بود: 'صحنه‌ی جنایت'، در ملک یکی دیگر از ساکنان اسپرینگ لیک به کار گرفته شد. آنجا یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های شهر بود. در واقع خانه‌ای روستایی بود که هنوز هم آثاری از طرحهای قرن نوزدهم در آن وجود داشت. آن ملک وسیع شامل دو قسمت بود: عمارت و باغ در سمت چپ، و منطقه‌ای پر درخت که هنوز بکر و دست نخورده بود.

در زیر سایه‌ی انبوه درختان چنار بود که جسد ناتالی فریز پیچیده شده در نایلونی ضخیم پیدا شد. این وقایع برای ساکنان آن منطقه... خبرنگاران رسانه‌های گروهی مثل مور و ملخ به آنجا ریخته بودند و محوطه پر بود از وانت‌های بزرگ آنتن‌دار، و هلیکوپترها هم آن بالا می‌چرخیدند در عوض، همسایه‌ها با وقار و متانت تمام در پیاده‌رو و خیابانی که بسته شده بود، جمع شده بودند.

تامی داگن و بیت والش بعد از تلفن تکان‌دهنده‌ی امیلی گراهام، فوراً با پلیس اسپرینگ لیک تماس گرفته و پیام روی کارت پستال را برای آنان مخابره کرده بودند. و قبل از اینکه به خانه‌ی امیلی گراهام برسند، تأییدیه‌ای دریافت کردند که پیام روی کارت پستال شوخی نیست. تفاوت در این بود که این بار جسد دفن نشده بود.

بیت والش موقرانه پرسید: 'تعجب می‌کنم چرا جسد رو دفن نکرده؟'

یک بار دیگر آنان ناظر تحقیق تیم پزشکی قانونی می‌شدند که از جسد و اطراف عکس می‌گرفت.

قبل از اینکه تامی بتواند جواب او را بدهد، خودرو پلیس سر صحنه رسید. باب فریز رنگ پریده و لرزان از در عقب اتومبیل پیاده شد، چشمش به داگن افتاد، با عجله به طرف او رفت و پرسید: «ناتالیه؟ زنده؟»

داگن سرش را تکان داد، اما حرفی نزد. اصلاً قصد نداشت حتی یک دلسوزی خشک و خالی به حال مردی کند که ممکن بود قاتل باشد.

در فاصله‌ی چند متری، ربا اشبی با عینک تیره و روسری که موهایش را پوشانده و روی صورتش سایه انداخته بود تا مثلاً شناخته شود، با خط خرچنگ قورباغه در حال نوشتن در دفترش بود. قاتل تناسخ یافته‌ی قتل‌های زنجیرهای سومین قربانی—

کمی آن طرف‌تر، لوسی یانگ^۱ گزارشگر کانال هفت نیویورک میکروفن به دست رو به دوربین ایستاده بود و می‌گفت: «تکرار وحشت‌آفرین جنایت‌های اواخر قرن نوزدهم به سومین بار رسید و احتمالاً این آخرین قربانی است. امروز جسد ناتالی فریز سی و چهار ساله، همسر رابرت فریز، رستوران‌دار و مدیر سابق وال استریت پیدا شد—»

داگن و والش به دنبال نعش‌کشی که جسد ناتالی فریز را به پزشکی قانونی حمل می‌کرد به راه افتادند.

دکتر اوپرین به آنان گفت: «بین پی و شش تا چهل ساعت پیش کشته شده. وقتی کالبد شکافی کنم دقیق‌تر می‌تونم بگم. ظاهراً علت مرگ هم مثل بقیه‌س.»
خفگی!

او به داگن نگاهی کرد و پرسید: «می‌خواهین برای پیدا کردن جسد قربانی سی و

یکم مارچ ۱۸۹۶ زمین رو بکنین؟

تامی سری تکان داد. 'مجبوریم. احتمالاً اونو اینجا پیدا می‌کنیم. قاتل دقیقاً
روش جنایت دهه‌ی ۱۸۹۰ رو دنبال می‌کنه.'

پزشک قانونی پرسید: 'به نظرت چرا اون تا سی و یکم مارچ صبر نکرد؟ بنا به
شواهد موجود می‌بایست همون تاریخ مشابه دهه‌ی ۱۸۹۰ رو برای گرفتن جون
قربانی‌ش دنبال می‌کرد.'

تامی گفت: 'به نظرم اون فرصت مناسب رو به دست آورده بوده. با وجود این همه
مراقبت و پلبسهایی که توی شهر گشت می‌زنن، می‌دونسته فرصت نداره قبر بکنه و
احتمالاً دلش می‌خواسته جسد امروز کشف بشه. در سی و یکم مارچ.'

پزشک قانونی گفت: 'مطلبی که بهتره به اون توجه کنین اینه که ناتالی فریز با
طنابی مشابه همون که برای برنیس جویس استفاده شده، خفه شدم. هنوز سومین
تیکه‌ی شال که از دو تیکه‌ش برای کشتن مارتا و کارلا استفاده شده، به جایی
هست.'

تامی گفت: 'با این حساب، هنوز قال قضیه کنده نشدم.'

وقتی امیلی گوشی را برداشت و صدای نیک تاد را شنید، خوشحال شد. نیک گفت: 'آخبار رادیو رو گوش می‌کردم.' امیلی گفت: 'خیلی وحشتناکه. همین چند روز پیش بود که سر میز ناهار خونه‌ی لارنس بغل دستش نشسته بودم.' 'قیافه‌ش چه جووری بود؟' 'از اون خوشگل‌های بی نظیر. از اون دسته زنهایی که باعث می‌شه زنهای دیگه احساس کنن باید بیشتر به خودشون برسن.' نیک پرسید: 'چه جور آدمی بود؟' 'راستش رو بخوای، امکان نداشت به عنوان دوست انتخابش کنم. بی پرو برگرد ادمو حرص می‌داد. اصلاً نمی‌تونم تصورشو بکنم که یه هفته پیش کنارش سر میز نشسته بودم و حالا اون مرده... به قتل رسیده!' نیک در آهنگ صدای امیلی متوجه پریشانی او شد. او در آپارتمان خودش در محله‌ی سوهو بود و خیال داشت اول به سینما برود و بعد هم برای خوردن پاستا به رستوران نقلی مورد علاقه‌اش. در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش عادی باشد، پرسید: 'برنامه‌ی امشب چیه؟' امیلی گفت: 'مطلقاً هیچی. می‌خوام دفتر خاطرات قدیمی رو که قرض گرفته‌م، تموم کنم و بعدش به قرن بیست و یکم برگردم. چیزی در درونم می‌گه که وقتشه.'

بعد از مدتی نیک از خودش می پرسید که چرا پیشنهاد نداد شام را با هم بخورند. در عوض از امیلی تأییدیه گرفته بود که ساعت دوازده و نیم روز یکشنبه به دنبالش برود.

اما وقتی گوشی را گذاشت، متوجه شد به قدری بی قرار است که حتی نمی تواند به سینما برود. در عوض، زودتر شامش را خورد تلفنی در هتل بریکرز جایی رزرو کرد، ساعت هفت سوار اتومبیلش شد و به سمت اسپرینگ لیک به راه افتاد.

مارتی شام می‌خورد که تلفن زنگ زد. لولیز کالدول منشی اریک بیلی همان موقع به خانه برگشته و پیغام را دریافت کرده بود. مارتی فوری سر اصل مطلب رفت. «خانم کالدول، باید چیزی از شما بپرسم. شما اطلاع داری آقای بیلی بغیر از دو تا ماشین که به اسمش، ماشین دیگهای هم سوار می‌شه؟»

«گمون نکنم. از وقتی شرکت شروع به کار کرد، من با اون کار می‌کردم. هرگز ندیدم غیر از ماشین کروکی و وانتش سوار ماشین دیگهای بشه. هر سال اونا رو عوض می‌کنه و همیشه مدلش جدیدم.»

«که این طور. خبر داری آقای بیلی این آخر هفته به سفر میره یا نه؟»

«بله. قراره برای اسکی به ورمونت بره. گاهی این کارو می‌کنه.»

«متشکرم، خانم کالدول.»

«خبری شده، آقای بروسکی؟»

«خیال می‌کردم ندد. اما حدس می‌زنم نه.»

مارتی در خلوت خود نسبت تا برنامه‌ی تبلیغاتی تلویزیون را تماشا کند. اما بعد از یک ساعت متوجه شد که اصلاً حواسش به برنامه‌ها نبوده است. ساعت نه یکدفعه از جا بلند شد و به جینی گفت: «یه فکری به ذهنم رسید» و با عجله به سمت تلفن رفت.

پلیس راه حدس او را تأیید کرد. آن روز هیچ یک از خودروهای اریک بیلی از هیچ

جاده‌ای عبور نکرده بود

مارتی زیر لب گفت: «احتمالاً به ماشین دیگه رو می‌روونه. باید ماشین سومی هم در کار باشه.»

وقتی دوباره شماره‌ی تلفن لولیز کالدول را می‌گرفت، فکر کرد شاید او بیرون رفته باشد. شنبه شب بود و او هم زنی زیبا.

اما لولیز کالدول با اولین زنگ گوشی را برداشت.

«خانم کالدول، در شرکت شما ماشین هست که ممکنه آقای بیلی ازش استفاده کنه.»

او درنگی کرد و گفت: «یه سری ماشین داریم که به نام مدیران عامل کرایه شده. البته بعضی از مدیرها حالا دیگه نیستن.»

«ماشینهایی که اونا ازش استفاده می‌کردن حالا کجاس؟»

«یکی دو تا از اونا توی گاراژم. می‌دونین که نمی‌شه کرایه‌ی اونا رو لغو کرد. به نظرم امکانش هست که آقای بیلی از اونا استفاده کنه، اما نمی‌تونم تصور کنم چرا.»

«شما می‌دونن این ماشینها به نام چه کسانی ثبت شده؟ این خیلی مهمه.»

«آقای بیلی توی دردرس افتاده؟ منظورم اینه که... اخیراً خیلی تحت فشارم. نگرانش شدم.»

مارتی به آرامی پرسید: «در رفتار و کردارش چیزی هست که شما رو ناراحت می‌کنه، خانم کالدول؟ فکر محرمانه بودنش رو نکن، خانم. خیال نکن اگه همکاری نکنی در حقش لطف کرده‌ی.»

مدتی سکوت برقرار شد. بالاخره او با لحنی احساسی گفت: «شرکت در حال ورشکستگیه. دیروز که رفتم توی اتاقش، داشت گریه می‌کرد.»

«ولی دیروز که من دیدمش حالش خوب بود.»

«تظاهر می‌کنه.»

«تا به حال شنیدی اسمی از امیلی گراهام بیره؟»

«بله. در حقیقت همین دیروز. بعد از رفتن شما، غصه‌دار به نظر می‌رسید. بهم

گفت نابودی شرکتش زیر سر امیلی گراهامه. می‌گفت وقتی اون سهام خودشو فروخت، بقیه هم نگران شدن و همون کارو کردن.

ولی این حقیقت نداره. بعد از اینکه امیلی سهامش رو فروخت، قیمت اون به میزان پنجاه در صد بالا رفت.

متأسفانه اینو فراموش کرده.

خانم کالدول، من نمی‌تونم تا روز دوشنبه صبر کنم تا ببینم اون چه ماشینهایی رو در اختیار داره. باید کمکم کنی.

نیم ساعت بعد، مارتی بروسکی در دفتر کار تاریک بیلی در شرکت، لولیز کالدول را ملاقات کرد. کالدول سیستم دزدگیر را خاموش کرد و با هم به طبقه‌ی بالا به قسمت حسابداری رفتند در عرض چند دقیقه، کالدول نمره‌ی خودروهای کرایه‌ای و اسامی افرادی را که خودروها به نامشان ثبت بود بیرون آورد. دو تا از آنها در پارکینگ شرکت بود. خودرو سوم آنجا نبود که وقتی مارتی با پلیس راه مستقر درگاردن استیت پارک‌وی^۱ تماس گرفت، معلوم شد خودرو مزبور ساعت پنج بعد از ظهر از خروجی شماره‌ی نود و هشت پارک وی بیرون رفته است.

مارتی در حالی که گوشی را برمی‌داشت تا شماره‌ی پلیس اسپرینگ لیک را بگیرد، گفت: 'اون در اسپرینگ لیکه.'

گروهبانی که گوشی را برداشت، قول داد: 'حواسمون به خونه‌ی خانم گراهام هست. شهر پر از خبرنگار و افراد کنجکاوی شده که به اینجا اومدن. اما به شما قول میدم، اگه ماشین اینجا باشه، پیداش می‌کنیم.'

لذت و شادی امیلی با شنیدن آنچه مارتی بروسکی گفت، به بهت و حیرت مبدل شد امیلی گفت: 'امکان ندارم.'

مارتی با لحنی جدی گفت: 'چرا، داره. ببین، پلیس محلی خونه رو تحت نظر می گیره.'

'چطوری این کارو می کنه؟'

'اونا به ربع به ربع از جلوی خونه رد می شن. اگه اریک زنگ زد و خواست تو رو ببینه، به تعویق بنداز. بگو سرت درد می کنه و می خوای زودتر بری توی رختخواب. اما در رو به روش باز نکن. ازت می خوام سیستم دزدگیر رو روی حساس ترین درجهش بذاری. پلیس اسپرینگ لیک داره دنبالش می گرده. ما می دونیم سوار چه ماشینیه. حالا به تمام قفلها نگاهی بنداز.'

'این کارو می کنم.'

امیلی گوشی را گذاشت و به تک تک اتاقها رفت. تمام درهای رو به ایوان و درهای جلویی و پشتی خانه را بررسی کرد. سپس سیستم دزدگیر را روشن کرد و روی درجه ی حساس قرار داد. چراغ سبز سیستم دزدگیر تبدیل به چراغ چشمک زن قرمز شد.

امیلی فکر کرد: اریک، دوست، همدم، برادر کوچک.

او روز دوشنبه برای نصب دوربین به آنجا آمده و چقدر خود را نگران نشان داده بود و حالا...

خیانت. دورویی. وقتی دوربینها رو کار می‌داشته چقدر به من خندیده. و به یاد تمام شبهای سال گذشته افتاد که از خواب می‌پرید و مطمئن بود صدای کسی را در خانه شنیده است. و به یاد اوقاتی افتاد که نمی‌توانست حواس خود را متمرکز کند و به مسایل مربوط به دفاعیه از موکل خود بپردازد. و همه‌ی اینها به علت عکسی بود که اریک از او گرفته بود و آن را از زیر در به داخل خانه انداخته یا روی شیشه‌ی اتومبیلش چسبانده بود.

امیلی با صدای بلند گفت: «امیدوارم وقتی این روانی رو پیدا کردن، اونو به اشد مجازات برسونن».

و نمی‌دانست در آن لحظه مستقیم به دوربین نگاه می‌کند و اریک بیلی در وادتی که شش بلوک دورتر از آنجا پارک شده است، او را در صفحه‌ی تلویزیون می‌بیند.

اریک با صدای بلند جواب داد: اما وقتی منو به اشد مجازات می‌رسونن، تو دیگه در قید حیات نیستی.

ضربه‌ی ناشی از پی بردن به اینکه مچش باز شده و مارتی بروسکی به امیلی گراهام زنگ زده و گفته بود که در واقع او کسی است که پنهانی امیلی را تعقیب می‌کرده است، او را بهت زده کرده بود.

فکر کردن من که خیلی احتیاط می‌کردم.

و به جعبه‌ای نگاه کرد که لباسی زنانه و یک کلاه گیس در آن بود و او آنها را روز شنبه در مراسم کلیسای سنت کاترین پوشیده بود. و به یاد آورد که همیشه از این راه به امیلی نزدیک می‌شد بی آنکه ردی از خود به جا بگذارد.

حالا پلیس در جستجوی او بود و شکی نبود که دستگیر می‌شد و به زندان می‌افتاد. شرکت ورشکسته‌اش از بین می‌رفت و افرادی که همیشه از او تعریف و تمجید می‌کردند، به او پشت می‌کردند و چنان از او دوری می‌کردند که از سگی هار. سپس حواس خود را متوجه صفحه‌ی تلویزیون کرد. ناگهان چشمانش گرد شد به جلو خم شد و شور و هیجان سراسر وجودش را در بر گرفت.

امیلی به اتاق ناهارخوری برگشته و دو زانو نشسته بود و در جعبه‌ی کتابها می‌گشت. معلوم بود دنبال چیزی بخصوص می‌گردد.

اما او روی صفحه‌ی تلویزیون که چند قسمت بود و دیگر نقاط را نیز نشان می‌داد، دید دستگیره‌ی دری که از ایوان به اتاق مطالعه باز می‌شد، در حال چرخیدن

است. می‌دانست که امیلی اژیر خطر را روشن کرده است و فکر کرد: حتماً یکی اونی از کار انداخته.

هیکلی که لباس سر همی اسکی به تن و نقاب اسکی به صورت داشت، وارد اتاق مطالعه شد. میهمان ناخوانده در یک چشم بر هم زدن، با حرکتی فرز و چابک، خود را به پشت صندلیی رساند که امیلی همیشه روی آن می‌نشست و دوزانو نشست. اریک تماشا می‌کرد مرد نقاب‌دار تکه پارچه‌ای از جیب در آورد، دو سر آن را در دستانش گرفت و آن را در دو جهت کشید، گویی استحکامش را امتحان می‌کرد. امیلی کتاب به دست وارد اتاق مطالعه شد، روی صندلی راحتی نشست و مشغول خواندن شد.

میهمان ناخوانده از جای خود جم نخورد.

اریک نجواکنان به خود گفت: "اون از این کار لذت می‌بره دلش نمی‌خواد به این زودی همه چی تموم بشه. من درک می‌کنم."

ساعت هشت و نیم شب بود و تامی داگن و بیت والش هنوز در دفتر کار خود بودند. باب فریز راسخ و ثابت قدم از پاسخ به هر سوآلی در مورد اینکه عصر و شب پنج‌شنبه کجا بوده است، امتناع می‌کرد و حالا هم ادعا داشت قلبش درد می‌کند و باید برای معاینه به بیمارستان مون ماث انتقال داده شود.

تامی به بیت گفت: «داره طفره میره تا وقتی دادگاه تشکیل شد داستانی سر هم کنه و بگه. چند احتمال وجود داره. یکی اینکه فریز قاتل قتل‌های زنجیرهای و مسؤول قتل مارتا و کارلا و دکتر میلن و جویس و زنش ناتالیه. دوم اینکه فقط زنش رو کشته و بقیه رو نه. البته احتمال سومی هم هست. اینکه اصلاً اون بی‌گناهه.»

بیت گفت: «تو نگرانی که تیکه‌ی سوم شال کجاس.»

«البته که نگرانم. نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم قتل ناتالی فریز ترفندی بوده و اسه اینکه ما خیال کنیم قاتل چرخه‌ی قتل رو تموم کرده.»

«مگه اینکه قتل ناتالی فریز به علت دعوا و مراغه‌ی بین زن و شوهر بوده و تبدیل شده به یه سریال کشت و کشتاری تا باب فریز به عنوان مظنون هدف قرار بگیره. اما بازم می‌شه اونو از حلقه‌ی قتل‌های زنجیرهای خارج کرد.»

تامی گفت: «معنی‌ش اینه که ممکنه امشب زن جوون دیگه‌ای در اسپرینگ لیک بمیره، اما چه کسی؟ تا چند دقیقه پیش که بررسی کردم، گزارشی از ناپدید شدن کسی نرسیده بود. بهتره کار رو به فردا موکول کنیم. داره دیر می‌شه. امشب دیگه بیشتر از این به جایی نمی‌رسیم.»

به هر حال وقتی در محل جنایت بودیم، به چیزی با موفقیت تموم شد. ویل کاکس تلفن کرد و اجازه داد اونو مجهز به ضبط صوت کنیم. دست کم صدای جینا فیلدینگ رو روی نوار داریم که داره اخاذی می‌کنه.

و پس فرداس که راز اون توی روزنامه‌ی نشنال دیلی چاپ بشه. من که هنوزم می‌گم با موافقت کردن در مورد اینکه پای جینا رو وسط بکشه، می‌خواد دست پیش رو بگیره که پس نیفته. این باعث می‌شه مردم باهاش همدردی کنن. هنوزم بهش اعتماد ندارم و می‌گم می‌تونه مظنون باشه.

همین که عازم رفتن شدند پیت گفت: 'یه لحظه صبر کن.' و با اشاره به پاکتی بر روی میز، گفت: 'به امیلی گراهام قول داده بودیم امشب این عکس بزرگ شده رو به خونه‌ش ببریم.' با خودت وورش دار و فردا صبح بهش بده.

وقتی پیت برگشت تا پاکت را بردارد، تلفن زنگ زد. پلیس اسپرینگ لیک بود و این پیام را مخابره می‌کرد که تعقیب‌کننده‌ی امیلی گراهام شناسایی شده و تصور می‌رود در نقطه‌ای از شهر باشد.

تامی با شنیدن این خبر گفت: 'نظرم عوض شد. عکس رو همین امشب تحویلش میدیم.'

تلفن همراه امیلی در جیبش بود از شنبه‌ی گذشته که عکس او را در کلیسا گرفته و از زیر در به داخل خانه انداخته بودند تلفنش را در جیبش می‌گذاشت. دستش را به طرف جیبش برد به این امید که مادر بزرگش نخواهید و زنگ تلفن را هم نبسته باشد او در حال خواندن آخرین دفتر خاطرات جولیا گوردون بود که لارنس به او قرض داده بود و حالا سوآلی در مورد آن داشت که امیدوار بود مادر بزرگش بتواند جواب او را بدهد.

او قبلاً خوانده بود که همسر دوم ریچارد کارتر در سال ۱۹۰۰ دختری به دنیا آورده بود اما حالا نوشته‌های سال ۱۹۱۱ در ارتباط با این مسأله، او را گیج کرده بود جولیا در خاطرات آن سال خود نوشته بود:

از لوینیا نامه داشتم. نوشته بود خیلی خوشحال است که در خانهاش در دنور است. بعد از یک سال، دختر کوچولوی او از ضربه‌ی روحی ناشی از فقدان پدر بهبود یافته است. لوینیا اقرار می‌کند که خودش هم تسکین یافته است. در کمال تعجب، او بی پرده‌پوشی نوشته است که داگلاس همچون کوهی از یخ بی عاطفه بود و گاهی لوینیا از او می‌ترسید. لوینیا احساس می‌کند مرگ شوهرش موهبتی بود که او را از شر این ازدواج نجات داد و این فرصت را در اختیارش گذاشت که دخترش را در محیطی دوستانه و سازگارتر بزرگ کند.

امیلی دفتر خاطرات را زمین گذاشت و شماره‌ی مادر بزرگش را گرفت. مادر بزرگ نصفه نیمه سلام و احوالپرسی کرد. معلوم بود در حال تماشای تلویزیون بوده و از تلفن او ذوق زده شده است.

امیلی گفت: «مادر بزرگ، یه چیزی دارم که باید برات بخونمش، اما اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسه.»
«بخون، عزیزم.»

امیلی مطلب مرقوم در دفتر خاطرات را برای مادر بزرگش خواند و گفت: «چرا اون به شوهرش می‌گفته داگلاس، در حالی که اسمش ریچارد بوده؟»
«اوه، می‌تونم جوابتو بدم. اسم اون داگلاس ریچارد بوده. اون وقتیها رسم بود مردها رو با اسم وسط صدا می‌زدن، البته اگه اسمشون مشابه اسم پدرشون بود در واقع اسم نامزد مادلین داگلاس ریچارد سوم بوده. شنیدم پدرش خیلی هم خوش قیافه بوده.»

«آره. اون مردی خوش قیافه بود که زنی معلول ولی پولدار داشت. مادر بزرگ، کمک بزرگی بهم کردی. می‌دونم داشتی تلویزیون تماشا می‌کردی. برو سراغ سریالت. فردا بهت زنگ می‌زنم.»

امیلی تلفن را قطع کرد و با صدای بلند گفت: «داگلاس جوون قاتل نبوده. پسر عموی اونم قاتل نبوده. پدر اون قاتل بوده و وقتی مرده، زنش و دخترش به دنور نقل مکان کردن.»

دنور! ناگهان امیلی متوجه رابطه شد و با صدای بلند گفت: «ویل استافورد در دنور بزرگ شده! با مادرش در دنور زندگی می‌کرده!»

و ناگهان احساس کرد سایه‌ای دور او می‌چرخد و وقتی صدایی را شنید که نجواکنان با او حرف می‌زد، از ترس خشکش زد.
«درسته، امیلی. من در دنور بزرگ شدم.»

قبل از اینکه امیلی بتواند حرکتی کند، احساس کرد دستانتی به دو ضرب بدنی

وصل شد و با پاهای خود شروع به تقلا کرد اما بسرعت طنابی دور سینه‌ی او قرار گرفت و او را محکم به پستی صندلی چسبانند.

استافورد فرزند و سریع روی دو پا ایستاد، جلو آمد و پاهای امیلی را هم بست. امیلی به خود فشار می‌آورد فریاد نزنند می‌دانست بی‌فایده است و چه بسا باعث شود استافورد دهان او را با نوار چسب ببندد. ندایی درونی به او می‌گفت سعی کند استافورد را به حرف زدن وادارد.

وادارش کن حرف بزنه. پلیس خونه رو تحت نظر داره. شاید اونا زنگ در رو بزنن و وقتی جوابی نشون، بزور وارد بشن. استافورد ایستاد. نقاب اسکی را از روی صورتش برداشت، زیپ لباس اسکی‌اش را باز کرد و آن را از تن در آورد.

ویل استافورد در زیر لباس اسکی، پیراهن از مد افتاده‌ی یقه بلند پوشیده و کراواتی باریک زده بود. یقه‌ی پهن کت سورمه‌ای مدل صد سال پیش او، پیراهن آهار زده و سفیدش را مشخص‌تر می‌کرد. موهایش را از یک طرف فرق باز کرده بود و رنگ آن تا حدی تیره‌تر از موهای طبیعی خودش می‌نمود. مو و ابروانش هم‌رنگ بودند و یکدفعه امیلی متوجه شد که سبیل باریک رنگ شده‌ای نیز بالای لب اوست. او با تعظیمی کوتاه و رسمی گفت: "آ اجازه دهید خودم را معرفی کنم، خانم گراهام، من داگلاس ریچارد کارتر هستم."

امیلی به خود هشدار داد: دستپاچه نشو. آگه سؤال نکنی، کارت نمومه. هر چه بیشتر زنده بمونی، احتمال اینکه پلیس سر برسه، بیشتره.

امیلی که سعی می‌کرد وحشت خود را پنهان کند و کلمات بزحمت از میان لبهایش بیرون می‌آمد، گفت: "از دیدنتون خیلی خوشحالم."

"البته، خودت می‌دانی که باید بمیری؟ الان سوین منتظر است تا در قبرش به او ملحق شوی."

امیلی متوجه شد که هم لحن او فرق کرده و هم کلمات را شمرده و واضح بیان

می‌کند. به نظر می‌رسید ته لهجه‌ی انگلیسی دارد. امیلی قاطعانه به خود گفت: برایش دلیل بیار.

و بزحمت گفت: «اما ناتالی فریز که با او نه و چرخه کامل شده.»

استافورد با لحنی بی‌حوصله گفت: «اصلاً بنا نبود ناتالی با الن باشد. برای این کار تو مد نظر بودی. الن نزدیک رودخانه دفن شده. آن عکسی که فرستادم و سنگ قبر ناتالی را کنار سنگ قبر الن نشان می‌داد، برای گمراه کردن بود. آن دو با هم نیستند، اما بزودی تو در کنار الن می‌خوابی.»

او خم شد، گونه‌ی امیلی را نوازش کرد و نجواکنان گفت: «تو مرا به یاد مادلین می‌اندازی، با آن دمپاییها، جوان و پر جنب و جوش. آیا می‌توانی مجسم کنی من چه می‌کشیدم وقتی به آن طرف خیابان نگاه می‌کردم و پسر مرا با تو می‌دیدم، در حالی که محکوم بودم با زنی علیل زندگی کنم که زیبایی‌اش از بین رفته و تنها جذابیتش ثروتش بود؟»

اما مسلماً تو پسر تو دوست داشتی و دلت می‌خواست خوشحال باشی. «مسلماً من اجازه نمی‌دادم کسی به زیبایی و لطافت مادلین در آغوش او باشد در حالی که من در کنار زنی علیل و بی‌حال می‌نشستم.»

چراغ چشمک‌زن خودرو پلیس که از مقابل خانه رد می‌شد، به چشم خورد ویل استافورد در حالی که دستش را در جیبش می‌کرد تا تکه‌ای از شالی را با حاشیه‌ی منجوق‌دوزی در بیاورد، گفت: «پلیس اسپرینگ لیک نهایت سعی‌اش را می‌کند تا ما در امن و امان باشیم. و چون همین الآن از جلوی خانه رد شدند، چند دقیقه‌ای وقت داریم. چیز دیگری هست که دوست داشته باشی برایت توضیح دهم؟»

پلیس اسپرینگ لبک در طول خیابان اوشن گشت می‌داد. سرکار فیل ریپ^۱ در حالی که به وانتی سورمه‌ای رنگ اشاره می‌کرد که در نقطه‌ای روبروی گردشگاه ساحلی پارک شده بود، گفت: «آیناهاش».

او و همکارش خودرو را در کنار وانت متوقف کردند و به شیشه‌ی جلوی وانت ضربه زدند. فیل ریپ گفت: «یه نوری از عقب ماشین میاد».

و دوباره محکم‌تر به شیشه زد و گفت: «پلیس. در رو باز کن!»

در داخل وانت، اریک غرق تماشای صحنه‌ی تلویزیون بود و هیچ دلش نمی‌خواست مزاحمتی برایش ایجاد شود. سونیچ وانت در جیبش بود. آن را بیرون آورد، دکمه‌ی کنترل از راه دور را که درها را باز می‌کرد فشار داد و گفت: «بیاین تو. من اینجام. منتظرتون بودم. اما لطفاً بنارین این نمایش رو تماشا کنم».

ریپ و همکارش در را باز کردند و بلافاصله صحنه‌ی تلویزیون را دیدند. ریپ همچنان که به آن صحنه نگاه می‌کرد، گفت: «اون داره چه کار می‌کنه؟ دیوونه‌س».

و برای لحظه‌ای تصور کرد که شاهد فیلمی ترسناک است.

اریک گفت: «می‌خواد اونو بکشه. ساکت! داره باهاش حرف می‌زنه. گوش کنین ببینیم چی میگه».

دو مأمور پلیس برای لحظه‌ای بی حرکت ایستادند. از آنچه می‌دیدند و صدای

آرام مردی که در صحنه‌ی تلویزیون حرف می‌زد، بشدت یکه خورده و مبهوت مانده بودند.

ویل استافورد می‌گفت: «من دوباره متولد شده‌ام. انتظار داشتم در زندگی کنونی روش گذشته را تکرار کنم، اما این طور نشد از نظر من، برنیس جوینس تهدیدی به شمار می‌رفت که می‌بایست نابود می‌شد آخرین حرفی که قبل از مرگ زد این بود که اشتباه می‌کرده و خیال می‌کرده کسی دیگر را دیده که شال را برداشته است. چه بد! در این صورت لزومی نداشت بمیرد.»

امیلی سعی می‌کرد او را معطل کند گفت: «ناتالی رو چرا؟»

«در مورد ناتالی متأسفم. در شب میهمانی لارنس، او به ایوان آمد تا آخرین سیگارش را قبل از ترک دائمی آن بکشد. شاید مرا دیده بود که شال را به داخل ماشینم می‌بردم. موقع ناهار روز چهارشنبه، وقتی دوباره شروع به سیگار کشیدن کرد، احساس کردم دارد چیزهایی را به خاطر می‌آورد. او هم تهدید به شمار می‌رفت. نمی‌توانستم بگذارم زنده بماند. اما نگران نباش. مرگ او از روی دل رحمی و سریع و ناگهانی بود. همیشه همین طور بوده. برای تو هم همین طور خواهد بود امیلی. قول می‌دهم.»

سرکار ریپ هاج و واج مانده بود. ناگهان متوجه شد قتلی در شرف وقوع است. «... وقتی چهارده سال داشتم، برای اولین بار با مادرم به اسپرینگ لیک آمدم. برای او سفری خیال برانگیز و پر هیجان بود. او هرگز از عشقی که به پدرم داشت، دست نکشید. ما از جلوی خانه‌ای رد شدیم که مادر و مادر بزرگش در آن به دنیا آمده بودند.»

یکدفعه ریپ گفت: «وای، خدایا! این که امیلی گراهامه، اونم ویل استافورده.

شنبه‌ی گذشته که عکسی از اونو از زیر در تو انداخته بودن، به خونش رفتم.»

و با صدای بلند به همکارش گفت: «تو همینجا باش!»

و خودش از وانت بیرون پرید و شروع به دویدن کرد.

... زنی که در خانه‌ی پدر بزرگ مادرم زندگی می‌کرد، ما را به داخل دعوت کرد. من حوصله‌ام سر رفت و به طبقه‌ی بالا رفتم. آنجا پر از خرت و پرت بود و یک دفتر خاطرات قدیمی پیدا کردم. به هر حال، مقصود این بود که من آن را پیدا کنم، چون همان طور که می‌بینی، من داگلاس ریچارد کارتر هستم و به اسپرینگ لیک برگشتم.

وقتی فیل ریپ سوار خودرو پلیس می‌شد، در دل دعا کرد: خدا کنه دیر نشه. و در حالی که با سرعت به سمت خانه‌ی شماره ۱۰۰ خیابان هیز می‌راند، برای کمک گرفتن از نیروی کمکی، با قرارگاه پلیس تماس گرفت.



نیک تاد تصمیم گرفت برای آرامش خیال خود، از جلوی خانه‌ی امیلی عبور کند تا مطمئن شود همه چیز روپراه است. به خانه نزدیک شده بود که دید یک خودروی پلیس با سرعت از جهت مقابل وارد خیابان شد و جلوی ورودی خانه‌ی امیلی توقف کرد.

نیک هراسان و وحشت‌زده اتومبیلش را پشت خودرو پلیس متوقف کرد و با سرعت پیاده شد و پرسید: «برای امیلی اتفاقی افتاده؟»

و در دل دعا کرد: خدایا، خواهش می‌کنم نذار اتفاقی برای امیلی بیفته. سرکار ریپ کوتاه و مختصر گفت: «امیدوارم نیفتاده باشه، از سر راهم برو کنار.»

امیلی به خود وعده و وعید می‌داد که پلیس دوباره از جلوی خانه‌ی او رد خواهد شد، اما همزمان برای خود دلیل آورد: اما اگه بفهمن که اون توی خونه‌س، چه فایده؟ اون نوشته مارتا و کارلا و ناتالی و خانم جویس و شاید کسی دیگه رو بکشه. نفر بعدی هم منم. وای، خدا جون، می‌خوام زنده بمونم!

امیلی پرسید: «راجع به دفتر خاطرات برام بگو. تو هنوز همه چیز رو ننوشته‌ی، مگه نه؟ حتماً جزء به جزء اتفاقیایی رو که افتاده و احساساتت رو در اون موقع و واکنش خونواده‌ی دخترها رو نوشته‌ی.»

«دقیقاً همین طور است.»

به نظر می‌رسید استافورد خوشحال است که امیلی متوجه این نکته شده است.

امیلی، تو به عنوان زن خیلی باهوشی، اما دشمن طبیعی زنان که همان دل رحمی آنهاست، هوش و ذکاوت تو را محدود کرده. تو با آن ترحمی که در چشمانت آشکار بود، داستانی را که درباره‌ی تصادف تعریف کردم و گفتم که خودم را جای دوستم جا زدم، پذیرفتی. اما من آنها را گفتم چون منشی‌ام اقرار کرده بود که خیلی چیزها را برای آن خبرنگار شایعه‌پراکن فاش کردم و من می‌ترسیدم چیزی در روزنامه چاپ شود که باعث شود تو گوش بزنگ شوی و حالت دفاعی به خودت بگیری.

هر کاری هم که کرده باشی، به هر حال پرونده‌ی نوجوانی‌ت مهر و موم شده.
کاری که من کردم، دنبال کردن روش پدر بزرگ مادر بزرگم بود. در واقع، من به زنی جوان حمله‌ور شدم، اما قبل از اینکه بتوانم مأموریت خود را به پایان برسانم، صدای جیغ و فریاد او را شنیدند و من مدت سه سال در دارالتأدیب به سر بردم، نه یک سالی که به تو گفتم.

استافورد ادامه داد: امیلی، حالا وقتشه تو به مادلین دوست داشتنی بییوندی، وقتش است در کنار الن بیارامی.

امیلی به تکه پارچه‌ی پاره پورهای که در دست او بود نگاه کرد و با خود گفت: داره کیف می‌کنه. مجبوره جوابمو بده، چون احتیاج به خودنمایی داره. و پرسید: وقتی من با این باشم، دیگه ماجرا تمومه؟

حالا او پشت سر امیلی بود و به آرامی تکه شال را دور گردن او می‌پیچید.
آی کاش همین طور بود، اما افسوس که دست کم یک نفر دیگر هم هست. بدبختانه شبی که به دیدن دکتر میلن رفتم، منشی او مرا دید. شاید زمانی مرا به یاد بیاورد، مثل ناتالی و برنیس جویس.

او به جلو خم شد لبانش را روی گونه‌ی امیلی گذاشت و آهسته گفت: وقتی کمربند مادلین را دور گردنش محکم می‌کردم، او را بوسیدم.



تامی داگن و بیت والش بموقع به خانه‌ی امیلی رسیدند و دیدند که سرکار ریپ همراه مردی دیگر از پله‌ها بالا می‌رود.

ریپ بسرعت آنچه را در وانت بیلی روی صفحه‌ی تلویزیون دیده بود تعریف کرد.

تامی داد زد: 'در جلورو ول کن. برو سراغ یکی از درهای ایوان دست راست.' و خودش با والش به طرف ایوان سمت چپ دوید و نیک هم به دنبالش. وقتی جلوی پنجره‌ی اتاق مطالعه رسیدند، از پشت شیشه نگاه کردند و هر سه دیدند که شال دور گردن امیلی محکم می‌شود.

تامی می‌دانست چند ثانیه درنگ، دیگر دیر خواهد بود. هفت تیرش را از غلاف بیرون آورد، هدف‌گیری کرد و از پشت شیشه شلیک کرد. برخورد گلوله باعث شد ویل استافورد رو به عقب تکانی بخورد و سپس نقش زمین شود. هنوز بقایای شالی را که مارتا لارنس و کارلا هارپر با آن به قتل رسیده بودند، در دست داشت.

یکشنبه اول آپریل

صبح روز یکشنبه، تامی داگن و بیت والش، سر میزی دنج و خلوت در سالن غذاخوری هتل بریکرز به امیلی و نیک ملحق شدند.

تامی گفت: 'حق با تو بود امیلی. پدر بزرگ مادر بزرگش تمام کارهایی رو که کرده بوده، نوشته بودم. استافورد هم خودش یه دفتر خاطرات داشته که تمام جزئیات رو همون طور که پدر بزرگ مادر بزرگش یادداشت می کرده، می نوشته. با مجوز قانونی خونه ی استافورد رو گشتیم و دفتر خاطرات اصلی داگلاس کارتر و همین طور مال استافورد رو پیدا کردیم. تمام دیشب بیدار بودم و اونا رو می خوندم. دقیقاً همون طور بود که تو فهمیده بودی. زن داگلاس کارتر تمام مدت تحت تأثیر لدنوم بوده. شایدم شوهرش از اون دارو بیشتر به اون می داده. اون توی دفتر خاطراتش نوشته بود با ایما و اشاره مادلین رو به خونه ی خودش کشونده و به اون گفته زنش دچار حمله شده. وقتی مادلین رو بغل می کنه و می خواسته اونو ببوسه، مادلین مقاومت می کنه و کارتر می دونسته که اگه مادلین لب باز کنه، ابرو براش نمی مونه.'

امیلی گفت: 'باور کردنش مشکله که پدر بزرگ مادر بزرگ ویل استافورد این کارها رو کرده باشه.'

و فکر کردن انگار دستانش از قبر بیرون اومدن. هنوز می ترسم. آیا واقعاً دیگه در امانم؟

'داگلاس کارتر تقریباً پنجاه ساله بوده که زن دومش لوینیا در سال ۱۹۰۰

دختری به اسم مارگارت^۱ به دنیا میاره. بعد از مرگ داگلاس، در سال ۱۹۰۱، لوینیا و مارگارت به دنور میرن. مارگارت در سال ۱۹۳۵ ازدواج می‌کنه و دخترش مارگو^۲، مادر ویل استافورد بوده.

امیلی گفت: «اون به من گفت وقتی با مادرش به اسپرینگ لیک اومده بوده، از خونه‌ای که پدر بزرگ مادر بزرگش در اون زندگی می‌کرده، دیدن کردن و اون دفتر خاطرات رو اتفاقی اونجا پیدا کرده.»

داگن حرف او را تأیید کرد. «آره، اون به اتاق زیر شیروانی کارونسرا رفته بوده و دفتر خاطرات پدر بزرگ مادر بزرگش رو اونجا پیدا کرده بوده.»

نیک گفت: «ظاهراً بذر فساد در وجود اونم بوده. اگه به بچه‌ی عادی بود، می‌ترسید و دفتر خاطرات رو به یه بزرگتر نشون می‌داد.»

امیلی در حالی که به این گفتگو گوش می‌داد، در دنیای خیال هم سیر می‌کرد. معلوم بود شبی که ویل به دنبال او آمده بود تا او را برای شام بیرون ببرد، زودتر آمده بود تا سنسور^۳ آذیر خطر دری را که به اتاق مطالعه باز می‌شد، بردارد. حتماً او کلید خانه را داشت. قبل از معامله‌ی خانه، خانواده‌ی کرنن دسته کلید خانه را به او داده بود.

شب قبل، وقتی جسد ویل استافورد را برده و تیم پزشکی قانونی مشغول بررسی مدارک بود نیک به او گفته بود وسایلش را در یک ساک بگذارد و همراه او به هتل بریکرز که خود نیز در آنجا اقامت داشت، برود.

امیلی به او گفته بود: «یه بار دیگه خونه‌ی من صحنه‌ی جنایت شد.»

و نیک به او اطمینان داده بود: «دیگه این طور نمی‌شه. همه چی تموم شد.» اما با وجود ایمن بودن هتل بریکرز، او ساعت سه بعد از نیمه شب هراسان و هاج و واج از خواب پریده بود و به یاد می‌آورد مطمئن بود صدای قدمهایی را در راهرو

شنیده است. سپس با اطمینان از حضور نیک در اتاق بغل دستی، قوت قلب گرفته و راحت خوابیده بود.

امیلی پرسید: 'داگلاس ریچارد کارتر پسرش رو هم کشته بود؟'
داگن جواب داد: 'توی دفتر خاطرات این مطلب رو روشن نکرده. فقط نوشته اون تفنگ داشته و با پسرش گلاویز شده و وقتی گلوله شلیک شده، کاری کرده که صحنه خودکشی جلوه کنه. تعجب نمی‌کنم اگه داگلاس به قضیه پی برده و بعد هم با او برخورد کرده باشه. شاید حتی خود اونم نمی‌تونسته باور کنه تنها پسرش رو کشته. خدا می‌دونه.'

'لتیشا و الن چی؟'

امیلی می‌دانست اگر قرار است همه چیز را پشت سر بگذارد، باید از سرنوشت آنان نیز آگاه شود.

پیت والش گفت: 'لتیشا داشته می‌رفته دریا. از باغچه‌ی خونه‌شون یه دسته گل واسه خانم کارتر برده بوده و بر حسب اتفاق آقای کارتر هم توی خونه بوده. می‌خواسته به دختره دست درازی کنه، لتیشا مقاومت کرده، اونم دختره رو کشته.'
تامی داگن سرش را تکان داد و گفت: 'دفتر خاطرات چندش آوریه. الن سوین به دیدن خانم کارتر میره و شروع به طرح یه سری سؤال می‌کنه. ظاهراً به کارتر مظنون شده بوده که مسؤول نابدید شدن دو تا از دوستاش اونه. الن دیگه از اون خونه خارج نشده. هر چند زن گیج و ملنگ کارتر چیز دیگه‌ای گفته بود، کارتر براحتی می‌تونسته زنشو متقاعد کنه که الن رو در حال بیرون رفتن از خونه دیده.'

داگن اخمی کرد و گفت: 'اون خیلی دقیق گفته که الن رو کجا دفن کرده. سعی می‌کنیم جسدش رو پیدا کنیم و اونو در قطعه‌ی خانوادگیش دفن کنیم. اون مُرد چون می‌خواست بفهمه سر دوستاش چی اومده بوده. بنابراین به طریقی سزاواره که اونا رو کنار هم دفن کنیم.'

امیلی گفت: 'قرار بود من در کنار الن دفن بشم. برای من نقشه کشیده بود.'

او دست نیک را دور شانماش احساس کرد. صبح آن روز، نیک قهوه به دست در اتاق امیلی را زده و گفته بود: 'من سحرخیزم. این چیزیه که توی دفتر کار دلت برات تنگ می‌شه، چون اگه من کاری گیرم بیاد، که تصور می‌کنم میاد محل کارم در مرکز شهرم. پدرم ازم دعوت کرده با هم در کافه تریای دادگستری ناهار بخوریم. تو هم می‌تونی بیای. البته اگه بتونی خودت تنها بیای، خیلی بهتره.'

امیلی فکر کرد: میام. حتماً میام.

بیت والش که همان موقع تخم‌مرغ نیمرو و سوسیس و ژامبون سرخ کرده‌اش را تمام کرده بود، گفت: 'امیلی، اتاق مطالعات تمیز و مرتب شده. به نظرم از حالا به بعد دیگه روی آرامش رو توی اون خونه می‌بینی.'

صبحانه‌ی تامی داگن یک لیوان آب پر تقال، قهوه‌ی بدون شکر و یک موز بود. گفت: 'دیگه باید برم. زنم برنامه‌هایی عالی برام داره. منو تهدید کرده و گفته باید در اولین تعطیلات آخر هفته‌ای که هوا گرمه، گاراژ رو تمیز کنم.'

امیلی سریع گفت: 'قبل از اینکه بری، بگو سر فریز و دکتر ویل کاکس چی اومد؟' به نظر من که ویل کاکس دیگه خیالش راحت شد. حالا همه فهمیدن که اون سالها پیش با یه دانشجوی ریخته بود روی هم. عکس اون زن در تمام روزنامه‌های امروز چاپ شده. درسته عجیب به نظر می‌رسه که وقتی رئیس کالج بوده با یه دانشجوی سر و سر داشته، اما امروز هر کی به عکس اون دختره نگاه کنه، باور نمی‌کنه که اون از یه دختر معصوم سوء استفاده کرده.'

'واکنش زنش چی بود؟'

'گمونم این رسوایی باعث شه زندگیشون از هم بهاشه. اون می‌دونست چرا شوهرش ناغافل از ریاست کالج استعفا کرد. اون از هیچ راهی نمی‌تونست این موضوع رو از زنش پنهان کنه. من حدس می‌زنم زنش واسه خاطر این مسأله دائم می‌زد توی سرش و تحقیرش می‌کرد. راستش، گمونم حالا دیگه خیال دکتر ویل کاکس از هر جهت راحت بشه. می‌گفت معتقد رمانش خیلی گل می‌کنه. خدا

می‌دونه. شاید این آدم به شغل جدید دست و پا کنه.

تامی صندلی‌اش را عقب زد و گفت: «و اما راجع به فریز. پرونده‌ش پاکه. فریز می‌تونه از ناتالی متشکر باشه که کاغذی رو که توی جیب اون پیدا کرده، بهش داده. توی اون نوشته شده بوده با پگی تماس بگیره. افراد ما موضوع رو بررسی کردن. فریز همیشه به باری در شهر موریس^۱ می‌رفته. ادعا می‌کنه هیچی یادش نمیاد. معلومه در طول مدت فراموشی موقت، وقتش رو تلف نمی‌کرده. پگی خیلی خوشگله. از محتوای شهادت پگی و دفتر خاطرات استافورد معلوم شد که فریز بی‌گناحه.»

تامی داگن بلند شد و گفت: «و اما آخرین خبر. مارتا گردشگاه ساحلی رو ترک کرده بوده که استافورد سر راهش سبز می‌شه. با ماشینش به جایی که مسیر مارتا بوده میره و بهش میگه قلبش درد می‌کنه. از مارتا می‌خواه پشت فرمان بشینه و اونو به خونه‌ش برسونه. مارتا اونو می‌شناخته و البته دلش هم برای اون رفته بوده. ولی کارلا رو مجبور کرده بوده سوار ماشینش بشه. موقعی که کارلا می‌خواسته هتل وارن رو ترک کنه، این اتفاق می‌افته. بعد استافورد برگشته و ماشین کارلا رو هم برده. چه آدم خوبی!»

او عازم رفتن شد. از صبحونه لذت ببرین، بچه‌ها. ما رفتیم.

بعد از اینکه آنان رفتند، امیلی برای مدتی طولانی ساکت بود.

«نیک، دلیل اینکه تامی دیشب به خونه‌ی من اومد این بود که می‌خواست یه عکس بزرگ شده رو تحویل بدم. امروز صبح نگاهش کردم.»

«چی فهمیدی؟»

«لابراتور پلیس محشر کرده. تمام صورتها کاملاً واضح و تونستم تمام اونا رو با اسامی پشت عکس تطبیق بدم. همه رو. مادلین، لتیشا، الن، فیلیس و جولیا. و همین طور مردها رو. جرج، ادگار، داگلاس جوان، هنری و حتی داگلاس کارتر. کارتر بزرگ یا

ویل استافوردی که اونو نوی این دوره شناختیم.

نیک معترضانه گفت: امیلی، تو که واقعاً به تناسخ اعتقاد نداری؟

امیلی با چشمانی پر از عجز به او نگاه کرد و گفت: نیک، ویل استافورد کپی پدر

بزرگ مادر بزرگش بوده. درست مثل همونی که توی عکسه، اما...

اما چی، امیلی؟

من اون عکس رو از لای دفتر خاطرات و یادبودهای خونواده‌ی لارنس پیدا

کردم و یک در میلیون هم امکان نداشته ویل اون عکس رو دیده باشه.

نیک با حالتی اطمینان‌بخش دستش را روی دست امیلی گذاشت.

امیلی نجواکنان گفت: نیک، نوی اون عکس، داگلاس کارتر چیزی شبیه شالی

منجوق دوزی شده در دست داره.

پایان

E - mail مترجم: nmotakef @ hotmail.

آدرس سایت اینترنت: WWW. nmotakef. com

انتشارات دُرسا منتشر کرده است:

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
آتش افروز	استفن کینگ	محمد سرفی	۱۶۰۰۰
افزایجان لوغنی ۳ ج	کُوجورن	بهزاد بهزادی	۹۵۰۰۰
ارزوهای یک زن	سیدنی شلتون	شراره شهلائی	۲۲۰۰۰
اتاق مجازات	جان گریشام	فریده مهدوی دلمغانی	نا یاب
اختلالات پیش از عادت ماهانه	دکتر نیلز لارسن	مهین میلانی	۱۵۰۰۰
ارنمانسات شفا بخشی	اماندا اکاکرن	نقیسه معتکف	۸۰۰۰
الفسانه دل	فریده رهنا		۲۳۰۰۰
امید زندگی	دکتر کوپلر راس	احمد حجارلن	۱۵۰۰
انسان در جستجوی معنی	دکتر ویکتور فرتاکل	مهین میلانی	۱۴۰۰۰
انسان شناسی عملی	دکتر شهریار بهاری		نا یاب
انسان شناسی نظری	دکتر شهریار بهاری		نا یاب
با شما تا ابدیت	لوپسانگ رامپا	مهدوی دلمغانی	۱۴۰۰۰
باغ سرنوشت	فرنگیز حاجی ستاری		۱۶۰۰۰
بخشودن	دکتر سیدنی سیمون	مهدی فراهه دالعی	۳۲۰۰
بداء از نظر نبیعه	سید محمد باقر بنی سعید لنگرودی		نا یاب
برنج تلخ	فریده رهنا		۱۷۵۰۰
بهانه	نیرین صیفوری		۷۵۰۰
پادشاه حرامزاده	جین پلیدی	مهین قهرمان	۱۶۰۰۰
پرواز روح	دکتر کاپت هاراری	دکتر رضا جمالیان	۱۲۰۰۰
پرورش فکر و جاودانگی	دکتر شهریار بهاری		نا یاب
پزشک و روح	دکتر ویکتور فرتاکل	فرخ سیف بهزاد	۶۰۰۰

Mary Higgins Clark



زنی جوان در پی کشف دو قتلی است که با هم ارتباط دارند، در حالی که فاصله زمانی آنها بیش از یکصد سال است.

امیلی، وکیل جنایی، بعد از طلاق تصمیم می‌گیرد شغل خود را عوض کند و در مانهاتان به کار وکالت بپردازد. سپس خانه‌ی نیاکانش را می‌خرد. هنگام بازسازی خانه، زمانی که حیاط را برای ساختن استخر خاکبرداری می‌کردند، اسکلت دختری جوان پیدا می‌شود و امیلی از سرکنجکاوی شروع به تحقیق می‌کند.

او که وجودش تهدیدی برای قاتل به شمار می‌رود، جانش به خطر می‌افتد و...